دانلود
کتاب

مردی به نام اوه

نویسنده : فردریک بکمن

«کسی که از این رمان خوشش نیاید بهتر است هیچ کتابی نخواند.»
اسپیگل

چاپ
بیست و چهارم

مردی به نام اُوه

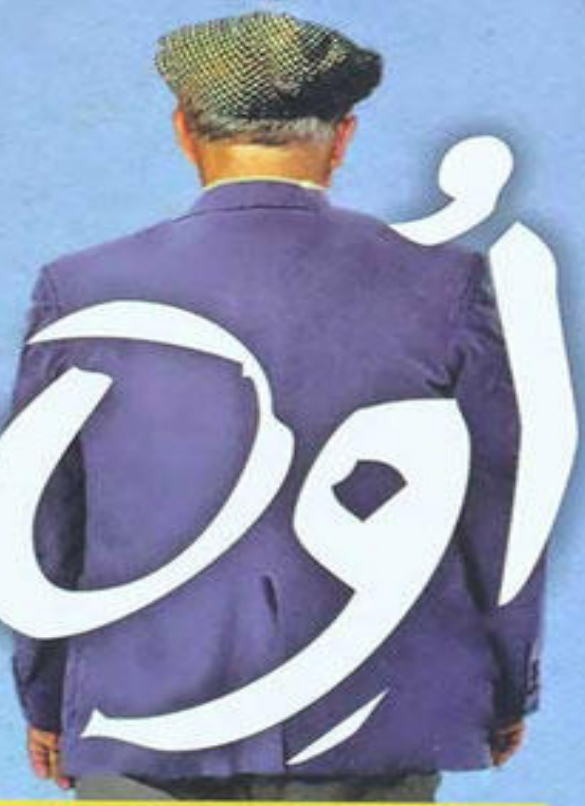

The New York
رتبهٔ یک
نیویورک‌تایمز

پرفروش‌ترین کتاب سال سوئد
از پرفروش‌های آمازون
در سال ۲۰۱۶

فردریک بکمن

مترجم: فرناز تیمورازف

رمان

مردی به نام اُوِه

فردریک بکمن

مترجم: الناز فرحناکیان

Backman, Fredrik
عنوان و نام پدیدآور: مردی به نام اُوه/ فردریک بکمن؛ مترجم الناز فرحناکیان.

تقدیم به ندا.
همه ی این ها برای خنداندن توست.
فقط برای خنداندن تو.

فردریک بکمن

۱

مردی به نام اُوِه کامپیوتری میخرد که کامپیوتر نیست

اُوه پنجاه و نه ساله است.
یک اتومبیل ساب دارد. از آن دست مردها است که طوری با انگشت به آدم-هایی که از سرووضعشان خوشش نمیآید اشاره میکند انگار آن‌ها دزد هستند و انگشت اشارهٔ او چراغقوهٔ پلیس است. مقابل پیشخان مغازهای ایستاده که صاحبان اتومبیلهای ژاپنی آنجا میآیند تا کابلهای سفید بخرند. اوه پیش از آنکه جعبهٔ سفید نه‌چندان بزرگ و نه‌چندان کوچک را رو به فروشنده تکان دهد مدتی طولانی زل میزند تو چشمهای او.
با جدیت میپرسد: «که گفتی این یکی از اون اُپادهاست، آره؟»
فروشنده که جوانی لاغرمردنی است معذب به نظر میرسد. بهوضوح در تلاش است خودش را کنترل کند که جعبه را از دست اوه نقاپد.
« بله، دقیقاً. آیپَد. میشه لطف کنین این‌قدر تکونش ندین...؟»
اوه نگاه تردیدآمیزی به جعبه میاندازد، انگار یک بستهٔ بهشدت مشکوک را توی دست گرفته باشد، بستهای که شلوار ورزشی پوشیده و سوار بر اسکوتر اوه را «هی، رفیق!» صدا زده و بعد سعی کرده ساعت مچیاش را به او قالب کند.
«که این‌طور. پس این یک کامپیوتره، هان؟»
فروشنده با سر تأیید میکند. بعد درنگی میکند و فوری سرش را به علامت نه تکان میدهد.
«بله... یا اینکه، چطور بگم، این یک آیپده. بعضیها بهش میگن "تبلت" و بعضیها میگن "ابزار وب‌گردی". بستگی داره چطور نگاهش کنین...»
اوه طوری به فروشنده نگاه میکند انگار او جملهها را پسوپیش به زبان آورده. بعد دوباره جعبه را تکان میدهد.

«که این‌طور!»
فروشنده با تردید سر تکان میدهد.
«بله!»
«چیز خوبیه؟»
فروشنده با سردرگمی سر تکان میدهد. «بله. یا اینکه... منظورتون چیه؟»
اوه آهی میکشد و آرام و شمرده صحبت میکند، انگار تنها مشکلی که این وسط وجود داشته نقص شنواییِ طرف مقابلش بوده.
« این. چیزِ خوبیه؟ کامپیوتر خوبی ازش درمیآد؟»
فروشنده چانهاش را میخاراند.
«خب... آره... واقعاً خوبه... اما بستگی داره دنبال چه جور کامپیوتری باشین.»
اوه زل میزند به او.
« من یه کامپیوتر میخوام! یه کامپیوتر معمولی!»
برای مدت کوتاهی سکوت در میان دو مرد حاکم میشود. فروشنده سرفهای میکند.
«خب... این درواقع یه کامپیوتر معمولی نیست. شاید بهتر باشه شما یه چیز دیگه بخرین، مثلاً یه...»
فروشنده مکث میکند، انگار دنبال واژهای است که در حوزهٔ فهم مردی باشد که روبهرویش ایستاده. بعد دوباره گلویش را صاف میکند و میگوید:
« ... یه لپتاپ؟»
اوه سرش را با غیظ تکان میدهد و با حالتی تهدیدآمیز خم میشود روی پیشخان.
« نه، من لپتاپ نمیخوام. کامپیوتر میخوام.»
فروشنده سرش را به نشانهٔ اینکه فهمیده تکان میدهد.
« لپتاپ هم یه جور کامپیوتره.»
اوه که انگار مورد اهانت قرار گرفته خیره میشود به فروشنده و انگشت چراغقوههایاش را روی پیشخان میکوبد.
« خودم میدونم!»
فروشنده با حرکت سر تأیید میکند.
«خب...»
باز هم سکوت، مثل وقتی که دو هفتتیرکش ناگهان به یاد میآورند که هفت-تیرهایشان را جا گذاشتهاند. اوه مدتی طولانی به جعبه نگاه میکند، انگار منتظر است جعبه به زبان بیاید و اعتراف کند.
عاقبت، زیر لب غرغر میکند: « صفحهکلیدش از کجاش بیرون میآد؟»
فروشنده کف دستهایش را به لبهٔ پیشخان میمالد و مضطرب این پا و آن پا میکند، مثل همهٔ فروشندههای جوانی که کمکم میفهمند کارشان بیشتر از آنچه امیدوار بودهاند طول میکشد.

«خب، این درواقع صفحهکلید نداره.»
اوه ابروهایش را بالا میدهد. «اوه، که این‌طور. لابد باید پول بدی و صفحه-کلیدش رو "جدا" بخری، آره؟»
فروشنده کف دستش را میخاراند.
«نه، منظورم اینه که این کامپیوتر صفحهکلید مجزا نداره. همه‌چیز رو از روی صفحهاش کنترل میکنین.»
اوه سرش را با ناباوری تکان میدهد، انگار فروشنده همین الان سطح شیشهای پیشخان را لیس زده باشد.
« اما من باید صفحهکلید داشته باشم. میفهمی؟»
مرد جوان نفس عمیقی میکشد، انگار دارد تو دلش تا ده میشمارد.
«خیلی خب. میفهمم. در این صورت، گمون نکنم این کامپیوتر به دردتون بخوره. به نظرم باید به‌جاش یه چیزی مثل مکبوک بخرین.»
قیافهٔ اوه نشان میدهد که انگار زیاد مطمئن نیست.
« مکبوک؟»
فروشنده امیدوارانه سر تکان میدهد، انگار مذاکرات عاقبت به نتیجهای قطعی رسیده باشد.
«بله.»
اوه پیشانیاش را با تردید چین میاندازد.
«این هم یکی از اون کتابخونهای الکترونیکی لعنتیه که مردم حرفش رو می-زنن؟»
فروشنده آهی میکشد به بلندای یک شعر حماسی.
« نه. مکبوک یه جور... یه جور لپتاپه، با صفحهکلید.»
اوه با دندانهای فشرده میگوید: «که این‌طور!»
فروشنده با حرکت سر تأیید میکند و کف دستهایش را به هم میمالد.
«بله.»
اوه نگاهش را دورتادور مغازه میگرداند. دوباره بسته را توی دست تکان میدهد.
« خب، این مکبوکها خوبن؟»
فروشنده سرش را پایین میاندازد و پیشخان را نگاه میکند، انگار دارد با خودش کلنجار میرود که آرامشش را حفظ کند و سر و صورتش را چنگ نزند. بعد یک‌باره چشمهایش برق میزند و لبخند شادمانهای روی لبهایش مینشیند.
«میدونین چیه؟ بگذارین ببینم همکارم کارش با مشتریش تموم شده یا نه، اون میتونه بیاد و مکبوک رو نشونتون بده.»
اوه نگاهی به ساعتش میاندازد و سری تکان میدهد.
«میدونین که، بعضی از مردم کارهای مهمتری دارن و نمیتونن تمام روز

اینجا علاف شن.»
فروشنده فوری سری تکان میدهد و پشت پیشخان غیبش میزند، و بعد از چند دقیقه با همکارش برمیگردد. همکار سرحال به نظر میرسد، پیدا است که زیاد با مشتریها سروکله نزده.
« سلام، چه کمکی از من برمیآد؟»
اوه نوک انگشت چراغقوهایاش را روی پیشخان فشار میدهد.
« من یه کامپیوتر میخوام!»
همکار دیگر شنگول به نظر نمیرسد. نگاه کنایهآمیزی به فروشندۀ اولی می-اندازد، انگار میخواهد به او بفهماند بعداً حقش را کف دستش میگذارد.
«که این‌طور. یه "کامپیوتر". پس بهتره بریم بخش ابزارهای قابل حمل.»
همکار با لحنی که زیاد سرحال نیست این را میگوید و پشتش را به اوه می-کند.
اوه خیره میشود به او.
« هی! خودم میدونم لپتاپ چیه. لازم نیست بهش بگی ابزار قابل حمل!»
همکار با سر تأیید میکند. همان موقع، از پشت سرش فروشندۀ اولی زیر لب میگوید: « من دیگه کم آوردم. میرم ناهار.»
اوه با غیظ میگوید: «ناهار. این روزها، تنها چیزی که برای مردم مهمه همین ناهاره.»
همکار برمیگردد و میگوید: «ببخشید؟»
اوه با لحنی شمرده جواب میدهد: «ناهار!»

۲

(سه هفته پیشتر)

مردی به نام اُوِه محله را بازرسی میکند

پنج دقیقه به ساعت شش صبح بود که اُوِه و گربه برای اولین بار با هم روبهرو شدند. گربه درجا از اوه بدش آمد. اوه هم متقابلاً همین احساس را نسبت به گربه داشت.
اوه مثل همیشه ده دقیقه پیشتر بیدار شده بود. هیچوقت آدمهایی را که خواب میماندند و بهانه میآوردند که «ساعت زنگ نزد» درک نمیکرد. اوه هرگز در زندگیاش از ساعت زنگدار استفاده نکرده بود. درست یک ربع مانده به ساعت شش، بیدار میشد و از رختخواب بیرون میزد.
در آن چهار دههای که در این خانه سکونت داشتند، اوه هر روز صبح قهوه-جوش را روشن میکرد، توی دستگاه قهوه میریخت، دقیقاً همان مقدار قهوه که هر روز توی دستگاه میریخت، بعد همراه همسرش یک فنجان قهوه مینوشید. برای هر فنجان یک پیمانه، و یک پیمانهٔ اضافی برای قوری، همین و بس، نه کمتر و نه بیشتر. مردم دیگر عرضهٔ چنین کاری را ندارند، عرضهٔ دم کردن یک قهوهٔ درست‌ودرمان. همان‌طور که حالا دیگر کسی از پس نوشتن با خودکار برنمیآید، چون حالا همه کامپیوتر و اسپرسوساز دارند. و آخروعاقبت دنیا چه میشود وقتی آدمها نتوانند با خودکار بنویسند یا یک قوری قهوه دم کنند؟
در فاصلهای که قهوهاش عمل میآمد، کتوشلوار آبی نفتیاش را پوشید، دمپاییهای چوبیاش را پا کرد و، مثل همهٔ مردهای میانسالی که میدانند دنیا پشیزی نمیارزد دستهایش را توی جیب فرو کرد. بعد بازرسی صبحگاهی-اش را در محله آغاز کرد. درست مثل هر روز صبح. وقتی اوه از در خانهاش پا

بیرون گذاشت، ردیف خانههای اطراف در سکوت و تاریکی به خواب رفته بود و هیچ جنبندهای آن حوالی به چشم نمیخورد. اوه با خودش فکر کرد، می‌دانستم. در این خیابان هیچکس به خودش زحمت نمیدهد زودتر از معمول از خواب بیدار شود. این روزها، فقط کسانی در این محله زندگی میکردند که استخدام جایی نبودند و یا اصولاً آدمهای درست‌وحسابیای نبودند.
گربه با حالتی بیتفاوت وسط پیادهروی بین خانهها نشسته بود. البته دُم نصفهای داشت و یکی از گوشهایش کنده شده بود. موهای تنش گُله‌به‌گُله ریخته بود، انگار کسی مشت‌مشت موهایش را کنده باشد. درمجموع، حیوان خوش‌برورویی نبود.
اوه قدمی به جلو برداشت. گربه از جا بلند شد. اوه توقف کرد. هر دو چند ثانیهای ایستادند و همدیگر را برانداز کردند، مثل دو آشوبگر بالقوه در میخانه‌ای در یک شهر کوچک. اوه با خودش فکر کرد یکی از دمپاییهایش را به سوی گربه پرتاب کند. گربه انگار داشت افسوس میخورد که چرا دمپاییاش را نیاورده تا پرتابش کند سمت اوه.
اوه نعره زد: «گم شو!» فریادش چنان ناگهانی بود که گربه جست زد عقب. نگاهی به مرد پنجاه و نه ساله و دمپاییهایش انداخت، بعد برگشت و سلانه‌سلانه راهش را کشید و رفت. اوه میتوانست قسم بخورد که گربه پیش از رفتن برای او پشت چشم نازک کرده.
با خودش گفت: «نکبت.» و نگاهی به ساعت مچیاش انداخت. دو دقیقه مانده به شش. زمان داشت میگذشت و آن گربهٔ لعنتی در کار بازرسیاش وقفه ایجاد کرده بود. از این بهتر نمیشد.
شروع کرد به راه رفتن در مسیر میان خانهها و به سمت محوطهٔ پارکینگ رفت، مثل هر روز صبح. کنار تابلوی راهنمایی که خطاب به رانندهها میگفت اجازه ندارند وارد محوطهٔ مسکونی شوند ایستاد. به پایهٔ فلزی تابلو لگدی زد. پایه کج نبود، اما ضرر ندارد آدم همه‌چیز را کنترل کند. اوه از آن مردها است که همه‌چیز را با لگد کنترل میکند.
قدمزنان تا محوطهٔ پارکینگ رفت و سر تا ته تمام گاراژها را دید زد تا خیالش راحت شود سرقتی چیزی رخ نداده یا دارودستهٔ خرابکارها آتشی به‌پا نکرده باشند. تا به حال، چنین اتفاقهایی در این محله سابقه نداشت، اما این باعث نمیشد اوه دست از بازرسیهایش بکشد. دستگیرهٔ در گاراژ خودش را که سابش آنجا پارک شده بود سه مرتبه با فشار کشید. درست مثل همهٔ صبح‌های دیگر.
بعد راهش را کج کرد و به طرف پارکینگ مهمان رفت، جایی که اتومبیلها فقط اجازه داشتند حداکثر بیست و چهار ساعت آنجا بمانند. با دقت شمارهٔ پلاک همهٔ ماشینها را در دفترچهٔ کوچکی که توی جیبش نگه میداشت یادداشت کرد. بعد شمارهها را با شمارههایی که روز قبل نوشته بود مقایسه

کرد. مواقعی که یک شمارهٔ پلاک در دفترچهٔ اوه تکرار میشد، به خانه می‌رفت و به ادارهٔ صدور پلاک خودرو زنگ میزد و مشخصات مالک اتومبیل را درمیآورد. بعد با طرف تماس میگرفت و بهش اطلاع میداد که او یک کودن بهدردنخور است که حتی عرضهٔ خواندن تابلوهای راهنما را هم ندارد. نه اینکه برای اوه اهمیتی داشت که چه کسی در محوطهٔ پارکینگ مهمان پارک کرده. البته که نه. اما پای اصول در میان بود. وقتی روی تابلو نوشته بیست و چهار ساعت، یعنی باید این موضوع را بپذیرید. اگر قرار باشد هر کس هر جا دلش خواست ماشینش را پارک کند، چه میشود؟ هرجومرج. آن‌وقت، هر طرف را نگاه کنی، ماشینهای کوفتی را میبینی.
اما امروز اتومبیل بیمجوزی در محوطهٔ پارکینگ مهمان پارک نشده بود، پس اوه رفت سراغ مرحلهٔ بعدی بازرسی، اتاق زباله. نه اینکه این کار جزو وظایف اوه باشد، به‌هیچ‌وجه. از همان روز اول که آن جیپسوارهای تازه ازراه‌رسیده این پیشنهاد مزخرف را مطرح کردند که زبالههای خانگی «باید تفکیک شود»، اوه با طرحشان مخالف بود. با این حال، وقتی تصمیم گرفته شد که زبالهها تفکیک شود، یک نفر باید این مسئولیت را به دوش میگرفت که مطمئن شود کار به‌نحو احسن صورت گرفته. البته کسی از اوه نخواسته بود این مسئولیت را قبول کند، اما اگر مردهایی مثل اوه خودشان ابتکار عمل را در دست نگیرند، دنیا به قهقرا میرود. همه‌جا پر میشود از کیسههای زباله.
اوه چند لگد حوالهٔ سطلها کرد، ناسزایی گفت، و از سطل مخصوص شیشه‌های بازیافتی یک بطری بیرون کشید، زیر لب چیزی در مورد « بیکفایتها» گفت و در فلزی بطری را باز کرد. بطری را دوباره توی سطل انداخت و در فلزیاش را داخل سطل مخصوص زبالههای فلزی پرت کرد.
قدیمتر، وقتی اوه رئیس انجمن محله بود، برای نصب دوربین مداربسته کلی به این در و آن در زد تا بتوانند اتاق زباله را کنترل کنند مبادا کسی زبالههایش را توی سطل اشتباهی بریزد. وقتی پیشنهادش رأی نیاورد، حسابی دلخور شد. همسایهها میگفتند این‌طوری احساس میکنند «معذب» هستند؛ تازه، آرشیو کردن آن‌همه فیلم ضبطشده کلی دردسر دارد. در مقابل، اوه مرتب دلیل و برهان میآورد که کسی که یک جای کارش نمیلنگد لازم نیست از «حقیقت» بترسد.
دو سال بعد که اوه از مقام ریاست انجمن عزل شد (اتفاقی که اوه بعدها آن را «کودتا» نامید)، این موضوع دوباره مطرح شد. تیم گردانندههای جدید انجمن با شوروحرارت برای ساکنان محله توضیح دادند که یک جور دوربین جدید به بازار آمده که با سنسورهای حرکتی فعال میشود، و این سنسورها تصاویر ضبطشده را یکراست میفرستند به اینترنت. به کمک چنین دوربینی میتوانستند نه تنها اتاق زباله که محوطهٔ پارکینگها را هم کنترل کنند، و به

این ترتیب جلوی سرقت و خرابکاری را بگیرند. تازه، فیلمهای ضبطشده بعد از بیست و چهار ساعت به‌طور خودکار پاک میشد، به این ترتیب حریم شخصی ساکنان محل هم حفظ میشد. برای اینکه دوربین نصب شود رأی مثبت همهٔ اعضای انجمن مورد نیاز بود. فقط یک نفر رأی مخالف داد.
اوه به اینترنت اعتماد نداشت. همیشه موقع تلفظ «اینترنت» هجای «نت» را با تأکید ادا میکرد، گرچه زنش مرتب ازش ایراد میگرفت و میگفت باید «اینتر» را با تأکید ادا کند. تیم گردانندهها خیلی زود به این نتیجه رسیدند که برای نصب دوربین و فرستادن فیلمها روی اینترنت باید از روی جنازهٔ اوه عبور کنند. و درنهایت هیچ دوربینی نصب نشد. به قول اوه، چیزی که عوض دارد گله ندارد. به هر حال، بازرسی روزانه روش کارآمدتری بود. این‌طوری کاملاً مشخص بود که کی چه‌کار میکند و کی همه‌چیز را تحت کنترل دارد. هر کسی میتوانست این را بفهمد.
وقتی از بازرسی اتاق زباله فارغ شد، در را قفل کرد، درست مثل هر روز صبح، و سه مرتبه دستگیره را فشار داد. بعد برگشت و دوچرخهای را دید که به دیوار اتاق دوچرخه تکیه داده شده بود؛ با اینکه تابلوی بزرگی آنجا بود که میگفت ساکنان محله اجازه ندارند دوچرخههایشان را آنجا بگذارند. درست کنار دوچرخه یک نفر با دستخطی عصبی نوشته بود: «اینجا پارکینگ دوچرخه-ها نیست! یاد بگیرید به تابلوها توجه کنید!» اوه زیر لب چیزی در مورد احمق-های بیکفایت گفت و در اتاق دوچرخه را باز کرد و دوچرخه را برداشت و با دقت داخل اتاق گذاشت، بعد در را قفل کرد و دستگیره را سه مرتبه فشار داد.
یادداشت خشمگینانهٔ کنار تابلو را از روی دیوار کَند. بدش نمیآمد به مدیریت انجمن پیشنهاد کند یک تابلوی «چسباندن یادداشت ممنوع» روی دیوار نصب کنند. این روزها، مردم خیال میکنند میتوانند این طرف و آن طرف بچرخند و هر جا عشقشان کشید یادداشتهای خشن بچسبانند. این لعنتی یک دیوار است، نه تابلوی اعلانات.
بعد اوه پیادهروی کوچک میان خانهها را قدمزنان طی کرد. بیرون خانهٔ خودش ایستاد، خم شد، و شکاف میان سنگ‌فرشها را با غیظ بو کرد.
شاش. بوی شاش میداد.
و بعد از این بازرسی به خانهاش رفت، در را قفل کرد، و قهوهاش را نوشید.
قهوهاش را که تمام کرد، تماس گرفت و اشتراک خط تلفن و روزنامهٔ صبحش را لغو کرد. شیر آب حمام کوچک را تعمیر کرد. پیچهای دستگیرهٔ در تراسی را که به آشپزخانه راه داشت عوض کرد. سطح پیشخان آشپزخانه را روغن مالید. در اتاق زیرشیروانی کارتنها را مرتب کرد. ابزارآلاتش را توی انبار چید و لاستیکهای زمستانی ساب را در جای تازهای قرار داد. و حالا او اینجا است.

زندگیاش هرگز قرار نبود به اینجا برسد. این چیزی است که اوه احساس میکند.

ساعت چهار بعدازظهر یک روز سهشنبه در ماه نوامبر است. اوه همهٔ چراغها را خاموش کرده، همین‌طور رادیاتورها و قهوهجوش را. رویهٔ چوبی پیشخان آشپزخانه را روغن مالیده، با اینکه آن کلهخرهای فروشگاه ایکیا میگویند چوب به روغنمالی نیاز ندارد. در این خانه تمام سطوح چوبی هر شش ماه روغنمالی میشوند، چه لازم باشد و چه نباشد. حالا آن دخترهای گرمکن‌زرد انبار تحویل کالا هر چه دلشان میخواهد بگویند.
اوه در اتاق نشیمن خانهٔ دو طبقهای که اتاق زیرشیروانی کوچکی پشتش دارد و ردیف خانههای دیگر محله است ایستاده و از پنجره به بیرون زل زده. مردک چهل سالهٔ ژیگولو که تهریش دارد و خانهاش آن دست خیابان است در حال دویدن از جلوی پنجرهٔ اوه رد میشود. ظاهراً اسمش آندرس است. همین اواخر، به این محله آمده، بعید است بیشتر از چهار پنج سال اینجا زندگی کرده باشد. و هنوز از راه نرسیده کلی دست و پا زده و خودش را تو دل مدیریت انجمن محله جا کرده. مردک موذی. خیال میکند کل خیابان ملک شخصیاش است. این‌طور که پیدا است، بعد از طلاقش آمده اینجا، بیشتر از قیمت معمول هم بابت این خانه پول داده. از همین عوضیهایی است که می-آیند اینجا و مظنهٔ خانهها را بالا میبرند و مردم ساده را تو دردسر میاندازند. انگار اینجا از آن محلههای کلاس‌بالا است. تازه، اوه او را دیده که آئودی سوار میشود. باید میدانست. آدمهایی که استخدام جایی نیستند و باقی احمقها همهشان آئودی میرانند. بیشتر از این سرشان نمیشود. اوه دستهایش را توی جیب شلوار آبی نفتیاش فرو میکند. با حالتی تحکمآمیز لگدی به قرنیز میزند. باید قبول کند که این خانه برای او و زنش زیادی بزرگ است. اما خب، همهٔ قسطهایش را پرداخت کرده. حتی یک کرون هم بدهی ندارد. چیزی که بعید است بشود در مورد آن مردک ژیگولو گفت. این روزها، مردم مرتب وام میگیرند؛ همه میدانند مردم چطور دارند زندگیشان را پیش میبرند. اوه وام مسکنش را تسویه کرده. همهٔ وظایفش را تمام‌وکمال انجام داده. سر کار رفته. حتی یک روز مرخصی استعلاجی نگرفته. سهم خودش را از بار زندگی به دوش کشیده. مسئولیتهایش را پذیرفته. دیگر کسی زیر بار هیچ مسئولیتی نمیرود. حالا همهاش شده کامپیوتر و مشاورها و کلهگندههای شهرداری که وقتشان را توی کابارهها میگذرانند و بابت اجارهٔ آپارتمان از مردم زیرمیزی میگیرند. همهاش شده پناهگاههای مالیاتی و سرمایه‌گذاری در سهام. هیچکس نمیخواهد کار کند. این کشور پر شده از مردمی که فقط دلشان میخواهد تمام روز ناهار بخورند.

دیروز، سر کار به اوه گفته بودند: «بهتر نیست کمی به خودت استراحت بدی؟» و توضیح داده بودند که چشمانداز بازار کار چندان مساعد نیست و بنابراین تصمیم دارند « نسل مسنترها را بازنشسته کنند». ثلث یک قرن آنجا کار کرده و حالا این‌طوری صدایش میکنند. «نسل» لعنتی. چرا؟ چون این روزها مردم همه سی و یک سالهاند و شلوارهای چسبان میپوشند و قهوهٔ معمولی نمینوشند. و زیر بار هیچ مسئولیتی نمیروند. یک مشت آدم با ریشهای مسخره که مرتب شغل عوض میکنند و زن عوض میکنند و ماشین عوض میکنند. به همین سادگی. هر موقع که عشقشان بکشد.
اوه از پنجره بیرون را تماشا میکند. ژیگولو در حال دویدن است. نه اینکه اوه بابت دویدن مرد عصبانی باشد. نه، اصلاً. دویدن آدمها برای اوه هیچ اهمیتی ندارد. چیزی که اوه نمیفهمد این است که مردم دویدن را زیادی بزرگش میکنند. با آن لبخندهای غرورآمیز روی لبها، انگار راهی برای درمان آمفیزم ریه پیدا کردهاند. یا تندتند راه میروند و یا آرام میدوند، اسمش را هم می-گذارند دوی آهسته. این است راه‌وروش مردهای چهل ساله، برای اینکه به دنیا نشان بدهند هیچ کار درست‌ودرمانی ازشان برنمیآید. واقعاً لازم است مثل ژیمناستهای رومانیایی دوازده ساله لباس بپوشیم؟ یا مثل بچههای تیم سورتمهسواری المپیک؟ آن هم فقط برای اینکه سه ربع ساعت بیهدف تو محله بدوبدو کنیم؟
این مردک ژیگولو یک دوستدختر هم دارد. دختره ده سال از خودش جوانتر است. اوه اسمش را گذاشته «خرفت موطلایی». مثل یک پاندای مست تو خیابانها ول میچرخد، با کفشهایی که پاشنههایش به درازی آچار بُکس است. و تمام صورتش را مثل دلقکها آرایش میکند و عینک آفتابیاش آن‌قدر بزرگ است که آدم شک میکند این عینک است یا کلاه‌خود. یک حیوان هم دارد، از آن ریزهمیزهها، که بدون قلاده این طرف و آن طرف میرود و روی سنگ‌فرش جلوی خانهٔ اوه میشاشد. دختره خیال میکند اوه حواسش نیست. اما اوه همیشه حواسش به همه‌چیز هست.
زندگیاش هرگز قرار نبود به اینجا برسد. هرگز.
«بهتر نیست کمی به خودت استراحت بدی؟» این را دیروز سر کار بهش گفته بودند. و حالا اوه اینجا ایستاده، کنار پیشخان روغنمالیشدهٔ آشپزخانه. قرار نبود سهشنبه بعدازظهرش را با این کار بگذراند.
از پنجره خانهٔ روبهرویی را تماشا میکند که دقیقاً شبیه خانهٔ خودش است. همین اواخر، خانوادهای با بچههایشان به آنجا نقل مکان کردهاند. آن‌طور که اوه فهمیده، ظاهراً خارجیاند. هنوز نمیداند این خانواده چه اتومبیلی سوار میشوند. خدا کند آئودی نباشد؛ یا، بدتر، یکی از آن ماشینهای ژاپنی. اوه برای خودش سری تکان میدهد، انگار خطاب به خودش چیزی گفته که خودش بهشدت با آن موافق است. به سقف اتاق نشیمن نگاه میکند. امروز

میخواهد یک قلاب آنجا نصب کند. نه یک قلاب معمولی. مشاورهای فناوری اطلاعات هم که مرتب در مورد کدهای برنامهنویسی منم‌منم میکنند و از آن ژاکتهای پشمی میپوشند که این روزها تن همهشان دیده میشود میتوانند یک قلاب معمولی را به سقف نصب کنند. اما قلاب اوه باید مثل یک صخره محکم باشد. اوه قلاب را طوری به سقف پیچ میکند که حتی اگر خانه تخریب شود، این قلاب آخرین چیزی باشد که دست از مقاومت برمیدارد.
تا چند روز دیگر، یک بنگاهدار ازدماغ‌فیل‌افتاده با گره کراواتی به بزرگی کلهٔ نوزاد میآید اینجا و در مورد « پتانسیلهای این خانه برای نوسازی» و «بازده فضایی» آن دری‌وری میگوید و یکبند پشت سر اوه، آن مردک عوضی، حرف میزند. اما نمیتواند حتی یک کلمه دربارهٔ قلاب اوه بدگویی کند.
جعبهٔ کوچک «چیزهای به‌دردبخور» اوه کف اتاق نشیمن است. اوه و زنش به این ترتیب اثاث خانه را تقسیمبندی میکنند. همهٔ چیزهایی که زن اوه خریده « دوستداشتنی» یا «راحت» هستند. همهٔ چیزهایی که اوه میخرد «به‌دردبخور» هستند. چیزهایی با کاربرد مشخص. اوه این لوازم را در دو جعبهٔ متفاوت نگهداری میکند، یک جعبهٔ بزرگ و یک جعبهٔ کوچک. این جعبه کوچکه است. پر از پیچ و میخ و آچار و این‌جور چیزها. مردم دیگر لوازم به‌دردبخور نگه نمیدارند. فقط آتوآشغال نگه میدارند. بیست جفت کفش دارند، اما هیچوقت نمیدانند پاشنهکش کجا است؛ خانهها پر شده از مایکروویو و تلویزیون صفحهتخت، اما صاحبانشان، حتی اگر با تیغ موکتبری هم تهدیدشان کنی، نمیتوانند بگویند چه رولپلاکی برای دیوار بتنی مناسب است.
اوه توی جعبهٔ لوازم به‌دردبخورش یک کشو دارد پر از رولپلاکهای مناسب دیوار بتنی. آنجا میایستد و طوری به رولپلاکهایش نگاه میکند انگار مهره-های شطرنجاند. وقتی پای انتخاب رولپلاک مناسب وسط بیاید، اوه هیچوقت عجله به خرج نمیدهد. هر کاری به زمان نیاز دارد. انتخاب رولپلاک برای خودش یک فرایند است؛ هر رولپلاکی کاربرد خودش را دارد. مردم دیگر برای کاربرد درست و مناسب وسایل احترامی قائل نیستند؛ تا وقتی همه‌چیز خوب و قشنگ توی کامپیوتر ذخیره شود، خیالشان راحت است. اما اوه همهٔ کارها را دقیقاً همان‌طور که باید انجام شوند انجام میدهد.
سر کار بهش گفته بودند: «بهتره کمی به خودت استراحت بدی.» روز دوشنبه، به دفتر کار او آمده و گفته بودند نمیخواستند روز جمعه این خبر را به او بدهند، چون « گند میخورد تو آخر هفتهاش».
به او گفتند: «بهتره کمی به خودت استراحت بدی.» آن‌ها چه میفهمند اینکه صبح روز سهشنبه از خواب بیدار شوی و هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشی یعنی چه؟ آن‌ها با آن اینترنت و اسپرسوسازهایشان چه میدانند مسئولیت پذیرفتن یعنی چه.

اوه به سقف نگاه میکند. چشمهایش را تنگ میکند. خیلی مهم است که قلاب درست وسط سقف نصب شود.

و درست وقتی او آنجا ایستاده و غرق در اهمیت این موضوع است صدایی بلند و گوشخراش در کمال بیملاحظگی تمرکزش را به هم میریزد. تقریباً شبیه صدای کشیده شدن یک ماشین ژاپنی است که یک تریلر به آن وصل است، آن هم وقتی که یک آدم پخمه پشت فرمان نشسته باشد و، در حال دنده‌عقب پارک کردن، تریلر را به دیوار بیرونی خانهٔ اوه بمالد.

۳

مردی به نام اُوِه با یک تریلر دنده‌عقب پارک میکند

اُوِه با حرکتی تند پردهٔ گلدار سبز را کنار میزند، پرده‌ای که زن اوه بابت عوض کردنش سالهای سال به جان او غر زده بود. اوه زنی قدکوتاه، مومشکی و آشکارا خارجی را میبیند که کموبیش سی ساله است. زن آنجا ایستاده و با حالتی عصبی دستهایش را رو به مرد درشتهیکل و بوری تکان میدهد که باید همسنوسال زن باشد؛ مرد به‌سختی پشت فرمان یک ماشین ژاپنی فسقلی جا شده و یک تریلر به ماشین وصل است، و حالا دارد به دیوار بیرونی خانهٔ اوه ساییده میشود.
مرد گندهبک با حرکات دقیق سعی دارد به زن بفهماند که این کار آن‌قدرها که به نظر میرسد ساده نیست. زن با حرکات ناشیانه سعی دارد به او بفهماند که احتمالاً از سر پخمگیاش است که نمیتواند از پس این کار برآید.
همین که چرخ تریلر روی باغچهٔ اوه میرود، اوه از پشت پنجره نعره میزند: «لعنت به...» چند ثانیه بعد، در جلویی خانهاش چارطاق باز میشود، انگار در میترسد اوه بدون باز کردن، از میان آن عبور کند.
رو به زن داد میزند: « چه غلطی دارین میکنین؟»
زن در جواب داد میزند: « بله، من هم همین رو دارم میپرسم!»
اوه برای لحظهای انگار گیج شده. زل میزند به زن. زن هم زل میزند به او.
«اینجا نباید ماشین برونین! سواد خوندن ندارین؟»
زن ریزهمیزهٔ خارجی قدمی رو به او برمیدارد و تازه آنجا است که اوه متوجه میشود زن یا باردار است و یا از مشکلی رنج میبرد که اوه اسمش را چاقی موضعی میگذارد.
«من که پشت فرمون نیستم!»
اوه چند ثانیه در سکوت خیره میشود به زن. بعد رو میکند به شوهر او، که

تازه خودش را از ماشین ژاپنی بیرون کشیده و به آن‌ها نزدیک میشود، مرد دو دستش را بالا گرفته و لبخند عذرخواهانه‌ای به لب دارد. ژاکت پشمی پوشیده و از سرووضعش پیدا است از کمبود شدید کلسیم رنج میبرد. باید نزدیک دو متر قد داشته باشد. اوه همیشه به آدمهایی که قدشان بالای صد و هشتاد سانتیمتر است شک دارد؛ به نظرش خون نمیتواند آن‌همه راه را تا مغز بالا برود.
اوه میپرسد: «شما کی باشین؟»
گندهبک با حالتی شنگول جواب میدهد: «من رانندهام.»
زن باردار که احتمالاً نیم متر از مرد کوتاهتر است با عصبانیت میگوید: «اُه، جدی؟ اصلاً بهت نمیآد!» و سعی میکند با هر دو دست ضربهای به بازوی مرد بزند.
اوه به زن زل میزند و میپرسد: «و این کیه؟»
مرد لبخند میزند. «زنمه.»
«زیاد مطمئن نباش که زنت بمونم.» زن رو به او تشر میزند و شکم بارادارش بالا و پایین میپرد.
گندهبک میگوید: «اون‌قدرها هم ساده نیست که...» اما زن جملهٔ او را ناتمام میگذارد.
«من گفتم بپیچ به راست! اما تو پیچیدی به چپ! حرف گوش نمیدی! هیچ-وقت حرف گوش نمیدی!»
بعد زن نطقی نیم دقیقهای ایراد میکند که به نظر اوه مجموعهٔ پیچیدهای از فحشهای عربی است.
مرد در جواب فقط سری تکان میدهد و لبخند آرامشبخشی میزند. اوه با خودش فکر میکند از آن لبخندها که راهبهای بودایی میزنند و آدم دلش میخواهد یک کشیده بخواباند تو صورتشان.
مرد یک قوطی تنباکوی جویدنی از جیبش بیرون میکشد و یک تکه تنباکو به اندازهٔ گردو گلوله میکند. « یه تصادف کوچولو بود دیگه، حلش میکنیم!»
اوه به گندهبک نگاهی میاندازد، طوری که انگار طرف همین الان روی کاپوت ماشین اوه چمباتمه زده و خودش را خالی کرده.
« حلش میکنیم؟ باغچهٔ من رو له کردی!»
گندهبک به چرخهای تریلر نگاه میکند.
«این که باغچه نیست.» با بیخیالی لبخندی میزند و تنباکویش را با نوک زبان توی دهان جابه‌جا میکند. « نه، بیخیال، این فقط خاکه.» طوری حرف میزند انگار اوه با او شوخی دارد.
پیشانی اوه منقبض میشود و به‌شکل یک چروک بزرگ و وحشتناک درمیآید.
«این. یه. باغچه. است.»
گندهبک سرش را میخاراند، انگار لابهلای موهای بهمریختهاش یک تکه

تنباکو گیر آورده باشد.
«اما اینجا که چیزی نکاشتین...»
« به تو لعنتی ربطی نداره که من با باغچهام چه‌کار میکنم!»
گندهبک به‌سرعت سر تکان میدهد، آشکارا از اینکه یک بار دیگر این مرد غریبه را به خشم بیاورد پرهیز دارد. رو میکند به زنش، انگار منتظر است او به کمکش بیاید. زن به نظر نمیآید چنین قصدی داشته باشد. گندهبک دوباره به اوه نگاه میکند.
با لبخند سعی میکند سروته قضیه را هم بیاورد. «حامله است، میدونین. هورمونها و این داستانها...»
زن باردار لبخند نمیزند. اوه هم لبخند نمیزند. زن دست‌به‌سینه میایستد. اوه دستها را توی کمربندش فرو میکند. گندهبک نمیداند با دستهای گندهاش چه‌کار کند، پس با حالتی شرم‌زده آن‌ها را کنار بدنش تاب میدهد، انگار دست‌هایش دو تکه پارچه هستند که توی باد تکان میخورند.
« من میرم عقب و یه بار دیگه پارک میکنم.» این را میگوید و با لحن آشتی-جویانهای به اوه لبخند میزند.
اوه لبخندش را بیجواب میگذارد.
«وسایل نقلیهٔ موتوری اجازه ندارن وارد محوطه بشن. روی تابلو هم نوشته.»
گندهبک قدمی به عقب برمیدارد و با اشتیاق سر تکان میدهد. به‌سرعت به سمت ماشین ژاپنی خیلی کوچکش میرود و خودش را میچپاند داخل. اوه و زن باردار همزمان با بیحوصلگی زیر لب میگویند: «خدایا!» و همین باعث میشود اوه کمتر از قبل از زن بدش بیاید.
گندهبک چند متر جلو میرود؛ اوه به‌وضوح میبیند که مرد نمیتواند تریلر را صاف جلو ببرد. حالا دوباره دنده‌عقب میآید، درست به طرف صندوق پست اوه، و بدنهٔ فلزی سبزرنگ صندوق را کج‌وکوله میکند.
اوه با شتاب جلو میرود و غضبناک در ماشین را باز میکند.
گندهبک دوباره دستهایش را در هوا تاب میدهد.
«ببخشید، ببخشید! تقصیر من بود، شرمندهام، میدونین، صندوق پستی رو تو آینه‌عقب ندیدم. خیلی سخته با این تریلر، نمیدونم فرمون رو کدوم وری باید...»
اوه چنان مشتی روی سقف ماشین میکوبد که گندهبک از جا میپرد و سرش به چارچوب در ماشین میخورد. «پیاده شو!»
«چی؟»
«گفتم پیاده شو!»
گندهبک نگاه هراسانی به اوه میاندازد، اما انگار جرئت پاسخ دادن ندارد. از ماشین پیاده میشود و مثل یک بچهمدرسهای که تنبیه شده کنار ماشین می-ایستد. اوه به پیادهروی بین ردیف خانهها که تا اتاق دوچرخه و محوطهٔ

پارکینگ امتداد دارد اشاره میکند.
«برو یه گوشه وایسا که تو راه نباشی.»
گندهبک که کمی سردرگم شده با سر تأیید میکند.
اوه همچنان که روی صندلی راننده مینشیند زیر لب غرغر میکند: «خدایا! یه آدم چلاق که چشمهاش آبمروارید داشته باشه بهتر از تو میتونه این تریلر رو پارک کنه.»
اوه از خودش میپرسد چطور ممکن است یک نفر نتواند از عهدهٔ سروته کردن یک تریلر برآید؟ چطور؟ یعنی درک اصول سادهای مثل راست و چپ و برعکسش این‌قدر سخت است؟ این آدمها چطور از پس زندگیشان برمی‌آیند؟
که این‌طور، پس ماشین دنده‌اتوماتیک است. باید فکرش را میکرد. این کودنها اصلاً حال ندارند ماشین خودشان را برانند، چه برسد به اینکه بخواهند ماشین را توی جای پارک سروته کنند. اوه اهرم دنده را روی Drive قرار می‌دهد و چند سانتیمتر جلو میرود. کسی که نمیتواند به‌جای یک روبات ژاپنی، یک ماشین واقعی را براند اصلاً چرا باید گواهینامهٔ رانندگی داشته باشد؟ اوه در حیرت است. به عقیدهٔ او، کسی که نمیتواند ماشین را درست پارک کند حتی نباید حق رأی داشته باشد.
وقتی جلو میرود و تریلر را صاف میکند ــ همان‌طور که آدمهای متمدن پیش از آنکه با تریلر دنده‌عقب بروند این کار را میکنند ــ ماشین را روی دنده‌عقب میگذارد. تا این کار را میکند، بلافاصله صدای گوش‌خراشی از ماشین بلند میشود. اوه با غضب این طرف و آن طرف را نگاه میکند.
با عصبانیت رو به صفحهٔ مقابلش میگوید: «چه مرگته... این صدا از کجات درمی‌آد؟» و میکوبد روی فرمان.
به چراغ قرمزی که روی صفحهٔ نشانگر با سماجت چشمک میزند فریاد می‌کشد: «بس کن، گفتم بس کن!»
همان موقع، گندهبک میآید کنار ماشین و با احتیاط به شیشهٔ پنجره ضربه میزند. اوه شیشه را پایین میدهد و نگاه خشمگینی به مرد میاندازد.
گندهبک سری تکان میدهد و میگوید: « رادار دنده‌عقبه که داره بوق میزنه.»
اوه با خشونت میگوید: « خیال کردی خودم نمیدونم؟»
«یه کم متفاوته، این ماشین رو میگم. اگه بخواین، میتونم براتون توضیح بدم...»
اوه غرش میکند: « من احمق نیستم، میفهمی؟»
گندهبک مشتاقانه با سر تأیید میکند.
«نه، نه، البته که نیستین.»
اوه خیره میشود به صفحهٔ نشانگر روبهرویش.
« این الان چی رو داره نشون میده؟»

گندهبک سرش را با اشتیاق تکان میدهد.
«نشون میده که چقدر از شارژ باتری باقی مونده. میدونین، قبل از اینکه از حالت الکتریکی بره روی حالت بنزینی، چون این ماشین هیبریدی...»
اوه جواب نمیدهد. فقط خیلی آرام شیشه را بالا میدهد و گندهبک با دهان باز بیرون از ماشین باقی میماند. اوه آینهٔ سمت چپ را کنترل میکند. بعد آینهٔ سمت راست را. در همان حال که ماشین ژاپنی وحشتزده جیغ میکشد، اوه دندهعقب میرود و تریلر را خیلی دقیق بین خانهٔ خودش و خانهٔ همسایهٔ بیکفایتش پارک میکند، از ماشین پیاده میشود، و سوئیچ ماشین را پرت میکند طرف صاحب خرفتش.
«رادار دندهعقب و سنسورهای پارک و دوربین و بقیهٔ مزخرفات. آدمی که برای دندهعقب پارک کردن یه تریلر به این چیزها نیاز داره همون بهتر که رانندگی نکنه.»
گندهبک با شادمانی سرش را تکان میدهد.
انگارنهانگار که اوه در این ده دقیقهٔ اخیر او را به باد ناسزا گرفته، میگوید: «از کمکتون ممنونم.»
اوه غرغر میکند: «تو رو حتی نباید بهت اجازه بدن نوار کاست رو برگردونی اول.» زن باردار هنوز دستبهسینه آنجا ایستاده، اما به اندازهٔ قبل عصبانی به نظر نمیرسد. با لبخندی کجومعوج از اوه تشکر میکند، انگار با خودش کلنجار میرود که نزند زیر خنده. زن بزرگترین چشمهای قهوهایای را دارد که اوه تا به حال دیده.
«انجمن محله اجازه نمیده کسی تو این محوطه رانندگی کنه، شما هم باید طبق همین قانون عمل کنین.» اوه غرولندکنان این را میگوید و با قدمهای محکم به سوی خانهاش میرود.
وسط راه روی سنگفرش بین خانه و انباریاش میایستد. دماغش را چین میاندازد، مثل همهٔ مردهای همسنوسالش، چین روی دماغ امتداد پیدا می-کند و کل بالاتنه را در بر میگیرد. بعد زانو میزند، صورتش را نزدیک سنگفرش میبَرد، همان سنگفرشی که بدون استثنا هر دو سال یک بار عوضش میکند، حالا چه لازم باشد و چه نباشد. دوباره بو میکشد. سری تکان میدهد. میایستد.
همسایههای جدیدش همچنان نگاهش میکنند.
با خشم میگوید: «شاش! همهجا را شاش گرفته!»
با سر و دست به سنگفرش اشاره میکند.
زن موسیاه میگوید: «درسته...»
«نهخیر! هیچچیز اینجا درست نیست!»
بعد راهش را میکشد و به خانه میرود و در را پشت سرش میبندد.

خودش را رها میکند روی چهارپایه و مدتی طولانی همان جا میماند. زن لعنتی. اصلاً چرا او و خانوادهاش آمدند اینجا، آن هم وقتی نمیتوانند یک تابلو را بخوانند، درست جلوی چشمشان؟ رانندگی توی محوطه ممنوع است. همه این را میدانند.
اوه به سمت جالباسی میرود تا کتش را جایی در میان دریای پالتوهای زنش آویزان کند. از پشت پنجرهٔ بسته میگوید: « احمقها.» خیالش راحت است که صدایش از آنجا شنیده نمیشود. بعد به اتاق نشیمن میرود و به سقف خیره میشود.
نمیداند چه مدت آنجا ایستاده. در افکارش غوطه میخورد، انگار در مه شناور است. هیچوقت از آن آدمها نبوده که توی فکر و خیال غرق شوند، هیچ‌وقت اهل رؤیاپردازی نبوده، اما این اواخر انگار چیزی در سرش پیچوتاب می‌خورد. به‌سختی میتواند روی کارهایش تمرکز کند. از این وضعیت هیچ خوشش نمیآید.

وقتی زنگ خانه به صدا درمیآید، اوه حس میکند از خواب بیدار شده. چشم‌هایش را محکم میمالد، نگاهی به دورواطراف میاندازد، انگار نگران است کسی او را در آن حالت دیده باشد.
صدای زنگ دوباره شنیده میشود. اوه چرخی میزند و طوری خیره میشود به زنگ که انگار انتظار دارد زنگ از کارش خجالت بکشد. چند قدم توی نشیمن جلو میرود، متوجه میشود بدنش مثل گچ خشک شده. سر درنمی‌آورد این ترق‌وتوروق مال کف‌پوشهای خانه است یا بدن خودش.
پیش از آنکه در را باز کند، میپرسد: «باز چی شده؟» انگار در موظف است جوابش را بدهد.
«باز چی شده؟» در را با چنان شدتی باز میکند که جریان هوا دخترک سه ساله را به عقب پرت میکند و دخترک ناغافل با باسن روی زمین میافتد.
کنار دخترک سه ساله دختر هفت سالهای با قیافهٔ هراسان ایستاده. موهای هر دو دختر مشکی است، کاملاً مشکی. و هر دو بزرگترین چشمهای قهوه‌ایای را دارند که اوه تا به حال دیده.
اوه میگوید: «بله؟»
دختر بزرگتر حالتی تدافعی به خودش گرفته. یک ظرف پلاستیکی به دست اوه میدهد. اوه با بیمیلی ظرف را از او میگیرد. ظرف گرم است.
دخترک سه ساله با چابکی از جا بلند میشود و با خوشحالی اعلام میکند: «پلو!»
هفت ساله که همچنان حالت تدافعیاش را حفظ کرده توضیح میدهد: «با زعفرون، و مرغ.»

اوه با بدگمانی نگاهشان میکند.
«برای فروش آوردین؟»
هفت ساله طوری نگاه میکند انگار بهش برخورده.
« ما همین جا زندگی میکنیم، میدونین که!»
اوه برای لحظهای ساکت میماند. بعد سری تکان میدهد، انگار توانسته این فرضیه را به‌عنوان توضیحی در پاسخ سؤالش قبول کند.
«خیلی خب.»
دختر کوچکتر هم با رضایت سر تکان میدهد و با آستینهای کمی بلندتر از معمولش بال‌بال میزند.
«مامان گفت گشنه بودی!»
«چی؟»
هفت ساله با دلخوری منظور خواهرش را توضیح میدهد: «مامان گفت انگار گرسنهتون بوده. اینه که براتون شام آوردیم.» بعد دست خواهرش را می-گیرد، «بیا، نازنین» ، نگاه رنجیدهای به اوه میاندازد، و از آنجا دور میشوند.
اوه با نگاه دو دختر را دنبال میکند. زن باردار را میبیند که در درگاه خانه-شان ایستاده و پیش از آنکه دخترها وارد خانه شوند رو به اوه لبخند میزند. دخترک سه ساله برمیگردد و با سرخوشی برای اوه دست تکان میدهد. مادرش هم دست تکان میدهد. اوه در را میبندد.

اوه دوباره توی اتاق نشیمن میایستد. به ظرف گرم پلو و مرغ زعفرانی خیره شده، انگار ظرف غذا یک جعبهٔ حاوی نیتروگلیسیرین باشد. بعد به آشپزخانه میرود و ظرف را در یخچال میگذارد. نه اینکه از این عادتها داشته باشد که غذای ماندهٔ بچههای غریبهٔ همسایهٔ خارجی را بخورد؛ نه. اما در خانهٔ اوه کسی غذا را بیرون نمیریزد. این یک اصل است.
به اتاق نشیمن میرود. دستهایش را توی جیب فرو میکند. به سقف نگاه میکند. مدتی طولانی آنجا میایستد و به این فکر میکند که چه نوع رولپلاکی برای کارش مناسبتر است. آن‌قدر آنجا میایستد و با چشمهای تنگشده به سقف نگاه میکند که چشمهایش درد میگیرد. سرش را پایین میگیرد و با تحیر به صفحهٔ خشافتادهٔ ساعت مچیاش نگاه میکند. بعد دوباره از پنجره بیرون را میپاید و متوجه میشود هوا تاریک شده. سرش را با استیصال تکان میدهد.
تاریک که بشود، دیگر نمیتواند دریلکاری کند، هر کسی این را میداند. از طرفی، باید همهٔ چراغها را روشن کند، و معلوم نیست بعداً کِی قرار است خاموش شوند. و اوه خوش ندارد چنین لطفی در حق ادارهٔ برق بکند و دو هزار کرون بابت قبض برق بدهد. مگر خوابش را ببینند.
اوه جعبهٔ چیزهای بهدردبخور را جمع میکند و آن را به راهروی طبقهٔ بالا می-

برد. کلید اتاق زیرشیروانی را از جایش پشت رادیاتور راهروی کوچک برمی-دارد. برمیگردد و دستش را دراز میکند و دریچهٔ اتاق زیرشیروانی را باز میکند. نردبان را تا میکند. وارد اتاق زیرشیروانی میشود و جعبهٔ چیزهای بهدردبخور را سر جایش، یعنی پشت صندلیهای آشپزخانه، میگذارد، صندلیهایی که زنش او را مجبور کرده بود اینجا بگذارد، چون زیادی قرچ‌وقروچ میکردند. درواقع، صندلیها هیچ قرچ‌وقروچی نمیکردند. اوه خوب میداند این فقط یک بهانه بود، چون زنش میخواست یک دست صندلی نو بخرد. انگار توی زندگی همینها بودند که اهمیت داشتند، خرید صندلی آشپزخانه و غذا خوردن تو رستوران و همین‌طور به زندگی ادامه دادن.
دوباره از پلهها پایین میرود. کلید اتاق زیرشیروانی را پشت رادیاتور راهروی کوچک میگذارد. بهش گفته بودند «بهتر است کمی به خودش استراحت بدهد». یک مشت سی و یک سالهٔ افادهای که بلدند با کامپیوتر کار کنند و عارشان میآید قهوهٔ معمولی بنوشند. توی جامعهای زندگی میکنیم که در آن هیچکس بلد نیست یک تریلر را دنده‌عقب پارک کند. بعد همین آدمها از راه میرسند و به او میگویند دیگر به وجودش نیاز ندارند. واقعاً منطقی است؟
اوه به اتاق نشیمن میرود و تلویزیون را روشن میکند. برنامهها را تماشا نمیکند، اما مگر میشود تمام شب مثل ابلهها آنجا بنشیند و زل بزند به دیوار؟ غذای خارجی را از یخچال بیرون میآورد و آن را با یک چنگال می-خورد، از توی همان ظرف پلاستیکی.
سهشنبه‌شب است و او اشتراک روزنامهاش را لغو کرده، همهٔ رادیاتورها را قطع کرده، و همهٔ چراغها را خاموش کرده.
و فردا آن قلاب را به سقف نصب خواهد کرد.

۴

مردی به نام اُوِه سه کرون اضافه پرداخت نمیکند

اُوِه گلدانها را به زنش میدهد. هر دو گلدان را. البته قرار نبود دو تا گلدان باشد. اما بالاخره هر چیزی حدی دارد. برای زنش توضیح میدهد که پای اصول در میان بود. به همین دلیل، دو تا گلدان برایش خریده.
زیر لب میگوید: « وقتی خونه نیستی، اوضاع به هم میریزه.» و با پایش به زمین یخزده لگد آرامی میزند.
زنش جواب نمیدهد.
اوه میگوید: «امشب قراره برف بیاد.»
توی اخبار گفته بودند که امشب قرار است برف بیاید، اما همان‌طور که اوه همیشه میگوید، هیچکدام از پیشبینیهایشان درست از آب درنمیآید. این را به زنش هم میگوید، اما او جواب نمیدهد؛ اوه دستهایش را توی جیب می-گذارد و آرام سری تکان میدهد.
«اصلاً جور درنمیآد که تموم روز برای خودم تو خونه بچرخم و تو اونجا نباشی. این‌طوری نمی‌شه زندگی کرد. فقط همین رو میتونم بگم.»
زنش باز هم جوابی نمیدهد.
اوه دوباره سر تکان میدهد و به زمین لگد میزند. آدمهایی را که برای بازنشسته شدن له‌له میزنند نمیفهمد. چطور ممکن است یک نفر تمام زندگیاش را در حسرت روزی بگذراند که به او بگویند وجودش زیادی است؟ بیکار و بیعار، باری روی دوش جامعه، کدام آدم عاقلی آرزوی چنین شرایطی را دارد؟ اینکه توی خانه بماند و به انتظار مرگ بنشیند. یا حتی بدتر: به انتظار آنهایی بنشیند که بیایند و برش دارند و ببرندش به یکی از آن خانهها. این که حتی برای توالت رفتن به دیگران نیاز داشته باشد. اوه چیزی بدتر از این سراغ ندارد. زنش گهگاه سربهسرش میگذارد، میگوید اوه تنها مردی است که ترجیح میدهد بگذارندش توی تابوت اما سوار آن ونهای خدمات

اجتماعی نشود. زنش احتمالاً حق دارد.
اوه یک ربع مانده به ساعت شش از خواب بیدار شده بود. برای خودش و زنش قهوه درست کرده بود، بیرون رفته و رادیاتورها را چک کرده بود تا مطمئن شود زنش یواشکی آن‌ها را روشن نکرده باشد. هیچکدام از رادیاتورها از دیروز تا حالا کوچکترین تغییری نکرده بود، اما اوه کمی دیگر شیرها را چرخاند تا خیالش از بسته بودنشان راحت شود. بعد کتش را از روی جالباسی توی راهرو برداشت ــ از میان شش جالباسیِ خانه این تنها جالباسی‌ای بود که با لباسهای زنش اشغال نشده بود ــ و بعد آمادۀ بازرسی روزانهاش شد. متوجه شد که هوا کمکم دارد سرد میشود. وقتش بود که کت آبی نفتی پاییزهاش را با کت آبی نفتی زمستانهاش جایگزین کند.
اوه همیشه میداند کِی قرار است برف ببارد، چون زنش شروع میکند به غرغر کردن تا او رادیاتورهای اتاق خواب را باز کند. اوه هر سال میگوید این کار دیوانگی است. چرا باید بابت یک تغییر کوچک آب‌وهوایی جیب مدیرهای ادارۀ برق را پر کنیم؟ پنج درجه بالا بردن دمای رادیاتور هر سال چند هزار کرون هزینه رو دست آدم میگذارد. اوه این را میداند، چون خودش حساب‌وکتاب کرده. بنابراین، هر سال زمستان ژنراتور دیزلی قدیمی را که توی بازار کهنه‌فروشها با یک گرامافون تاخت زده بود از اتاق زیرشیروانی بیرون میآورد. ژنراتور را وصل کرده به بخاری برقیای که در حراجی سی و نه کرون بابتش پول داده. همین که ژنراتور بخاری برقی را شارژ میکند، بخاری با یک باتری کوچک که اوه به آن متصل کرده نیم ساعت دیگر هم کار میکند. زنش بخاری را کنار تختش نگه میدارد. قبل از آنکه به خواب بروند، دو بار آن را شارژ میکند، اما فقط دو بار؛ دیگر شورش را که نباید دربیاوریم (لابد میدانید که دیزل هم مفت نیست). و زن اوه همان کاری را میکند که باید بکند: سر تکان میدهد و میگوید حق با اوه است. بعد تمام زمستان دور خانه میچرخد و یواشکی درجۀ رادیاتورها را بالا میبرد. هر سال همین بساط برپا است.
اوه دوباره به زمین لگد میزند. تو این فکر است که ماجرای گربه را برای زنش تعریف کند. البته اگر بشود اسم آن موجود بیریخت و گِر را گربه گذاشت. وقتی اوه از بازرسی روزانهاش برگشت، گربه دوباره آنجا نشسته بود، یعنی درست مقابل در ورودی خانۀ او. اوه انگشتش را رو به او گرفت و چنان فریادی کشید که پژواکش در فضای بین خانهها طنین انداخت. گربه همان جا نشست و زل زد به اوه. بعد آرام از جا بلند شد، انگار میخواست نشان بدهد که محض خاطر اوه نیست که آنجا را ترک میکند، بلکه از آنجا میرود چون کارهای بهتری هم برای انجام دادن هست، و بعد غیبش زد.
اوه تصمیم میگیرد حرفی از گربه به میان نیاورد. حدس میزند زنش بابت فراری دادن گربه از دست او ناراحت میشود. اگر به خواست زنش بود، خانه

پر میشد از حیوانات ولگرد، چه از نوع بامو و چه از نوع بیمو.
کتوشلوار آبی نفتیاش را میپوشد. دکمههای پیراهن سفیدش را تا بیخ گلو بسته. زنش همیشه میگوید وقتی نمیخواهد کراوات بزند بهتر است دکمهٔ بالایی را باز بگذارد؛ اوه هر بار با خشم دکمهٔ بالایی را میبندد و میگوید او از آن تخمجنها نیست که لب دریا صندلی حصیری کرایه میدهند. ساعت مچی-خشافتادهاش را به دست بسته، همان ساعتی را که پدرش در نوزده سالگی از پدرش به ارث برده بود، همان که بعد از تولد شانزده سالگی اوه به او رسید، درست چند روز بعد از آنکه پدرش مرد.
زن اوه از این کتوشلوار خوشش میآید. همیشه میگوید اوه با این کت-وشلوار خوشتیپ میشود. اوه مثل هر آدم معقول دیگری اعتقاد دارد فقط ژیگولوها در روزهای غیر آخر هفته لباس رسمی تن میکنند. اما امروز صبح برای او یک روز خاص است. حتی کفشهای رسمی مشکیاش را پوشیده و حسابی آنها را واکس زده و برق انداخته.
قبل از بیرون رفتن از خانه، کت پاییزهاش را از روی جالباسی برداشت و نگاه متفکرانهای به مجموعهٔ پالتوهای زنش روی جالباسیها انداخت. در حیرت بود که چطور آدمی به این ریزهمیزهای میتواند این‌همه پالتوی زمستانه داشته باشد. یک بار یکی از دوستان زنش به‌شوخی گفته بود: «اگه بری لای این پالتوها، ممکنه سر از نارنیا دربیاری.» اوه منظور او را نفهمیده بود، اما قبول داشت که تعداد پالتوها خیلی زیاد است.
از خانه خارج شد، پیش از آنکه بقیهٔ اهالی محل حتی از خواب بیدار شده باشند. قدمزنان به محوطهٔ پارکینگ رفت. در گاراژش را با یک کلید باز کرد. در گاراژ ریموت کنترل هم داشت، اما اوه هیچوقت از فلسفهٔ کاربرد ریموت کنترل سر درنمیآورد. یک آدم عاقل میتواند در را با دست باز کند. قفل درِ ساب را باز کرد، باز هم با کلید. وقتی در ماشین با کلید به این راحتی باز می-شد، چه نیازی بود که این روش را تغییر دهد؟ روی صندلی راننده نشست و دکمهٔ رادیو را نیم دور به سمت راست و نیم دور به عقب چرخاند، همهٔ آینهها را تنظیم کرد، مثل هر بار که سوار ساب میشد. انگار کسی دزدکی وارد ماشین شده و تنظیم آینهها و موج رادیو را به هم زده باشد.
از محوطهٔ پارکینگ خارج شد و از کنار زن باردار خارجیِ خانهٔ کناری عبور کرد. زن دست دختر سه سالهاش را گرفته بود. گندهبک بور کنار زن راه می-رفت. هر سه نفر تا نگاهشان به اوه افتاد با شادمانی دست تکان دادند. اوه در جواب دست تکان نداد. اولش قصد داشت توقف کند و به زن تشر بزند که دیگر بچهها را ول نکند که توی پارکینگ این طرف و آن طرف بدوند، آنجا زمین بازی نیست. اما بعد به این نتیجه رسید که برای این کار وقت ندارد.
از کنار ردیف خانههایی درست شبیه خانهٔ خودش گذشت. وقتی اوایل او و زنش به این محله آمدند، فقط شش خانه اینجا بود؛ حالا صدها خانه ساخته

شده. اینجا قبلاً یک جنگل بود، اما حالا تا چشم کار میکند خانه است. البته همهٔ خانهها را قسطی خریدهاند. این روزها، روالش همین است. با کارت اعتباری خرید میکنند و ماشین الکتریکی میرانند و برای تعویض یک لامپ تعمیرکار میآورند خانه. کف اتاقها را کف‌پوش لمینیت میکردند و شومینه‌برقی کار میگذاشتند و از این مسخرهبازیها. جامعهای بود که در آن مردم فرق بین رولپلاک مناسب بتن و سیلی توی صورت را نمیفهمیدند. باید هم همین میشد.
دقیقاً چهارده دقیقه طول کشید تا به گلفروشی داخل مرکز خرید رسید. اوه به توصیهٔ تمام تابلوهای سرعت عمل میکرد، حتی آنجا که باید با سرعت ۵۵ کیلومتر بر ساعت حرکت میکردند و رانندههای احمق تازه‌به‌دوران‌رسیده با سرعت ۸۸ توی خیابان ویراژ میدادند. توی محلهٔ خودشان سرعتگیر کار میگذاشتند و از آن تابلوهای لعنتیِ «محل بازی بچهها» نصب میکردند، اما وقتی به محلههای دیگر میرفتند دیگر برایشان مهم نبود که با چه سرعتی برانند. در این ده سال اخیر، هر بار از این مسیر رد میشدند اوه این موضوع را تکرار میکرد.
اگر بنا بر معجزهای زنش حرف او را برای بار اول نمیشنید، این را هم اضافه میکرد که « هر روز هم بدتر و بدتر میشود».
امروز، هنوز یک کیلومتر نرفته بود که یک مرسدس بنز سیاه انداخت پشت ساب و تنها یک وجب با او فاصله داشت. اوه سه مرتبه با چراغ ترمز به رانندهٔ مرسدس علامت داد. مرسدس در پاسخ، معترضانه نور بالا زد. اوه توی آینه‌بغل خُرخُر کرد. انگار این وظیفهٔ او بود که تا آن احمقها هوس کردند با سرعتی بالاتر از حد مجاز رانندگی کنند خودش را کنار بکشد مبادا مزاحمشان شود. واقعیت این است که اوه کنار نکشید. مرسدس دوباره با غیظ چراغ زد. اوه سرعتش را کم کرد. مرسدس بوق زد. اوه سرعتش را کمتر کرد، حالا داشت با سرعت ۲۴ کیلومتر بر ساعت می‌راند. وقتی هر دو ماشین به سربالایی رسیدند، مرسدس با غرشی از او سبقت گرفت. راننده، مردی حدوداً چهل ساله با کابلهای سفیدی که از گوشهایش آویزان بود، از پنجره انگشتش را به سمت اوه گرفت. اوه به شیوهٔ تمام مردهای همسنوسالش که از تربیت درستی برخوردار بودند جواب مرد را داد: با نوک انگشتش به‌آرامی ضربهای به کنار سرش زد. مرد مرسدسسوار آن‌قدر نعره زد که آب دهانش به شیشهٔ جلوی ماشینش پاشید، بعد پایش را گذاشت روی گاز و دور شد.
دو دقیقه بعد، اوه به یک چراغ قرمز رسید. مرسدس ته صف بود. اوه رو به او چراغ زد. رانندهٔ مرسدس را دید که گردنش را بالا کشید. گوشیهای هدفون سفید از گوشهایش جدا شد و روی داشبورد افتاد. اوه با رضایت سر تکان داد.

چراغ سبز شد. صف ماشینها حرکت نمیکرد. اوه دستش را گذاشت روی بوق. هیچ اتفاقی نیفتاد. اوه سرش را تکان داد. لابد یک زن پشت فرمان یکی از ماشینها بود. یا شاید داشتند خیابان را تعمیر میکردند. یا یک آئودی میان ماشینها بود. وقتی سی ثانیه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد، اوه دنده را خلاص کرد، در را باز کرد، و از ساب که موتورش هنوز روشن بود پیاده شد. توی خیابان ایستاد و دستها را به کمر زد و جلو را نگاه کرد، خشم هرکولواری وجودش را گرفته بود؛ درست مثل سوپرمن، وقتی توی ترافیک گیر کرده باشد.
مرد مرسدسسوار بوق زد. اوه با خودش فکر کرد، احمق. همان لحظه، صف ماشینها به حرکت افتاد. ماشینهای جلوی اوه راه افتادند. ماشین پشت سرش، یک فولکس واگن، بوق زد. رانندهاش با بیصبری رو به اوه دست تکان داد. اوه زل زد به او. نشست داخل ساب و با حوصله در را بست. با ریشخند رو به آینه‌عقب گفت: «عجیبه که این‌قدر مردم عجله دارند.» بعد راه افتاد و رفت.
پشت چراغ قرمز بعدی اوه دوباره پشت مرسدس قرار گرفت. باز هم صف ماشینها. اوه ساعتش را نگاه کرد و به سمت چپ پیچید و انداخت توی خیابانی باریکتر و آرامتر. از این مسیر فاصلهاش تا مرکز خرید بیشتر می‌شد، اما چراغ‌قرمزهای کمتری داشت. نه اینکه اوه خسیس باشد، اما هر آدمی که یک جو عقل توی سرش باشد میداند که ماشین در حال حرکت سوخت کمتری مصرف میکند تا ماشینی که مرتب باید توقف کند. و، همان‌طور که زن اوه اغلب میگوید، «اگه یه چیز باشه که آدم بتونه توی آگهی ترحیم اوه بنویسه، اینه که اون همیشه در مصرف بنزین صرفهجویی می‌کرد».
وقتی اوه از خیابان فرعی باریک به مرکز خرید رسید، متوجه شد که تنها دو جای پارک خالی باقی مانده. آدم سر درنمیآورد مردم در یک روز معمولی وسط هفته توی مرکز خرید دنبال چه هستند. این‌طور که پیدا است، مردم دیگر کاروباری ندارند.
هر بار به پارکینگهای این‌چنینی نزدیک میشوند زن اوه شروع میکند به آه کشیدن. اوه میخواهد نزدیک ورودی پارک کند. همچنان که او دور میزند و دور میزند و به کودنهایی که با ماشینهای خارجیشان راهش را سد می‌کنند فحش میدهد، زنش میگوید: «انگار مسابقه است که کی میتونه بهترین جای پارک رو پیدا کنه.» گاهی شش یا هفت مرتبه دور پارکینگ می‌چرخند تا یک جای مناسب پیدا کنند، و اگر درنهایت اوه مجبور شود کوتاه بیاید و رضایت دهد که هجده متر دورتر از ورودی پارک کند، برای کل روز اوقاتش تلخ میشود. زنش هیچوقت این را درک نمیکند. به هر حال، زنش از این اصول چندان سر درنمیآورد.

این بار هم اوه تصمیم داشت دو سه دور بچرخد تا وضعیت پارکینگ را خوب بسنجد، اما همان موقع چشمش به مرسدس افتاد که با سرعت از خیابان اصلی به سمت مرکز خرید میآمد. پس آن مردک کتوشلوارپوش و هدفون پلاستیکی‌به‌گوش هم داشت به اینجا میآمد. اوه یک لحظه هم درنگ نکرد. پایش را روی گاز گذاشت و از تقاطع خارج شد و انداخت تو خیابان اصلی. مرسدس محکم ترمز کرد، دستش را گذاشت روی بوق و پشت سر اوه راه افتاد. مسابقه شروع شده بود.
تابلوهای جلوی ورودی پارکینگ اتومبیلها را به سمت راست هدایت میکرد، اما وقتی به آنجا رسیدند احتمالاً رانندهٔ مرسدس هم دو جای پارک خالی را دید، چون سعی کرد از سمت چپ از اوه سبقت بگیرد. اوه خودش را جلوی او انداخت و راهش را بست. دو مرد روی مسیر آسفالته شروع کردند به تعقیب همدیگر.
اوه از آینه‌عقب تویوتای کوچکی را دید که پیچید پشت سر آنها، تابلوهای راهنما را دنبال کرد، و با شعاع زیادی از سمت راست دور زد و وارد پارکینگ شد. اوه با نگاه تویوتا را دنبال کرد و همزمان از جهت مخالف پیش رفت، مرسدس هم سپربه‌سپر دنبالش بود. البته که اوه میتوانست توی یکی از جای پارکهای خالی توقف کند، همان که به ورودی نزدیکتر بود، و جای پارک دیگر را هم با مهربانی در اختیار مرسدس قرار دهد. اما در این صورت چطور میتوانست حال مرسدس را بگیرد؟
پس در عوض، مقابل اولین جای پارک توقف کرد و از جایش تکان نخورد. مرسدس وحشیانه بوق میزد. اوه حرکت نکرد. تویوتای کوچک از سمت راست نزدیک شد. مرسدس هم تویوتا را دید، و از نقشهٔ شیطانی اوه باخبر شد، اما دیگر دیر شده بود. همچنان که سعی میکرد از کنار ساب عبور کند، دیوانهوار بوق میزد، اما هیچ شانسی نداشت: اوه به تویوتا راه داد و تویوتا وارد یکی از جای پارکها شد. وقتی تویوتا درست‌وحسابی پارک کرد، اوه با خون‌سردی ماشین را توی جای پارک دوم جا داد.
وقتی مرسدس از کنارش گذشت، پنجرهٔ کناریاش چنان با آب دهان پوشیده شده بود که اوه نتوانست راننده را ببیند. اوه پیروزمندانه از ساب پیاده شد، مثل گلادیاتوری که حریفش را لتوپار کرده. بعد نگاهی به تویوتا انداخت.
آنجا بود که با عصبانیت زیر لب گفت: «گندش بزنن.»
در تویوتا باز شد.
گندهبک خودش را از داخل ماشین بیرون کشید و شادمانه گفت: «سلام!»
زنش از طرف دیگر تویوتا خارج شد و دختر سه سالهشان را از ماشین پیاده کرد. «سلام! سلام!»
اوه با پشیمانی مرسدس را نگاه کرد که دور میشد.
گندهبک با سرخوشی گفت: «ممنون بابت جای پارک! کارت حرف نداشت!»

اوه جواب نداد.
دختر سه ساله پرسید: «اسمت چیه؟»
اوه گفت: «اوه.»
دخترک با خوشحالی گفت: «اسم من نازنینه!»
اوه سر تکان داد.
گندهبک گفت: «من هم پات...»
اما اوه چرخید و رفت.
زن خارجی باردار از پشت سرش صدا زد: «ممنون بابت جای پارک.»
اوه صدای خندهٔ زن را شنید. خوشش نیامد. بدون آنکه سرش را برگرداند، زیر لب گفت: «خیلی خب، خیلی خب.» و با عجله به سوی درهای گردان مرکز خرید رفت. انتهای اولین راهرو به سمت چپ پیچید و چند بار دورواطراف را نگاه کرد، انگار میترسید خانوادهٔ همسایهٔ کناری تعقیبش کرده باشند. اما آن‌ها به سمت راست پیچیدند و ناپدید شدند.
اوه با تردید جلوی سوپرمارکت ایستاد و به پوستری نگاه کرد که پیشنهادهای ویژهٔ هفته را تبلیغ میکرد. خیال نداشت از این فروشگاه ژامبون بخرد. اما نگاه کردن به قیمتها ضرر نداشت. اگر یک چیز در دنیا باشد که اوه از آن بدش بیاید، این است که کسی بخواهد سر او کلاه بگذارد. زنش گهگاه به‌شوخی میگوید بدترین جملهٔ دنیا از نظر اوه این است: «دستگاه شامل باتری نمیشود.» وقتی این را میگوید، مردم به حرفش میخندند. اما اوه نمیخندد.
از کنار سوپرمارکت گذشت و وارد گلفروشی شد. و، به قول زنش، طولی نکشید که «غرغر» شروع شد. خود اوه اصرار داشت اسمش را «مذاکره» بگذارد. یک کوپن روی پیشخان گذاشت، روی کوپن نوشته شده بود: «۵۰ کرون، برای دو گلدان.» با دلیل و منطق برای فروشنده توضیح داد از آنجا که او فقط یک گلدان میخواهد، باید بتواند با ۲۵ کرون گلدان مورد نظرش را بخرد، چون نصف ۵۰ کرون میشود ۲۵ کرون. اما دختر فروشنده که یک نوزده سالهٔ سبکمغز بود که مدام روی صفحهٔ گوشیاش چیزی تایپ میکرد زیر بار نمیرفت. میگفت قیمت یک گلدان ۳۹ کرون است و «۵۰ کرون برای دو گلدان» فقط برای کسانی است که دو گلدان میخرند. مدیریت گل-فروشی احضار شد. پانزده دقیقه طول کشید تا اوه توانست منظورش را توی کلهٔ او فرو کند و درنهایت طرف قبول کرد که حق با اوه است.
یا اینکه، اگر حقیقتش را بخواهید، مدیر گلفروشی دستش را جلوی دهان گرفت و زیر لب چیزی گفت که شبیه «پیرمرد مردهشوربرده» بود و ۲۵ کرون را طوری روی صندوق کوبید که اگر کسی در جریان ماجرا نبود، ممکن بود با خودش فکر کند صندوق مقصر بوده. برای اوه فرقی نداشت. میدانست این خردهفروشها همیشه درصددند جیب مردم را تیغ بزنند، و زاده نشده بود

کسی که بتواند جیب اوه را تیغ بزند. اوه کارت اعتباریاش را روی پیشخان گذاشت و مدیر لبخند کمجانی زد، بعد با حالت تحقیرآمیزی سر تکان داد و به تابلویی اشاره کرد که میگفت: «برای خریدهای کمتر از ۵۰ کرون ۳ کرون کارمزد محاسبه میشود.»

***

حالا اوه با دو گلدان در دست روبهروی زنش ایستاده، چون به هر حال پای اصول در میان است.

به سنگریزههای جلوی پایش نگاه میکند و با لحن سرزنشآمیزی میگوید: « به‌هیچ‌وجه نمیتونستم زیر بار برم و سه کرون اضافی بدم.»

زنش اغلب با او بحث میکند که چرا در مورد هر چیز بیاهمیتی جروبحث راه میاندازد.

اما اوه که جروبحث نمیکند؛ فقط معتقد است حق باید به حقدار برسد. یعنی این توقع زیادی است که او از زندگی دارد؟

نگاهش را بالا میگیرد و به زنش چشم میدوزد.

زیر لب میگوید: «گمونم از اینکه قول داده بودم دیروز بیام و نیومدم ناراحت شدی.»

زنش چیزی نمیگوید.

اوه با حالتی تدافعی میگوید: «کل خیابون تبدیل شده به دیوونهخونه. هرج-ومرج کامل. کار به جایی رسیده که باید بری بیرون و تریلر مردم رو براشون پارک کنی.» انگار زنش مخالفت کرده باشد ادامه میدهد: «آدم حتی نمیتونه یه قلاب رو با خیال راحت به سقف نصب کنه.»

گلویش را صاف میکند.

«معلومه که وقتی تاریک شد نمیتونستم قلاب رو نصب کنم. اگه این کار رو بکنی، معلوم نیست چراغها کِی خاموش میشن. روشن میمونن و برق مصرف میشه. حرفش رو هم نزن.»

زنش جواب نمیدهد. اوه به زمین یخزده لگد میزند. انگار به دنبال کلمات میگردد. دوباره سرفهٔ کوتاهی میکند.

«وقتی خونه نیستی، هیچی سر جاش نیست.»

زنش جواب نمیدهد. اوه انگشتهایش را روی گلهای گلدان میکشد.

«خسته شدم، از اینکه تموم روز تو خونه بچرخم و تو اونجا نباشی.»

زنش باز هم جواب نمیدهد. اوه سر تکان میدهد. گلدانها را بالا نگه میدارد تا زنش آن‌ها را ببیند.

«صورتیه. همون رنگی که دوست داری. گلفروشه میگفت چند سال زنده میمونه اما میدونم مزخرف میگفت. تو این سرما دوام نمیآره. گلفروشه این رو میگفت تا سرم کلاه بگذاره و یه مشت آشغال دیگه هم بهم قالب کنه.»

ساکت میشود، انگار به انتظار تأیید زنش مانده.
با صدای آرامی میگوید: «همسایههای جدید تو برنجشون زعفرون و این‌جور چیزها میریزن. خارجیان.»
باز هم سکوت.
آنجا میایستد، حلقهٔ ازدواجش را آهسته توی انگشت میچرخاند. انگار دارد فکر میکند دیگر چه باید بگوید. هنوز هم پیش بردن یک مکالمه برایش سخت و دردآور است. این کاری بود که همیشه زنش انجام میداد. اوه فقط لازم بود جواب بدهد. این وضعیت برای هر دویشان تازه است. عاقبت، اوه روی زمین چمباتمه میزند، گلهایی را که هفتهٔ پیش آورده بود از خاک بیرون میآورد و با دقت داخل کیسهٔ پلاستیکی میگذارد. خاک یخزده را کنار میزند و گلهای تازه را میکارد.
از جا که بلند میشود، میگوید: «باز هم برق رو گرون کردهان.»
مدتی طولانی به زنش نگاه میکند. بعد دستش را با احتیاط روی سنگ می-گذارد و آن را نوازش میکند، انگار دارد گونهٔ زنش را نوازش میکند.
نجوا میکند: «دلم برات تنگ شده.»
شش ماه از مرگ زنش میگذرد. اما اوه هنوز روزی دو بار تمام رادیاتورهای خانه را چک میکند مبادا زنش یواشکی درجهشان را بالا برده باشد.

۵

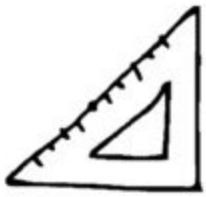

مردی به نام اُوِه

اُوِه خوب میدانست دوستهای زنش سر درنمیآوردند که او چرا با اوه ازدواج کرده. تقصیری هم نداشتند.
مردم میگفتند اوه گوشتتلخ است. شاید حق داشتند. هیچوقت به این موضوع فکر نکرده بود. مردم معتقد بودند او علاوه بر گوشتتلخ بودن، «جامعهگریز» است. اوه گمان میکرد منظور مردم این است که او چندان تمایلی به آدمهای دیگر ندارد. از این نظر، او کاملاً با آنها موافق بود. مردم معمولاً عقل درست‌ودرمانی نداشتند.
اوه از آن مردها نبود که اهل خوشوبش کردن با دیگران باشد. دستش آمده بود که این خصلت، دستکم این روزها، یک ضعف شخصیتی جدی به شمار میرود. این روزها، آدم باید بتواند هر سبکمغزی سر راهش سبز شد سر صحبت را با او باز کند و از این در و آن در حرف بزند و اراجیف بگوید. فقط به این دلیل که این کار «خوب» است. اما از عهدهٔ اوه برنمیآمد. شاید به نحوهٔ تربیتش برمیگشت. شاید مردهای همنسل او به قدر کافی برای زندگی در این دنیا آماده نبودند، دنیایی که در آن همهٔ آدمها فقط حرف میزدند و هیچ‌کس اهل عمل نبود. این روزها، آدمها جلوی در خانههای بازسازی‌شدهشان میایستادند و طوری پز میدادند که انگار خانه را با دستهای خودشان ساختهاند، آن هم کسانی که حتی عرضهٔ پیچگوشتی دست گرفتن را هم نداشتند. حتی حاضر نبودند وانمود کنند که روال کار طور دیگری است. فقط بلد بودند فخرفروشی کنند! این که بتوانی کفپوشهای خانهات را خودت نصب کنی یا اتاقی را که دیوارهایش نم زده مرمت کنی یا لاستیکهای زمستانی ماشین را تعویض کنی ظاهراً دیگر ارزش به شمار نمیآمد. و در دنیایی که میتوانستی هر چیزی را حاضروآماده بخری چه چیزی ارزش داشت؟ آدم بودن چه ارزشی داشت؟

دوستهای زنش سر درنمیآوردند که او چطور هر روز صبح از خواب بیدار میشود و با میل و علاقهٔ خودش تمام روز را در کنار اوه سپری میکند. برای خود اوه هم سؤال بود. اوه برای زنش یک قفسهٔ کتاب ساخت و زنش آن را با کتابهایی پر کرد که آدمهای مختلفی در مورد احساساتشان نوشته بودند. اوه چیزهایی را درک میکرد که میتوانست ببیند و لمس کند. مثل چوب و بتن. شیشه و آهن. ابزارآلات. چیزهایی که قابل حساب‌وکتاب بود. اوه زاویهٔ قائمه و دستورالعملهای واضح را درک میکرد. مدلهای ساختنی و طرحهای رسمشده را میفهمید. چیزهایی که میشد روی کاغذ آورد.

اُوِه سیاه‌وسفید بود.
و زنش رنگی بود. تنها رنگِ زندگی اُوِه.

تا قبل از آنکه با زنش آشنا شود، تنها چیزی که دوست داشت عددها بود. خاطرهٔ قابل توجه دیگری از نوجوانیاش نداشت. نه کسی برایش گردن-کلفتی کرده بود و نه خودش اهل قلدربازی بود. نه خیلی ورزشکار بود و نه خیلی دور از ورزش. هیچوقت در بطن موضوعی نمیرفت، و در عین حال هیچوقت از موضوع پرت نبود. از آن آدمها بود که فقط وجود دارند. از سال-های بزرگ شدنش هم خاطرهٔ خاصی در ذهن نداشت؛ از آن مردها نبود که اهل به خاطر سپردن چیزها باشد، مگر آنکه ضرورتی برای این کار میدید. یادش میآمد که روزگاری شاد بود، و بعد سالهایی آمدند که دیگر شاد نبود. همین.
عددها را به خاطر میآورد. مغزش پر بود از عدد. یادش میآمد در مدرسه چه اشتیاقی برای درس ریاضی داشت. شاید برای بعضیها ریاضی مایهٔ عذاب بود، اما نه برای او. هیچوقت علتش را نفهمید، تمایلی هم به فهمیدنش نداشت. چه نیازی بود که علت همه‌چیز را بداند؟ تو همین هستی که هستی، و همین کاری را میکنی که باید بکنی، برای اوه همینقدر بس بود.
هفت ساله بود که در یک صبح زود ماه اوت مادرش دست از کار کردن کشید. مادرش در یک کارخانهٔ تولید مواد شیمیایی کار میکرد. اوه بعدها فهمید آن روزها مردم چیز زیادی در مورد نکات ایمنی محیط کار نمیدانستند. مادرش سیگار هم میکشید، همیشه. این واضحترین خاطرهٔ اوه از مادرش است، شنبهها صبح مادرش، در خانهٔ کوچکشان بیرون از شهر، کنار پنجرهٔ آشپزخانه مینشست و آسمان را نگاه میکرد، در حالی که ابری از دود دور سرش حرکت میکرد. گاهی مادرش با همان صدای خشدار آواز میخواند، و اوه زیر پنجره مینشست، با کتاب ریاضیاش روی پاها، و یادش میآید که آواز خواندن مادرش را دوست داشت. این را خوب یادش میآید. البته صدای مادر خشن بود و خیلی از نت‌ها را خارج میخواند، طوری که بعید بود کسی از

آوازش لذت ببرد، اما اوه یادش میآید که آواز خواندن مادرش را دوست داشت.
پدر اوه در خطآهن کار میکرد. کف دستهایش مثل چرم گاو بود که با چاقو خطخطیاش کرده باشند، و چین‌وچروک‌های روی صورتش آن‌قدر عمیق بود که موقع کار عرق از میان چروکها راه باز میکرد و سرازیر میشد روی سینهاش. موهایش نازک و هیکلش ترکهای بود، اما عضلات بازوهایش آن‌قدر برجسته بود که انگار از صخره تراشیده شده بود. یک بار، وقتی اوه خیلی کوچک بود، همراه پدر و مادرش به یک مهمانی بزرگ رفت که دوستان پدرش در خطآهن هم حضور داشتند. بعد از اینکه پدرش دو تا بطری آبجو سر کشید، چند نفر از مهمانها تشویقش کردند که مچ بیندازد. اوه تا آن روز چنین صحنهای ندیده بود، اینکه چند نرهغول با پاهای از هم باز مقابل او روی نیمکت بنشینند. بعضیهایشان به نظر میرسید نزدیک ۱۸۰ کیلوگرم وزن دارند. پدرش مچ تکتکشان را خواباند. آن شب، وقتی به خانه رفتند، پدر دستش را دور شانهٔ اوه انداخت و گفت: «اوه، فقط گندهبکهای بیکله فکر میکنن که زور بازو به قدوقوارهٔ آدم ربط داره. این رو یادت باشه.» و اوه هیچوقت این را فراموش نکرد.
پدرش هرگز دست روی کسی بلند نکرد. نه روی اوه و نه روی هیچکس دیگر. اوه هم‌کلاسیهایی داشت که با چشم کبود و یا اثری از قلاب کمربند به مدرسه میآمدند. اما چنین اتفاقهایی هرگز برای اوه نمیافتاد. پدرش همیشه میگفت: «تو این خانواده هیچوقت دعوا نمیکنیم، نه با همدیگه، و نه با دیگران.»
همکاران پدر در خطآهن دوستش داشتند. آدم آرام و مهربانی بود. بعضیها میگفتند پدر «زیادی مهربان» است. اوه یادش میآید که در دوران کودکی نمیفهمید چطور ممکن است «زیادی مهربان بودن» چیز بدی به شمار بیاید.
مادر مرد. و پدر آرامتر شد. انگار مادر با رفتنش همان چند کلمهای را هم که پدر عادت داشت به زبان بیاورد با خودش برده بود.
بنابراین، اوه و پدرش زیاد با هم صحبت نمیکردند، اما از کنار هم بودن لذت میبردند. در سکوت دو طرف میز آشپزخانه مینشستند، و هر کدام به‌نحوی خودش را مشغول میکرد. یک روز در میان برای خانوادهای از پرندهها که بالای درخت خشکیدهای پشت خانه زندگی میکردند غذا میگذاشتند. اوه میدانست که این کار اهمیت دارد، که یک روز در میان برای پرندهها غذا ببرند. چرایش را نمیدانست، اما چه اهمیتی داشت؟
شبها سوسیس و سیبزمینی میخوردند. بعد ورقبازی میکردند. زیادی پول‌دار نبودند، اما به قدر کافی داشتند.
تنها کلمههایی که در دهان پدر باقی مانده بود در مورد موتور بود (ظاهراً مادر در کمال رضایت بیخیال این چند کلمه شده بود). پدر میتوانست مدتهای

طولانی در مورد موتورها صحبت کند. توضیح میداد: «موتورها چیزی رو که شایستهاش هستی بهت میدن. اگه با احترام باهاشون رفتار کنی، بهت آزادی عمل میدن؛ اگه کلهشقی کنی، آزادی عمل رو ازت میگیرن.»
پدر تا مدتها خودش ماشین نداشت، اما در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، وقتی رؤسا و مدیرهای خطآهن کمکم برای خودشان ماشین خریدند، این حرف سر زبانها افتاد که مرد آرامی که روی ریل کار میکند آدم کاربلدی است. پدر اوه مدرسه را تمام نکرده بود و از عدد و رقمهای کتابهای درسی اوه چیزی نمیفهمید، اما موتورها را خوب میشناخت.
وقتی در روز ازدواج دختر رئیس خطآهن ماشین عروس قبل از آنکه عروس را با آداب و تشریفات به کلیسا برساند خراب شد، یک نفر را فرستادند پی پدر اوه. پدر جعبه‌ابزار سنگینی را که دو نفر باید حملش میکردند روی شانه انداخته بود و سوار بر دوچرخه به خانه برگشت. مشکل ماشین هر چه بود، وقتی پدر سوار بر دوچرخه به خانه آمد، دیگر مشکلی در کار نبود. زن آقای رئیس پدر را به جشن عروسی دعوت کرد، اما پدر گفت کسی که دست‌هایش تا ساعد طوری با روغن لکه‌لکه شده که انگار روغن بخشی از پوست بدنش است درست نیست کنار آدمهای محترم بنشیند. اما خوشحال میشود اگر یک کیسه نان و گوشت به او بدهند تا برای پسرش به خانه ببرد. اوه آن‌وقتها تازه هشت ساله شده بود. آن شب، وقتی پدر غذا را به خانه آورد و روی میز گذاشت، اوه احساس کرد یک ضیافت شاهانه برپا است.
چند ماه بعد، رئیس دوباره یکی را فرستاد پی پدر اوه. در محوطهٔ پارکینگ مقابل دفتر رئیس یک ساب ۹۲ خیلی قدیمی و دربوداغان پارک شده بود. این اولین مدلی بود که شرکت ساب تولید کرده بود و از زمانی که ساب ۹۳ به بازار آمد خط تولیدش متوقف شد. پدر اوه این ماشین را خیلی خوب می‌شناخت. یک اتومبیل محورجلو با موتور ترانسورسال که صدایی شبیه صدای دستگاه قهوهساز تولید میکرد. رئیس از زیر کت دو انگشت شستش را زیر بند شلوارش کرد و توضیح داد ماشین تصادفی است. بدنهٔ سبز براق ماشین به‌شدت جمع شده و پیدا بود که زیر کاپوت هم وضعیت مناسبی ندارد. اما پدر اوه از جیب لباس سرهمی چرکش یک پیچگوشتی کوچک بیرون آورد و بعد از آنکه سر صبر ماشین را وارسی کرد گفت با کمی زمان و دقت و ابزار مناسب میتواند ماشین را سرپا کند.
وقتی ایستاد و قطرههای روغن را از روی انگشتهایش با دستمال پاک کرد، پرسید: «ماشین مال کیه؟»
رئیس گفت: «مال یکی از اقوام من بود.» بعد یک کلید از جیب شلوارش درآورد و کف دست پدر اوه گذاشت. «حالا مال توئه.»
رئیس با دست به شانهٔ پدر اوه زد و به دفتر کارش برگشت. پدر اوه همان جا توی محوطه ایستاد، نفسش بند آمده بود. آن شب، مجبور شد دوباره و سه‌

باره و چندباره ماجرا را موبه‌مو برای پسرش که چشمهایش از حیرت بیرون زده بود توضیح بدهد و تکتک اجزای آن هیولای جادویی را که حالا توی حیاطشان پارک شده بود به او نشان دهد. پدر تا نیمهشب پشت فرمان ساب نشست، پسرش هم روی پایش نشسته بود، و برای او توضیح داد که بخش-های مکانیکی ماشین چطور با هم در ارتباط‌اند. عملکرد همهٔ پیچها و کوچک-ترین لولهها را برایش شرح داد. اوه تا آن شب مردی را تا آن اندازه غرق در غرور ندیده بود. هشت ساله بود و همان شب با خودش عهد کرد که در تمام زندگیاش غیر از ساب هیچ اتومبیل دیگری نراند.
پدر اوه شنبهها که سر کار نمیرفت اوه را با خود به حیاط میبرد، کاپوت ماشین را بالا میزد، و اسم بخشهای مختلف اتومبیل و کارکردشان را به او آموزش میداد. یکشنبهها به کلیسا میرفتند. نه اوه و نه پدرش هیچکدام پیوند چندان عمیقی با خدا نداشتند. به کلیسا میرفتند چون مادر اوه همیشه روی این موضوع اصرار داشت. ردیف عقب کلیسا مینشستند و هر کدام به نقطه-ای روی زمین خیره میشدند تا مراسم تمام شود. واقعیت این است که بیشتر وقتشان را به‌جای اینکه به خدا فکر کنند، به این فکر میکردند که چقدر دلشان برای مادر تنگ شده. میشود گفت آن ساعتها مختص مادر بود، گرچه خودش دیگر آنجا حضور نداشت. بعد از کلیسا، سوار ساب میشدند و به مزارع اطراف شهر میرفتند. اوه تمام طول هفته چشمانتظار آن ساعت-ها بود.
آن سال، برای اینکه کمتر توی خانه تنها بماند، بعد از مدرسه همراه پدرش به خط‌آهن میرفت تا آنجا کار کند. کار تروتمیزی نبود، دستمزد خوبی هم نداشت، اما، همان‌طور که پدرش همیشه میگفت، «کار شرافتمندانهای بود و ارزشش را داشت».
اوه همهٔ مردهایی را که روی ریل کار میکردند دوست داشت، به‌جز تام. تام مرد قدبلند و پرسروصدایی بود با مشتهایی به بزرگی چرخدستی و چشم-هایی که انگار همیشه به دنبال حیوان بیدفاعی بود تا تکهپارهاش کند.
وقتی اوه نه ساله شد، پدرش او را فرستاد تا برای تمیز کردن یک واگن ازکارافتاده به تام کمک کند. تام با شادمانی کیف دستیای را که احتمالاً متعلق به یکی از مسافرها بود قاپید. کیف از روی قفسهٔ بار روی کف واگن افتاده بود و همهٔ محتویاتش پخش زمین شده بود. تام به چشم‌برهم‌زدنی روی زمین چهاردستوپا رفت و هر چه را که به چشمش خورد جمع کرد.
با خشم رو کرد به اوه و گفت: «هر کی هر چی پیدا کنه مال خودشه.» چیزی در چشمهای تام بود، و اوه احساس کرد زیر پوست او حشرههایی در حال جنبیدناند.
همین که اوه برگشت تا برود، چشمش به یک کیف پول افتاد. کیف از چرم مرغوبی دوخته شده بود، از آن چرمها که زیر انگشتهای پینهبستهٔ اوه مثل

پنبه نرم به نظر میرسید. مثل کیف قدیمی پدر نبود که دورش کش پلاستیکی بسته باشد مبادا درزهایش از هم باز شود. در عوض، یک دکمهٔ ظریف نقرهای داشت که وقتی بازش میکردی کلیک صدا میکرد. بیشتر از شش هزار کرون داخل کیف بود. این پول آن روزها ثروتی به حساب میآمد.
تام کیف را دید و سعی کرد آن را به‌زور از دست اوه بگیرد. حس مبارزهطلبی به پسرک غالب شد و مقاومت کرد. متوجه شد که تام حسابی شوکه شده، و از گوشهٔ چشمهایش آن نرهغول درشتهیکل را دید که مشتش را بالا برد. اوه میدانست نمیتواند از دست تام قسر در برود، پس چشمهایش را بست و کیف را با تمام قوا به خودش چسباند و منتظر مشت تام ماند.
اما بعد هر دو چشم باز کردند و پدر اوه را دیدند که بینشان ایستاده بود. نگاه خشمگین و کینهجوی تام برای لحظهای با نگاه پدر اوه گره خورد، اما پدر اوه همان جا ایستاده بود و تکان نمیخورد. و درنهایت تام مشتش را پایین آورد و با احتیاط قدمی به عقب برداشت.
تام به کیف پول اشاره کرد و با غیظ گفت: «هر کی هر چی پیدا کنه مال خودشه، همیشه همین بوده.»
پدر اوه، بدون آنکه نگاهش را از تام بردارد، گفت: «کسی که پیداش کرده خودش تصمیم میگیره.»
چشمهای تام سیاه شده بود. اما باز هم یک قدم عقب رفت. هنوز کیف دستی را محکم در دست نگه داشته بود. تام سالها در خطآهن کار کرده بود، اما اوه هیچوقت نشنیده بود حتی یک نفر از همکارهای پدرش حرف خوبی در مورد تام بزند. توی جمعهایشان تا دو سه بطری آبجو بالا میانداختند می-گفتند تام بدجنس و متقلب است. اما پدرش هرگز چنین حرفی نمیزد. «چهار تا بچه داره با یه زن مریض.» این تنها چیزی بود که پدر در مورد تام به باقی همکارها میگفت. «آدمهای بهتر از تام تو چنین شرایطی بدتر از اون عمل میکنن.» بعد همکارهایش معمولاً بحث را عوض میکردند.
پدر به کیف پول توی دست اوه اشاره کرد و گفت: «تصمیم با توئه.»
اوه نگاه مصمش را به زمین دوخت، حس میکرد آتشی که در چشمهای تام شعلهور بود مغزش را سوراخ میکند. بعد با صدایی آهسته اما محکم گفت بهتر است کیف را به باجهٔ اشیای گمشده تحویل بدهند. پدرش بدون یک کلمه حرف، با سر تأیید کرد و دست اوه را گرفت و راه افتادند. نیم ساعتی در مسیر ریلها پیش رفتند، بی‌هیچ حرفی. اوه صدای تام را میشنید که پشت سرشان دادوبیداد میکرد، خشم در صدایش موج میزد. اوه هیچوقت صدای تام را فراموش نکرد.
وقتی کیف را روی پیشخان گذاشتند، زنی که توی باجهٔ اشیای گمشده نشسته بود چیزی را که میدید باور نمیکرد.
پرسید: « همینطوری افتاده بود روی زمین؟ کیفی چیزی کنارش نبود؟» اوه

نگاه پرسانی به پدرش انداخت، اما پدرش ساکت بود، بنابراین اوه هم همین کار را کرد.
زن پشت پیشخان انگار کوتاه آمد.
رو به اوه لبخند زد و گفت: «خیلی از مردم وقتی این‌همه پول پیدا کنن بعیده تحویلش بدن به ما.»
«خیلی از مردم شرافت ندارن.» پدر اوه این را گفت و دست اوه را گرفت. برگشتند سر کار.
چند متر آن طرفتر از ریل اوه گلویش را صاف کرد، همهٔ شجاعتش را یک‌جا جمع کرد، و پرسید چرا پدرش حرفی از کیف دستیای که تام پیدا کرده بود به میان نیاورد.
پدر جواب داد: « ما از اون آدمها نیستیم که چغلی دیگران رو میکنن.»
اوه سرش را به‌تأیید تکان داد. در سکوت به راهشان ادامه دادند.
درنهایت، اوه زیر لب گفت: «اولش فکر کردم پول رو برای خودم نگه دارم.»
و بعد دست پدرش را محکمتر گرفت، انگار میترسید پدر رهایش کند.
« میدونم.» پدر این را گفت و دست اوه را توی دستش فشرد.
اوه گفت: «اما میدونستم اگه تو باشی، تحویلش میدی، و میدونستم آدمی مثل تام این کار رو نمیکنه.»
پدرش با سر تأیید کرد. و دیگر هرگز حرفی در این باره به میان نیامد.
اگر اوه از آن دست مردها بود که مینشینند با خودشان فکر میکنند هر آدمی کِی و چطور به چیزی که هست تبدیل میشود، شاید به این نتیجه میرسید که آن روز همان روزی بود که او فهمید حق باید به حقدار برسد. اما اوه آدمی نبود که به چنین موضوعاتی پیله کند. به همین رضایت داد که یادش بماند آن روز تصمیم گرفت همهٔ تلاشش را بکند تا کسی شود مثل پدرش.

تازه شانزده ساله شده بود که پدرش مرد. یک واگن از روی ریل جدا شده بود. چیزی برای اوه باقی نمانده بود جز یک ساب، یک خانهٔ دربوداغان چند کیلومتر دور از شهر، و یک ساعت مچی قدیمی که صفحهاش خش افتاده بود. هرگز نتوانست به‌طور کامل توضیح دهد آن روز چه بلایی به سرش آمد. اما از آن روز به بعد دیگر نتوانست شاد باشد. و تا سالها بعد دیگر کسی رنگ لبخند را روی لبهایش ندید.
در مراسم خاک‌سپاری، کشیش بخش در مورد نوانخانه و کمکهای دولتی با او صحبت کرد، اما خیلی زود فهمید اوه طوری تربیت شده که زیر بار قبول صدقه نمیرود. همان موقع، اوه کشیش را روشن کرد که تا اطلاع ثانوی لازم نیست در مراسم یکشنبههای کلیسا جایی برای او در نظر بگیرند. برای کشیش توضیح داد این تصمیم را از روی بیاعتقادیاش به خدا نگرفته؛ فقط به نظر او خیلی وقت است که خدا دیگر علاقهای به او ندارد.

روز بعد، به بخش امور مالی راه‌آهن رفت و مازاد دستمزد آن ماه را پس داد. خانمهای توی دفتر باورشان نمیشد، بنابراین اوه باید با ناشکیبایی برایشان توضیح میداد که پدرش روز شانزدهم ماه مرده، و از آنجا که او دستمزدش را اول هر ماه میگرفته، اوه باید باقی پول را پس بدهد.
خانمها با تردید از او خواستند بنشیند و منتظر بماند. بعد از پانزده دقیقه، یا شاید بیشتر، سروکلهٔ رئیس پیدا شد و چشمش به جوان شانزده سالهٔ غریبی افتاد که توی راهرو روی صندلی چوبی نشسته بود و کیسهٔ دستمزد پدر مرحومش را در دست داشت. رئیس آن جوان را خیلی خوب میشناخت. و بعد از آنکه فهمید جوان معتقد است که آن پول حق او نیست و به هیچ ترتیبی زیر بار نمیرود پول را برای خودش بردارد چاره‌ای ندید جز آنکه به جوان پیشنهاد کند تا پایان ماه همان جا بماند و به‌جای پدرش کار کند تا بتواند پول را با خیال راحت برای خودش بردارد. اوه فکر کرد این پیشنهاد معقولی است و به مدرسه‌اش اطلاع داد که دو هفتهٔ بعد را غیبت خواهد داشت. و دیگر به مدرسه بازنگشت.
پنج سال در خط‌آهن کار کرد. بعد یک روز صبح سوار قطار شد و «او» را دید. از زمان مرگ پدرش، این اولین بار بود که خنده روی لبهایش آمد.
و زندگی‌اش برای همیشه تغییر کرد.

مردم میگفتند اوه زندگی را سیاه‌وسفید میبیند. اما زنش رنگی بود. تنها رنگِ زندگی اوه.

۶

مردی به نام اُوِه و دوچرخهای که باید در محل اختصاصی دوچرخها پارک میشد

تنها چیزی که اوه دلش میخواهد این است که در آرامش بمیرد. این خواستهٔ بزرگی است؟ اوه این‌طور فکر نمیکند. درست است، باید شش ماه پیشتر برایش برنامهریزی میکرد، بعد از مراسم خاک‌سپاری زنش. اما آن‌موقع به این نتیجه رسیده بود که نمیشود به همین سادگی بیخیال همه‌چیز شد. آن‌موقع، شغلی داشت که در قبالش مسئول بود. مگر میشود آدم یک روز بیخبر نرود سر کار آن هم به این دلیل که خودش را کشته؟ زن اوه روز جمعه مرد، یکشنبه به خاک سپرده شد، و اوه صبح روز دوشنبه در محل کارش حاضر بود، چون درستش همین است. بعد شش ماه گذشت و یک روز دوشنبه مدیرهای اداره از راه رسیدند و گفتند دلشان نیامده روز جمعه این خبر را به او بدهند «مبادا آخر هفتهاش خراب شود». و روز سهشنبه اوه در آشپزخانهاش ایستاده بود و رویهٔ کابینتها را روغنمالی میکرد.
حالا همه‌چیز را آماده کرده. دستمزد مأمور کفنودفن را پرداخت کرده و در حیاط کلیسا کنار قبر زنش قبری برای خودش خریده. به چند وکیل زنگ زده و نامهای نوشته با دستورالعملهای واضح و آن را همراه سند خانه و همهٔ رسیدهای ضروری و دفترچهٔ سرویس و خدمات ساب داخل پاکتی در جیب کتش گذاشته. همهٔ قبضها را پرداخت کرده. هیچ بدهی و قسطی ندارد، بنابراین بعد از رفتنش زحمتی روی دوش کسی نیست. حتی فنجان قهوهاش را هم شسته و اشتراک روزنامهاش را لغو کرده. آمادهٔ رفتن است.
و همان‌طور که توی ساب نشسته و از در باز گاراژ بیرون را نگاه میکند تنها چیزی که میخواهد این است که در آرامش بمیرد. اگر سروکلهٔ همسایههایش پیدا نشود، شاید بتواند تا بعدازظهر کار را تمام کند.

مرد جوان خیکی همسایه را میبیند که در محوطهٔ پارکینگ لخلخکنان از جلوی در گاراژ میگذرد. نه اینکه اوه از آدمهای چاق بدش بیاید؛ قطعاً نه. مردم می-توانند هر قدوقوارهای داشته باشند. فقط اوه هیچوقت نمیتواند این‌جور آدم-ها را درک کند، نمیفهمد چطور میتوانند این‌همه چاق باشند. اصلاً چطور یک نفر میتواند این‌همه بخورد؟ چطور میتواند هیکلی دو برابر یک آدم معمولی داشته باشد؟ لابد ارادهٔ محکمی پشت ماجرا هست.
مرد جوان اوه را میبیند و شادمانه برایش دست تکان میدهد. اوه خیلی مختصر برای او سر تکان میدهد. مرد جوان همان جا ایستاده و دست تکان میدهد و شکم گندهاش از زیر تیشرت بالا و پایین میپرد. اوه اغلب میگوید این جوان احتمالاً تنها آدمی است که میتواند به یک کاسهٔ چیپس حمله کند و به چشم‌برهم‌زدنی دخلش را بیاورد. اما هر بار این را میگوید زنش اعتراض میکند که آدم نباید در مورد مردم این‌طوری حرف بزند.
یا اینکه باید گفت زنش اعتراض میکرد.
اعتراض میکرد.
زن اوه جوان خیکی را دوست داشت. بعد از اینکه مادرِ جوان فوت کرد، زن اوه هفتهای یک بار به او سر میزد و برایش غذا میبرد. همیشه میگفت: «لااقل یه روز در هفته غذای خونگی بخوره.» اوه متوجه شده بود که مرد جوان هیچوقت ظرف غذا را پس نمیآورد، و میگفت لابد او فرق غذا و ظرفی را که غذا داخلش ریخته شده نمیداند و هر دو را میخورَد. به اینجا که میرسید، زنش میگفت بهتر است بس کند. و اوه بس میکرد.
اوه صبر میکند تا جوانِ ظرفخور برود، بعد از ساب پیاده میشود. دستگیرهٔ در را سه بار میکشد. در گاراژ را پشت سرش میبندد. دستگیرهٔ در گاراژ را هم سه بار امتحان میکند. از مسیر باریک میان خانهها میگذرد. مقابل اتاق دوچرخه میایستد. یک دوچرخهٔ زنانه به دیوار اتاق تکیه داده شده. این بار دوم است. درست زیر تابلویی که میگوید دوچرخهها نباید آنجا رها شوند.
اوه دوچرخه را برمیدارد. لاستیک جلوی دوچرخه پنچر است. اوه در اتاق را باز میکند و دوچرخه را صاف و منظم در ردیف انتهایی اتاق قرار میدهد. در اتاق را میبندد و دستگیره را سه بار امتحان میکند، و درست همان لحظه صدای پسرک دیربالغی به گوشش میخورد.
« هی! معلوم هست چه‌کار داری میکنی؟»
اوه برمیگردد و با پسرک تخسی چشم‌درچشم میشود که چند متر آن‌طرف-تر ایستاده.
« دارم یه دوچرخه رو میگذارم تو اتاق.»
«نباید این کار رو بکنی!»
اوه خوب که جوان را برانداز میکند حدس میزند کموبیش هجده ساله باشد. و اگر بخواهد زیادی موشکافانه نظر بدهد، پسرک بیشتر از آنکه تخس باشد

پررو است.
« معلومه که این کار رو میکنم.»
پسرک با صدای تیزش داد میزند: « اما من دارم تعمیرش میکنم!»
اوه به‌اعتراض میگوید: «اما این دوچرخه دخترونه است.»
«آره، خب که چی؟»
اوه با لحن غرورآمیزی میگوید: « پس نمیتونه مال تو باشه.»
جوانک چشمهایش را میچرخاند و غرغر میکند؛ اوه دستهایش را توی جیب فرو میکند انگار بحث همین جا تمام شده.
سکوت فضا را در بر میگیرد. پسرک طوری به اوه نگاه میکند انگار اوه در نظرش زیادی کودن است. اوه به موجودی که پیش رویش ایستاده طوری نگاه میکند انگار او چیزی نیست جز یک باد دررفته از شکم. اوه متوجه می-شود پشت سر پسرک، جوان دیگری ایستاده. لاغرتر از اولی است و دور چشمهایش را چیز سیاهی مالیده. جوانک دومی گرمکن رفیقش را میکشد و زیر لب چیزی میگوید در مایهٔ «شر به‌پا نکن». رفیقش با کلهشقی پایش را به برفها میکوبد.
آخرش، میگوید: « دوچرخهٔ دوستدخترمه.»
صدایش بیشتر از آنکه خشمگین باشد حاکی از تسلیم است. اوه کتانیهای پسرک را میبیند که زیادی بزرگ است و شلوار جینش را که زیادی کوچک است. یقهٔ گرمکن ورزشیاش را تا بیخ گلو بالا کشیده مبادا سردش شود. صورت لاغرش که تازه کرکهایش درآمده پر از جوشهای سرسیاه است و موهایش طوری است که انگار یک نفر او را از کاکلهایش گرفته و از غرق شدن داخل یک بشکهٔ آب نجات داده.
« دوستدخترت کجا زندگی میکنه؟»
موجود لاغرمردنی، با کلی تلاش و تقلا، انگار گلولهٔ بیحسکننده بهش شلیک شده باشد، با دست به خانهٔ انتهای خیابان اشاره میکند. خانهای که آن کمونیستها با دخترهایشان درش زندگی میکنند. همانها که طرح تفکیک زباله را انداختند سر زبانها. اوه محتاطانه سر تکان میدهد.
بعد با حالتی ملودرام به تابلوی منع رها کردن دوچرخه در محوطه ضربهای میزند و میگوید: «در این صورت، دوست‌دخترت میتونه بیاد دوچرخه رو از داخل اتاق برداره.» و راهش را میکشد و به سمت خانهاش میرود.
جوانک از پشت سر او فریاد میکشد: «آشغال پیر گَندهدماغ!»
رفیقش که دور چشمها را سیاه کرده میگوید: «هیس!»
اوه جواب نمیدهد.
از کنار تابلویی که بهروشنی ورود وسایل نقلیهٔ موتوری را به محوطهٔ مسکونی ممنوع اعلام کرده میگذرد. همان تابلویی که زن خارجی باردار نمیتوانست بخواند، چون اوه شک ندارد که محال است کسی تابلو را نبیند.

شک ندارد، چون خودش تابلو را آنجا نصب کرده. با نارضایتی در مسیر باریک بین خانهها راه میرود، پاهایش را طوری روی زمین میکوبد که اگر کسی او را ببیند، خیال میکند در حال صاف کردن آسفالت است. با خودش فکر می-کند قوم ابلهها ریختهاند تو این محله و خانه خریدهاند. کل محوطه تغییر ماهیت داده و تبدیل شده به یک سرعتگیر کوفتی. ژیگولوی آئودیسوار و خرفت موطلایی تقریباً روبهروی خانهٔ اوه زندگی میکنند، و در انتهای ردیف خانهها آن خانوادهٔ کمونیست با دخترهای نوجوانشان ساکناند، دخترهایی که موهای قرمز دارند و روی شلوارهایشان شلوارک میپوشند و قیافههایشان شبیه دو تا راکون است که با هم مو نمیزنند. احتمالاً الان برای تعطیلات به تایلند رفتهاند، اما به هر حال همین است که هست.
در خانهٔ کناری خانهٔ اوه یک جوان بیست و پنج ساله زندگی میکند که تقریباً دویست کیلو وزن دارد. با آن موهای دخترانه و تیشرتهای عجیب‌وغریب. جوانک با مادرش زندگی میکرد تا اینکه حدود یک سال پیش مادرش مریضی-ای چیزی گرفت و مرد. ظاهراً اسمش جیمی است، زن اوه این‌طور میگفت. اوه نمیداند کاروبار جیمی چیست؛ اما حدس میزند تو کار خلاف باشد. مگر آنکه بابت امتحان کردن طعم بیکن به آدم پول بدهند تا زندگیاش را بچرخاند.
در خانهٔ آن دستِ خانهٔ جیمی، رونه و زنش سکونت دارند. اوه، رونه را به معنای واقعی کلمه «دشمن» خودش نمیداند... یا شاید میداند. آن گندی که توی انجمن ساکنان محله به بار آمد همهاش زیر سر رونه بود. او و زنش، آنیتا، درست همان روزی آمدند اینجا که اوه و سونیا به این محله نقل مکان کردند. آن‌وقتها، رونه یک ولوو داشت، اما بعداً یک بیامو خرید. از چنین آدمی چه انتظاری میشود داشت؟
رونه بود که آن کودتا را راه انداخت و اوه را از ریاست انجمن محله برکنار کرد. و حالا ببینید محله به چه وضعی افتاده. قبضهای سنگین برق و دوچرخه-هایی که توی اتاق دوچرخه پارک نمیشوند و مردمی که تریلر را میآورند داخل محوطهٔ مسکونی در حالی که تابلوی منع ورود وسایل نقلیهٔ موتوری درست همان جا جلوی چشمشان نصب شده. اوه همان موقع بابت این مصیبتها هشدار داده بود، اما کسی گوشش بدهکار نبود. از آن‌موقع اوه دیگر در هیچ‌یک از جلسههای انجمن شرکت نکرد.
هر بار توی ذهنش عبارت «انجمن محله» را ادا میکند دهانش را طوری حرکت میدهد انگار میخواهد تف کند. انگار این عبارت یک فحش زشت باشد.
پانزده متر تا صندوق پستی شکستهاش فاصله دارد که چشمش به خرفت موطلایی میافتد. اولش متوجه نمیشود خرفت موطلایی چه‌کار دارد میکند. روی پاشنههایش تلوتلو میخورد و رو به خانهٔ اوه اداواطوار درمیآورد.
آن موجود واقواقوی کوچک ــ که بیشتر به یک پوتین زمستانی شبیه است تا

یک سگ اصیل ــ و همیشه روی سنگ‌فرش جلوی خانهٔ اوه خرابکاری میکند دوروبر پاهای زن وول میخورد.
موطلایی فریاد وحشیانهای میکشد، طوری که عینک آفتابی از روی نوک دماغش پایین میافتد. واقواقو بلندتر پارس میکند. اوه، چند متر آن‌طرفتر، پشت او ایستاده و با خودش فکر میکند زن انگار به‌کل عقل از سرش پریده. تازه آن‌موقع است که شستش خبردار میشود زن رو به خانهٔ او اداواطوار درنمیآورد، بلکه دارد سنگ پرت میکند. و این خانهٔ اوه نیست که زن به سویش سنگ میاندازد. گربه است.
گربه پشت انباری اوه خودش را جمع کرده و کز کرده روی زمین. روی موهایش لکههای خون دیده میشود، البته اگر بشود اسمش را مو گذاشت. واقواقو دندان نشان میدهد؛ گربه در پاسخ فیسفیس میکند.
زن جیغ میزند: « برای پرنس فیسفیس نکن!» و یک سنگ دیگر از باغچهٔ اوه برمیدارد و به سوی گربه پرتاب میکند. گربه از جا میپرد؛ سنگ به لبهٔ پنجره میخورد.
زن سنگ دیگری برمیدارد و آمادهٔ پرتاب میشود. اوه دو قدم سریع برمی‌دارد و آن‌قدر به او نزدیک میشود که زن میتواند نفسهای اوه را پشت سرش حس کند.
« اگه اون سنگ رو به مِلک من پرتاب کنی، پرتت میکنم تو باغچهٔ خونهات!»
زن برمیگردد. چشم‌درچشم میشوند. اوه هر دو دست را در جیب گذاشته؛ زن مشتهایش را رو به او تکان میدهد، انگار سعی دارد دو مگس به بزرگی مایکروویو را از جلوی صورتش کنار براند. اوه در مقابل صورتش را حرکت مختصری میدهد.
زن با چشمهایی که شعلههای خشم در آن زبانه میکشد میگوید: «اون موجود حال‌به‌هم‌زن پرنس رو چنگ زد!» اوه نگاهی به سگ میاندازد. سگ رو به او غرش میکند. بعد اوه گربه را نگاه میکند که تحقیرشده و خونآلود جلوی خانهٔ او نشسته اما سرش را با پررویی بالا گرفته.
اوه میگوید: « داره ازش خون میره. بِنابراین، گمونم بِربه‌بِر شدن.»
« امکان نداره. من این آشغال رو میکُشم!»
اوه با خون‌سردی میگوید: « نه، این کار رو نمیکنی.»
همسایهٔ دیوانهاش شروع میکند به تهدید کردن.
«این گربه هزار جور مریضی و کوفت و زهرمار داره!»
اوه گربه را نگاه میکند. بعد خرفت موطلایی را نگاه میکند. سری تکان می‌دهد.
«شما هم احتمالاً از اینها که میگین دارین. اما دلیلی نداره بهتون سنگ بزنیم.»
لب پایینی زن به لرزه میافتد. عینک آفتابیاش را هل میدهد بالا و به چشم-

میزند.
آرام میگوید: «حرف دهنتون رو بفهمین!»
اوه سر تکان میدهد. به سگ اشاره میکند. سگ سعی دارد پای اوه را گاز بگیرد، اما اوه طوری پایش را به زمین میکوبد که سگ جست میزند عقب.
اوه با لحن یک‌نواختی میگوید: «داخل محوطهٔ مسکونی باید قلاده ببندین به گردن این.»
زن موهای رنگشده‌هاش را تکان میدهد و طوری خرناس میکشد که اوه حدس میزند همین حالا است که آب دماغ زن بیرون بجهد.
زن با غیظ به گربه اشاره میکند. «اون چطور؟!»
اوه جواب میدهد: «اون به خودم مربوطه.»
زن مثل آدمهایی که حس میکنند در عین برتری مورد اهانت واقع شده‌اند به اوه نگاه میکند.
سگ دندانهایش را نشان میدهد.
زن میگوید: «دیوونهٔ لعنتی، خیال کردی این محله رو صاحب شدی؟»
اوه دوباره با آرامش به سگ اشاره میکند.
خون‌سرد میگوید: «دفعهٔ بعد که روی سنگ‌فرش جلوی خونهٔ من بشاشه به سنگها برق وصل میکنم.»
زن جلزوولز میکند. «پرنس روی سنگ‌فرش کوفتی شما نشاشیده.» و با مشتهای بالابرده دو قدم به سوی اوه برمیدارد.
اوه حرکت نمیکند. زن میایستد. انگار نفسش تنگ شده باشد.
بعد همان یک جو عقل و منطقی را که در وجودش هست یک‌جا جمع میکند و با دست به سگش اشاره میکند. «بیا بریم، پرنس.»
قبل از رفتن، انگشت اشاره‌هاش را رو به اوه بالا میگیرد.
« به آندرس میگم. اون‌وقت پشیمون میشی.»
«از قول من به آندرست بگو از این به بعد جلوی پنجرهٔ خونهٔ من شلنگتخته نندازه.»
زن با غضب میگوید: «پیرمرد خرفت!» و به سوی پارکینگ میرود.
اوه برای محکمکاری این را هم اضافه میکند: «ماشینش هم خیلی آشغاله، این رو هم بهش بگو.»
زن شکلکی برای اوه درمیآورد که تا به حال مشابهش را ندیده، البته می‌تواند معنایش را حدس بزند. بعد زن و سگ کوچک و مفلوکش به طرف خانهٔ آندرس روانه میشوند.
اوه به سمت انباریاش برمیگردد. قطره‌های ادرار را روی سنگ‌فرش کنار باغچه میبیند. اگر درگیر کار به این مهمی نبود، همین بعدازظهر حساب آن پوتین زمستانی را کف دستش میگذاشت. اما مشغولیتهای مهمتری دارد.
سراغ قفسهٔ ابزارهایش میرود، دریل و قوطی متههایش را برمیدارد.

وقتی از انبار خارج میشود، گربه دوباره آنجا نشسته و او را نگاه میکند.
اوه میگوید: « حالا میتونی بزنی به چاک.»
گربه حرکت نمیکند. اوه با حالتی تسلیمآمیز سرش را تکان میدهد.
«هی! من دوستت نیستم.»
گربه همان جا نشسته. اوه دستش را با شدت به سمت او حرکت میدهد.
«خدایا، گربهٔ عوضی، اینکه من از راه میرسم و پیش اون کلهخر سنگپرون ازت دفاع میکنم فقطوفقط معنیش اینه که از تو کمتر از اون دیوونهٔ بی-ریخت بدم میآد. پس جات اینجا نیست؛ فوری بزن به چاک.»
گربه انگار با شنیدن این حرفها توی فکر رفته. اوه به پیادهرو اشاره میکند.
«گم شو!»
گربه که پیدا است ککش هم نگزیده موهای خونآلودش را میلیسد. طوری به اوه نگاه میکند انگار تا الان در حال مذاکره بودهاند و اوه صرفاً یک پیشنهاد مطرح کرده. بعد بهآرامی از جا بلند میشود و راه میافتد، و پشت انباری غیبش میزند. اوه حتی به خودش زحمت نمیدهد دور شدنش را تماشا کند. یکراست به خانه میرود و در را محکم پشت سرش میبندد.
چون تا همین جا بس است. حالا دیگر وقت مردن است.

۷

مردی به نام اُوِه برای نصب قلاب سوراخی در سقف ایجاد میکند

اُوه پیراهن پلوخورياش را با بهترین شلوارش پوشیده. با احتیاط کف زمین را با پلاستیک میپوشاند، انگار در حال محافظت از یک اثر هنری است. البته کف‌پوشهای خانه نو نیست (گرچه، هنوز دو سال نشده که به کف‌پوشها براقکننده زده). کاملاً مطمئن نیست وقتی آدم خودش را حلقآویز میکند خون زیادی ازش میرود یا نه، وگرنه بابت گردوخاک ناشی از دریلکاری نگرانی ندارد؛ یا بابت اثر ضربهٔ پایههای چهارپایه وقتی آن را با لگد از زیر پایش به کناری پرت میکند. واقعیت این است که زیر پایههای چهارپایه پلاستیک چسبانده مبادا پایهها به کف‌پوشها آسیب بزنند. نه‌خیر، ورقههای ضخیم و بادوام پلاستیک که اوه با دقت روی زمین باز کرده و تمام راهرو و اتاق نشیمن و بخش بزرگی از آشپزخانه را با آن پوشانده به‌هیچوجه محض خاطر خود اوه آنجا پهن نشده.
در خیال تجسم میکند کلی آدم میریزند اینجا، بنگاهدارهای هیجانزدهای که سعی دارند پیش از آنکه آمبولانس از راه برسد و جنازه را با خودش ببرد وارد خانه شوند. آن نکبتها حق ندارند بیایند اینجا و کف خانهٔ اوه را با کفش-هایشان خطخطی کنند. حالا اینکه از روی جنازهٔ اوه رد شوند اهمیتی ندارد. اما باید کاملاً شیرفهم شوند.
چهارپایه را وسط اتاق میگذارد. بدنهٔ چهارپایه با دستکم هفت لایه رنگ لکه-لکه شده. زن اوه اعتقاد داشت هر شش ماه یک بار اوه باید دیوارهای یکی از اتاقهای خانه را رنگآمیزی کند. یا اینکه، دقیقتر بگویم، اعتقاد داشت هر شش ماه یک بار باید رنگ دیوارهای یکی از اتاقها عوض شود. وقتی این موضوع را با اوه در میان گذاشت، اوه به او گفت بهتر است بیخیال شود. زنش با یک نقاش تماس گرفت تا برآورد هزینه کند. بعد به اوه اطلاع داد که تصمیم دارد چه مبلغی به نقاش بپردازد. آنجا بود که اوه رفت و چهارپایهٔ

نقاشیاش را آورد.
وقتی کسی را از دست میدهی، دلت برای عجیبترین عادتهایش تنگ می‌شود، برای کوچکترین ویژگیهایش، برای لبخندش، برای غلت زدنش توی خواب، حتی برای رنگ زدن دیوارهای خانه به‌خاطر او.
اوه سراغ قوطی متههایش میرود. برای دریلکاری هیچ‌چیز مهمتر از مته نیست. حتی مهمتر از خود دریل است. مثل این است که به‌جای اینکه خودت را با ترمز سرامیکی و مزخرفاتی از این دست علاف کنی، برای اتومبیلت لاستیکهای مناسب تهیه کنی. هر کسی که یک جو عقل تو کلهاش باشد این را میفهمد. اوه وسط اتاق میایستد و ابعاد آن را میسنجد. بعد مثل یک جراح روی جعبه‌ابزارش خم میشود، نگاهش جست‌وجوگرانه متهها را می‌کاود. یک مته برمیدارد و روی دریل کار میگذارد و دکمه را خیلی آرام فشار میدهد، طوری که دریل غرغری میکند و خاموش میشود. سرش را تکان میدهد، به نظرش یک جای کار میلنگد، پس مته را عوض میکند. این عمل چهار مرتبه تکرار میشود تا درنهایت به یکی از متهها رضایت میدهد، بعد به اتاق نشیمن میرود، در حالی که دریل را مثل یک هفتتیر بزرگ توی دست تاب میدهد.
در مرکز اتاق میایستد و به سقف خیره میشود. باید قبل از شروع کار اندازه‌گیری کند، تا سوراخ درست در مرکز سقف ایجاد شود. در نظر اوه، هیچ‌چیز بدتر از این نیست که آدم دریل را بردارد و بر حسب تصادف یک جای سقف را سوراخ کند.
متر میآورَد. هر چهار ضلع سقف را اندازه میگیرد ــ محض اطمینان، هر ضلع را دو بار ــ و مرکز سقف را با یک ضربدر نشانه‌گذاری میکند.
از روی چهارپایه پایین میآید. در فضای اتاق قدم میزند تا مطمئن شود محافظ پلاستیکی‌ای که کف اتاق پهن کرده به‌خوبی همه‌جا را پوشش داده است. قفل در را باز میکند که وقتی برای بردن جسدش میآیند مجبور نباشند در را بشکنند. در خوبی است. حالاحالاها عمر میکند.
کتوشلوارش را میپوشد و دست توی جیب میکند تا خیالش بابت پاکت نامه راحت شود. عاقبت، قاب عکس زنش را روی لبهٔ پنجره برمیگرداند، طوری که عکس رو به انباری داخل خیابان قرار بگیرد. نمیخواهد زنش او را در حال انجام این کار ببیند، از طرفی جرئت نمیکند قاب عکس را بخواباند. زن اوه همیشه از جاهایی که دید مناسبی به اطراف نداشت متنفر بود. همیشه میگفت: «باید جایی باشد که بتواند آدمهای زندهٔ دوروبرش را ببیند.» بنابراین، اوه او را به سمت انباری برمیگرداند و به این فکر میکند که شاید آن گربهٔ مزاحم دوباره سروکلهاش پیدا شود. زن اوه از گربههای مزاحم خوشش میآمد.
دریل را میآورد، قلاب را برمیدارد، روی چهارپایه میایستد، و شروع میکند

به دریلکاری. اولین بار که زنگ خانه به صدا درمیآید با تصور اینکه خیالاتی شده به کارش ادامه میدهد و صدا را نادیده میگیرد. بار دوم متوجه میشود کسی واقعاً پشت در ایستاده و زنگ میزند. اوه باز هم صدا را نادیده می-گیرد.
بار سوم دست از کار میکشد و زل میزد به در. انگار میتواند با نگاه کسی را که پشت در ایستاده مجاب کند که از آنجا برود. فایده ندارد. کسی که پشت در ایستاده ظاهراً خیال میکند تنها دلیل منطقی اوه برای باز نکردن در این است که صدای زنگ را نشنیده.
اوه از روی چهارپایه پایین میآید، از روی ورقههای پلاستیک کف اتاق نشیمن میگذرد و به راهرو میرود. یعنی آدم نمیتواند بدون اینکه کسی مزاحمش شود خودش را بکشد؟
در را با شدت باز میکند و خشمناک میپرسد: «چیه؟»
گندهبک سرش را عقب میبَرد، فقط یک مو با سر اوه فاصله دارد و چیزی نمانده بود اوه با کله بکوبد توی صورت او.
«سلام!» زن باردار است که با شادمانی کنار گندهبک ایستاده، البته چهل و پنج سانت پایینتر از گندهبک.
اوه نگاهی به زن میاندازد، بعد به گندهبک. گندهبک با بیمیلی به صورتش دست میکشد، انگار میخواهد مطمئن شود همه‌چیز سر جایش است.
زن با لحنی دوستانه میگوید: «این برای شماست.» و یک بستهٔ پلاستیکی آبی‌رنگ را توی دست اوه میگذارد.
اوه با تردید نگاه میکند.
زن با امیدواری توضیح میدهد: «کلوچه.»
اوه به‌آرامی سر تکان میدهد، انگار دارد حرف زن را تأیید میکند.
زن با لبخند میگوید: « چه خوشتیپ شدین.»
اوه باز سر تکان میدهد.
حالا همه با هم آنجا ایستادهاند، هر سه نفر، و منتظرند دیگری چیزی بگوید.
عاقبت، زن به گندهبک نگاه میکند و سرش را با ناامیدی تکان میدهد.
به شوهرش سیخونکی میزند و زیر گوشش نجوا میکند: «عزیزم، میشه اینقدر به صورتت ور نری؟»
گندهبک نگاهش را بالا میگیرد و با زن چشم‌درچشم میشود و سری به‌تأیید تکان میدهد. اوه را نگاه میکند. نگاه اوه به زن باردار است. گندهبک به بستهٔ پلاستیکی اشاره میکند و برق شادی در چشمهایش میدرخشد.
« میدونین، زنم ایرانیه. ایرانیها هر جا میرن با خودشون غذا میبرن.»
اوه با چشمهایی بیحالت به او نگاه میکند. گندهبک معذبتر میشود.
«میدونین... برای همینه که من با ایرانیها اینقدر میونهام خوبه. عاشق آشپزیان و من هم عاشق...» لبخند پهنی روی لبهایش مینشیند و ساکت

میشود.
اوه آشکارا علاقهای به ادامهٔ این گفتوگو ندارد.
گندهبک جملهاش را تمام میکند: «... خوردنم.»
حالتی به خودش میگیرد انگار تصمیم دارد با انگشتهایش توی هوا ضرب بگیرد، اما نگاهش به زن باردار خارجی میافتد و یادش میآید که این کار درست نیست.
اوه با بیحوصلگی میگوید: «خب؟»
زن قد میکشد و دستهایش را روی شکم میگذارد.
«فکر کردیم حالا که همسایه شدیم بهتره خودمون رو معرفی کنیم.»
اوه سرش را مختصر حرکتی میدهد.
«خیلی خب. خداحافظ.»
میخواهد در را ببندد که زن با دستش در را نگه میدارد.
«بعدش هم میخواستیم ازتون تشکر کنیم که تریلر رو پارک کردین. لطف بزرگی بود!»
اوه خرخری میکند و در را با اکراه باز نگه میدارد.
«لازم نیست از من تشکر کنین.»
زن بهاعتراض میگوید: «چرا، واقعاً لطف کردین.»
«نه، منظورم اینه که بابت این کار لازم نیست از من تشکر کنین، چون هر آدم بالغی باید بتونه یه تریلر رو دندهعقب پارک کنه.» اوه این را میگوید و نگاه بیحالتی به گندهبک میاندازد که طوری به اوه خیره شده انگار مطمئن نیست حرفی که اوه زده توهینآمیز بوده یا نه. اوه تصمیم میگیرد برای نجات او از این سرگردانی هیچ کمکی نکند. یک بار دیگر عقب میرود و سعی میکند در را ببندد.
زن پایش را لای دو لنگهٔ در میگذارد. «اسم من پروانه است!»
اوه خیره میشود به پا، بعد به چهرهٔ صاحب آن پا.
انگار سر درنمیآورد معنی کارهای زن چیست.
گندهبک میگوید: «من پاتریک هستم!»
نه اوه و نه پروانه کوچکترین توجهی به گندهبک نمیکنند.
پروانه با کنجکاوی میپرسد: «همیشه همینطور بداخلاق هستین؟»
اوه دلخور به نظر میرسد.
«من بداخلاق نیستم.»
«یه کمی بداخلاق هستین!»
«نیستم!»
«نه، نه، نه، اصلاً بداخلاق نیستین، محبت و گرما از تکتک کلمههاتون می-باره!» زن طوری این را میگوید که اوه حس میکند زن سر کارش گذاشته.
دستگیرهٔ در را برای لحظهای رها میکند. نگاهی به بستهٔ کلوچههای توی

دستش میاندازد.
زیر لب میگوید: «خیلی خب. کلوچهٔ عربی. لابد خوشمزهان، مگه نه؟»
زن گفتهٔ او را اصلاح میکند: «کلوچهٔ ایرانی.»
«چی؟»
زن توضیح میدهد: «ایرانی. من اهل ایرانم، همون جا که مردمش فارسی حرف میزنن.»
اوه میگوید: «فارسی؟ این اسم یه زبونه؟»
خندهٔ زن اوه را خلع سلاح میکند. مثل یک بطری نوشابهٔ گازدار که کسی خیلی سریع آن را داخل لیوان ریخته باشد و حبابهای گازش به همه‌جا بپاشد. خندهاش هیچ تناسبی با سنگ‌فرش خاکستری و مربعشکل دور باغچه ندارد. خندهٔ آزاد و شیطنت‌آمیزی است که هیچ اصول و قانونی را برنمیتابد.
اوه یک قدم عقب میرود. پایش به چسب روی چارچوب در گیر میکند. با تلاش و تقلا پایش را تکان میدهد تا از چسب جدا شود، اما گوشهٔ پلاستیک پاره میشود. وقتی سعی میکند همزمان از شر چسب و ورقهٔ پلاستیک خلاص شود، عقب‌عقب میرود و تعادلش را از دست میدهد و بیشتر گرفتار میشود. با خشم تعادلش را حفظ میکند. روی چارچوب در میایستد و خودش را جمع‌وجور میکند. دستگیرهٔ در را میگیرد و به گندهبک نگاه میکند و سعی میکند موضوع بحث را عوض کند.
«خب، شما شغلت چیه؟»
گندهبک شانهاش را کمی بالا میاندازد و لبخند سراسیمهای میزند.
«من مشاور فناوری اطلاعات هستم.»
اوه و پروانه همزمان با تأسف سر تکان میدهند، طوری که انگار دو شناگر هستند در حال انجام شنای موزون. اوه برای لحظهای احساس میکند آن‌قدرها هم از زن بدش نمیآید، گرچه زیاد رغبتی ندارد که این موضوع را پیش خودش اعتراف کند.
این‌طور که پیدا است، گندهبک اصلاً تو باغ نیست. با کنجکاوی به دریلی نگاه میکند که اوه محکم در دست نگه داشته، درست مثل شورشیهای افریقایی که پیش از حمله به مقر حکومت، مسلسل‌به‌دست به سؤالهای خبرنگارهای غربی جواب میدهند. عاقبت، چشم از دریل برمیدارد و خم میشود و داخل خانهٔ اوه را دید میزند.
« چه‌کار دارین میکنین؟»
اوه گندهبک را نگاه میکند، از همان نگاهها که معمولاً به این‌جور آدمها می‌اندازند، آدمهایی که از کسی که با یک دریل در دست ایستاده میپرسند:
« چه‌کار دارین میکنین؟»
با لحن تندی جواب میدهد: « دریلکاری میکنم.»
پروانه رو به گندهبک چشم و ابرو میآید، و اگر آن شکم گندهاش فریاد نمی‌

زد که در تداوم نسل گندهبک نقش داشته، شاید اوه کمی برایش دلسوزی میکرد.
گندهبک با سر تأیید میکند. «اوهوم.»
بعد دوباره سرک میکشد و با نگاه کف اتاق نشیمن را که با ورقههای پلاستیک پوشانده شده میکاود.
چشمهایش برق میزند و رو به اوه لبخند میزند.
«انگار برنامه دارین یه نفر رو به قتل برسونین!»
اوه در سکوت به او زل میزند. گندهبک با تردید گلویش را صاف میکند.
«منظورم اینه که، شبیه یکی از اپیزودهای دِکستره.» با لبخندی نامطمئنتر از قبل میگوید: « یه سریال تلویزیونیه... در مورد مردی که آدمها رو میکشه.»
ساکت میشود، بعد با نوک کفش به شیار بین سنگفرشهای مقابل خانهٔ اوه ضربه میزند.
اوه سرش را تکان میدهد. معلوم نیست منظور گندهبک از گفتن اینها چه بوده.
اوه رو میکند به پروانه و مختصر میگوید: «من کار دارم.» بعد دستگیرهٔ در را محکم میگیرد.
پروانه با آرنج سقلمهای به پهلوی گندهبک میزند. گندهبک همهٔ شجاعتش را یکجا جمع میکند؛ به پروانه نگاه میکند، بعد به اوه، نگاه آدمی که انگار همهٔ دنیا آمادهاند که به طرفش نوار کِشی شلیک کنند.
«خب، راستش، ما اومدیم اینجا چون من باید یه چیزهایی قرض بگیرم...»
اوه ابروهایش را بالا میبرد.
«چه چیزهایی؟»
گندهبک گلویش را صاف میکند.
«یه نردبون. و یه آچار آیلن.»
«منظورت آچار آلنه؟»
پروانه با سر تأیید میکند. گندهبک گیجوویج نگاهشان میکند.
«مگه اسمش آچار آیلن نیست؟»
پروانه و اوه یکصدا گفتهاش را تصحیح میکنند: «آچار آلن.»
پروانه با اشتیاق رو به شوهرش سر تکان میدهد و پیروزمندانه به اوه اشاره میکند. «دیدی گفتم اسمش آلنه!»
گندهبک زیر لب چیزی میگوید که مفهوم نیست.
پروانه به شوهرش سرکوفت میزند: «اونوقت تو یکبند میگی اسمش آیلنه!»
گندهبک دمغ شده.
« من اینطوری حرف نزدم.»
« دقیقاً همینطوری گفتی!»

«نگفتم!»
«بله، گفتی!»
«نگفتم!»
نگاه اوه از یکی به دیگری در حرکت است، مثل سگ بزرگی که دو موش کوچک را که مزاحم خوابش شده‌اند میپاید.
یکیشان میگوید: «گفتی.»
دیگری میگوید: « تو اینطور فکر میکنی.»
« همه همین رو میگن!»
«مگه هر چی همه بگن درسته؟»
«اصلاً چطوره تو گوگل سرچ کنیم؟»
« چرا نه! تو گوگل سرچ کن! تو ویکیپدیا!»
«گوشیت رو بده.»
«با گوشی خودت سرچ کن!»
«اَه! نیاوردمش، کلهپوک!»
«اِه؟ پس شرمنده‌هام!»
اوه آن دو را نگاه میکند که یکنفس جروبحث میکنند. یاد رادیاتورهای خراب میافتد که مرتب قلقل میکنند.
زیر لب میگوید: «خدایا.»
پروانه حرکتی میکند که به نظر اوه شبیه بال‌بال زدن یک حشره است. بعد صداهایی از دهانش خارج میکند تا لج شوهرش را دربیاورد. جواب میدهد. هم لج شوهرش درمیآید و هم لج اوه. اوه کم میآورد.
به راهروی خانه‌اش میرود، کتش را آویزان میکند، دریل را زمین میگذارد، کفشهای چوبیاش را پا میکند و از کنار آن دو میگذرد و به سمت انبار می-رود. شک ندارد هیچکدام متوجه رفتنش نشده‌اند. وقتی با نردبان از انبار خارج میشود، همچنان صدای شاخوشانه کشیدنشان به گوش میرسد.
پروانه تا چشمش به اوه میافتد رو به شوهرش داد میزند: «بجنب، برو کمکش کن، پاتریک.»
گندهبک ناشیانه چند قدم به سوی اوه برمیدارد. اوه چشم از او برنمیدارد، انگار در حال تماشای نابینایی باشد که پشت فرمان اتوبوس شلوغی نشسته است. تازه آنجا است که اوه متوجه میشود یک نفر دیگر هم به مِلکش هجوم آورده.
آنیتا، زن رونه، که ته خیابان زندگی میکند، کنار پروانه ایستاده و با بیخیالی شاهد صحنه است. اوه تصمیم میگیرد طوری رفتار کند که انگار آنیتا را ندیده، وگرنه او هم دُم درمیآورد. یک قوطی استوانه‌ای به گندهبک میدهد که مجموعهٔ منظمی از آچار آلن در آن قرار دارد.
مردک ابله خیره میشود به قوطی و متفکرانه میگوید: «اوه، نگاه کن چقدر

آچار اینجا هست.»
اوه میپرسد: « چه سایزی میخوای؟»
گندهبک به اوه نگاه میکند، نگاه آدمهایی که آنقدر به خودشان اطمینان ندارند که احساسشان را به زبان بیاورند.
«اوم... سایز معمولی.»
اوه مدتی بسیار طولانی به او نگاه میکند.
آخرش، میپرسد: « اینها رو برای چه کاری میخوای؟»
گندهبک بدون نشانی از ذرهای شرم توضیح میدهد: «برای سرهم کردن یه کمد آیکیا، موقع اسبابکشی از هم بازش کردیم. بعد یادم رفت آچار آیلن رو کجا گذاشتم.»
اوه به نردبان نگاه میکند.
« و این کمد روی پشتبومه؟»
گندهبک نیشش باز میشود و سرش را به علامت نه تکان میدهد. «آهان، منظورتون رو فهمیدم! نه، نردبون رو برای این میخوام که پنجرهٔ طبقهٔ بالا گیر کرده. باز نمیشه.» جملهٔ آخر را طوری اضافه میکند انگار احتمال می-دهد اوه مفهوم «گیر کردن» را درک نکند.
اوه با تعجب میپرسد: « یعنی میخوای از بیرون پنجره رو باز کنی؟»
گندهبک با سر تأیید میکند و نردبان را با سربههوایی از دست اوه میگیرد. اوه انگار میخواهد چیزی بگوید، اما نظرش عوض میشود. رو میکند به پروانه.
«و شما چرا اینجا هستین؟»
پروانه بریدهبریده میگوید: «برای حمایت روحی از شوهرم.»
اوه انگار کاملاً متقاعد نشده. گندهبک هم همینطور.
نگاه اوه با بیمیلی روی زن رونه متمرکز میشود. آنیتا هنوز آنجا است. انگار از آخرین باری که اوه او را دیده سالها میگذرد. یا دستکم از آخرین باری که اوه با دقت او را نگاه کرده. آنیتا پیر شده. این روزها، اوه هر کس را که میبیند طرف پیر شده است.
اوه میگوید: «بله؟»
زن رونه لبخند کمجانی میزند و دستهایش را به هم قلاب میکند.
«اوه، خودت میدونی قصد ندارم مزاحمت بشم، اما رادیاتورهای خونهمون هنوز مشکل دارن. اصلاً گرم نمیشن.» آنیتا با دقت حرف میزند و به‌ترتیب به اوه و گندهبک و پروانه لبخند میزند. پروانه و گندهبک در پاسخ به او لبخند میزنند. اوه به صفحهٔ خشافتادهٔ ساعت مچیاش نگاه میکند.
میپرسد: «یعنی تو این محله هیچکس کاروباری نداره؟»
زن رونه با لحن کموبیش عذرخواهانهای میگوید: «من بازنشستهام.»
پروانه با تفاخر دستها را روی شکمش میگذارد و میگوید: «من تو

مرخصی زایمانم.»
گندهبک با غرور میگوید: «من مشاور فناوری اطلاعاتم!»
اوه و پروانه دوباره همزمان سر تکان میدهند.
زن رونه یک بار دیگر شانسش را امتحان میکند.
«فکر کردم شاید باز هم رادیاتورها مشکل داشته باشن.»
سرش را تکان میدهد و با کنجکاوی نگاه میکند.
«به نظرت مشکل از رادیاتورهاست؟»
اوه پشت چشم نازک میکند.
«اوه!» پروانه است که مثل مدیر بداخلاق یک مدرسه سرش داد میکشد. اوه زل میزند به او. پروانه هم در پاسخ زل میزند به او. با لحن دستوری می-گوید: « اینقدر بیادب نباش.»
« بهت گفتم، من بیادب نیستم!»
نگاه پروانه روی او ثابت مانده. اوه خرخر آرامی میکند، بعد برمیگردد داخل خانه و در درگاه میایستد. دیگر بس است. تنها چیزی که حالا میخواهد این است که بمیرد. چرا این قوم دیوانه نمیتوانند به این تنها خواستهٔ او احترام بگذارند؟
پروانه دستش را با حالت امیدبخشی روی بازوی زن رونه میگذارد.
« مطمئنم اوه میتونه کمکتون کنه مشکل رادیاتورها رو حل کنین.»
زن رونه با شعف میگوید: « واقعاً لطف بزرگی میکنی، اوه.»
اوه دستهایش را توی جیب فرو میکند. به گوشهٔ بلندشدهٔ ورقهٔ پلاستیک لگد میزند.
« شوهرت نمیتونه از پس مشکلات خونهاش بربیاد؟»
زن رونه سرش را با اندوه تکان میدهد.
«نه، رونه این روزها خیلی مریضه، میدونی، میگن آلزایمر داره. روی ویلچر میشینه. یه کم سخته...»
اوه به نشانهٔ اینکه مطلب را گرفته سر تکان میدهد. یادش میافتد زنش هزاران بار این قضیه را به او گفته بود و او هر بار به میل خودش آن را فراموش کرده بود.
با بیحوصلگی میگوید: « میدونم، میدونم.»
پروانه میگوید: «تو میتونی بری رادیاتورهاشون رو دماگیری کنی، مگه نه، اوه؟!»
اوه طوری به او چشم میدوزد که پیدا است به دنبال جواب دندانشکنی است که او را سر جایش بنشاند، اما سرش را پایین میاندازد و به زمین نگاه میکند.
پروانه، همچنان خیره به اوه، دستها را محکم روی شکم قلاب میکند و ادامه میدهد: «نکنه این خواستهٔ خیلی بزرگیه؟»

اوه سرش را تکان میدهد.
« رادیاتورها رو دماگیری نمیکنن، هواگیری میکنن... خدایا.»
سرش را بالا میگیرد و نگاهی گذرا به همه میاندازد.
«یعنی تا به حال هیچ رادیاتوری رو هواگیری نکردین؟»
پروانه بدون آنکه حرکتی کند، جواب میدهد: «نه.»
زن رونه با دلواپسی به گندهبک نگاه میکند.
گندهبک آرام به او میگوید: « من اصلاً نمیدونم راجع به چی حرف میزنن!»
زن رونه با ناامیدی سر تکان میدهد و دوباره به اوه نگاه میکند.
« خیلی لطف میکنی، اوه، اگه برات زحمتی نباشه...»
اوه همان جا ایستاده و به چارچوب در نگاه میکند.
«بهتر بود قبل از اون کودتایی که تو انجمن محله علیه من راه انداختین فکر اینجا رو میکردین.» آهسته حرف میزند و بین کلماتش محتاطانه سرفه می-کند.
پروانه میگوید: «قبل از چی؟»
زن رونه گلویش را صاف میکند.
«اما، اوه، هیچ کودتایی در کار نبود...»
اوه به‌تلخی میگوید: «بود.»
زن رونه با لبخند شرمگینی به پروانه نگاه میکند. «خب، میدونی، رونه و اوه زیاد میونهٔ خوبی ندارن. رونه قبل از اینکه مریض بشه رئیس انجمن محله بود. قبلش هم اوه رئیس بود. وقتی رونه رأی آورد، بین اوه و رونه جروبحث راه افتاد.»
اوه زن رونه را نگاه میکند و انگشت اشارهاش را به سمت او میگیرد.
«کودتا! دقیقاً یه کودتا بود!»
زن رونه رو به پروانه سر تکان میدهد.
«خب، بله، قبل از جلسه رونه رأیها رو شمرد، رأیهای مربوط به پیشنهادش برای تعویض سیستم گرمایش خونهها، و اوه خیال کرد...»
اوه با حرارت میگوید: «رونه در مورد سیستم گرمایش کوفتی چی می-فهمه؟ هان؟» بعد بلافاصله چشمش به پروانه میافتد و به این نتیجه میرسد که بهتر است ساکت شود.
زن رونه با سر تأیید میکند.
«شاید حق با تو باشه، اوه. ولی، رونه حالا خیلی مریضه... اون ماجرا دیگه اهمیتی نداره.» لب پایینش میلرزد. خودش را جمعوجور میکند، گردنش را با وقار بالا میگیرد و گلویش را صاف میکند: «ادارهٔ خدمات اجتماعی می-خواد رونه رو ازم بگیره و بفرسته آسایشگاه.»
اوه دوباره دستها را توی جیب میگذارد و قاطعانه عقب میرود. دیگر بس است. به قدر کافی شنیده.

در همین فاصله، گندهبک انگار به ذهنش میرسد که بهتر است موضوع بحث را عوض کند تا فضا کمی شاد شود. به کف خانهٔ اوه اشاره میکند.
«اون چیه؟»
اوه برمیگردد و گوشهٔ کف‌پوش اتاق را میبیند که از زیر ورقهٔ پلاستیک پیدا است.
« انگار روی کف خونهات... رد چرخ افتاده. تو خونه دوچرخهسواری میکنی؟»
پروانه نگاه هوشیارش را به اوه دوخته، اوه قدم دیگری به عقب برمیدارد تا جلوی دید گندهبک را بگیرد.
«چیزی نیست.»
گندهبک با تحیر میگوید: «اما کاملاً معلومه...»
زن رونه با لحنی دوستانه جوابش را میدهد: «زن اوه، سونیا...» اما همین که اسم سونیا از دهانش خارج میشود اوه با چشمهای غضبناک حرفش را قطع میکند.
«دیگه کافیه! دهنت رو ببند!»
هر چهار نفر، بهتزده، ساکت میشوند. وقتی اوه برمیگردد داخل راهروی خانهاش و در را محکم پشت سرش میبندد، دستهایش میلرزد.
صدای ملایم پروانه را میشنود که از زن رونه قضیه را جویا میشود. بعد صدای زن رونه را میشنود که ناشیانه و با بیقراری به دنبال واژهها می-گردد، و عاقبت اینطور میگوید: «اُه، میدونی، من باید برگردم خونه. اون قضیه در مورد زن اوه... فراموشش کن. پیرپاتالهایی مثل من گاهی زیادی پرحرفی میکنن، میدونی که...»
اوه صدای خندهٔ زورکی او را میشنود و بعد صدای قدمهای کوتاه و نامتعادلش را، که خیلی زود رو به آن سوی تقاطع گم میشود. یک لحظه بعد، زن باردار و گندهبک هم آنجا را ترک میکنند.
و حالا تنها چیزی که در راهروی خانهٔ اوه باقی میمانَد سکوت است.
خودش را رها میکند روی چهارپایه، نفسش به‌سختی بالا میآید. دستهایش هنوز میلرزند، مثل کسی که تا کمر توی آب یخ ایستاده باشد. سینهاش گرومپ‌گرومپ میکند. این اواخر، چند باری دچار این حالت شده. نفسش بند میآید، مثل ماهیای که از کاسهٔ آب واژگونشده بیرون افتاده باشد. پزشک محل کارش میگفت اینها نشانهٔ یک بیماری مزمن است و لازم نیست زیاد ذهنش را درگیر کند. گفتنش آسان است.
سرِ کار رئیسهایش به او گفته بودند: «بهتره بری خونه و استراحتی بکنی.» گفته بودند: « قلبت داره بازی درمیآره.» اسمش را «بازنشستگی پیش از موعد» گذاشته بودند؛ اما بهتر بود اسم واقعیاش را بگویند: «تعدیل نیرو.» بیش از سه دهه آنجا کار کرده بود و حالا اینطور کوچکش میکردند.
اوه مطمئن نیست چه مدت در همان حال روی چهارپایه مانده، دریل‌دردست،

و با قلبی که چنان با شدت میتپد که ضربانش را توی سرش احساس می-کند. عکسی روی دیوار کنار در جلویی خانه است، عکسی از اوه و سونیا. حدود چهل سال قدمت دارد. مال زمانی است که با اتوبوس به اسپانیا رفتند. پوست سونیا برنزه شده، پیراهن قرمزی به تن دارد و چهرهاش بشاش است. اوه کنارش ایستاده و دست او را در دست گرفته. باید یک ساعتی شده باشد که همان جا نشسته و به عکس روی دیوار زل زده. از میان همهٔ چیزهای قابل تصوری که از سونیا در خاطرش مانده بیشتر از همه دلتنگ این است که دست او را در دست بگیرد. سونیا عادت داشت انگشت اشارهاش را کف دست اوه میگذاشت، طوری که انگشتش لای انگشتهای اوه پنهان میشد. و هر بار این کار را میکرد، اوه حس میکرد هیچچیز در این دنیا غیرممکن نیست. برای خیلی چیزها دلتنگ است، اما برای این یکی بیشتر از بقیه دلش تنگ شده.

بهآرامی از جا بلند میشود. به اتاق نشیمن میرود. از پلههای چهارپایه بالا میرود. و عاقبت سقف را سوراخ میکند و قلاب را نصب میکند.

بعد از چهارپایه پایین میآید و نتیجهٔ کارش را تماشا میکند.

به راهرو میرود و کتش را میپوشد. با دست جیبش را لمس میکند تا مطمئن شود پاکت آنجا است. همهٔ چراغها را خاموش کرده. لیوان قهوهاش را شسته. یک قلاب هم به سقف اتاق نشیمنش نصب کرده. کار تمام است.

از روی بند رخت داخل راهرو طناب را برمیدارد. آرام، با پشت دست، برای آخرین بار پالتوهای سونیا را نوازش میکند. بعد به اتاق نشیمن میرود، طناب را گره میزند، به قلاب وصل میکند، از چهارپایه بالا میرود، و گره طناب را دور سرش میاندازد.

با پا چهارپایه را عقب میزند.

چشمها را میبندد و احساس میکند گره طناب مثل آروارههای یک حیوان وحشی بزرگ گلویش را فشار میدهد.

۸

مردی به نام اُوِه و ردپای پدرش

زنش به تقدیر اعتقاد داشت. به اینکه هر مسیری که در زندگی طی کنی درنهایت تو را به همان جایی میرساند که «برایت در نظر گرفته شده». هر بار زنش شروع به گفتن این قبیل حرفها میکرد اوه زیر لب غرغری میکرد و خودش را سرگرم پیدا کردن پیچ یا چیز دیگری نشان میداد. اما هیچوقت با زنش مخالف نبود. شاید «تقدیر» برای زنش به معنای چیزی بود، این به اُوِه ربطی نداشت؛ برای اوه تقدیر به معنای «یک شخص» بود.
اتفاق عجیبی است، اینکه در شانزده سالگی یتیم شوی. خیلی پیشتر از آنکه وقت داشته باشی خودت خانوادهای تشکیل بدهی، خانوادهات را از دست بدهی. تنها میشوی، یک جور تنهایی خاص و بیمانند.
اوه که جوان باوجدان و مسئولیتشناسی بود دو هفته روی ریل کار کرد. برای خودش هم عجیب بود که از این کار خوشش آمد. کار کردن به او احساس آزادی میداد. انجام دادن کارها با دو دست و دیدن ثمرهٔ تلاشهایش لذت-بخش بود. اوه هرگز از مدرسه بدش نمیآمد، اما دلیلی هم برای ادامهٔ تحصیل نمیدید. ریاضی را دوست داشت و به اندازهٔ دو سال تحصیلی جلوتر از همکلاسهایش بود. اما در مورد باقی درسها، به هیچکدام آنچنان علاقهای نشان نمیداد.
کار کردن اما به‌کل متفاوت بود. این چیزی بود که حسابی به اوه میآمد.
وقتی آخرین روز کاریاش فرا رسید، دمغ بود. نه‌فقط به این دلیل که باید به مدرسه برمیگشت، بلکه درحقیقت تازه فهمیده بود که نمیداند چطور باید خرج زندگیاش را دربیاورد. پدرش از خیلی جنبهها آدم فوقالعادهای بود، اما اوه چارهای نداشت جز اینکه اعتراف کند پدر چیز زیادی برای او به‌جا نگذاشته، جز یک خانهٔ دربوداغان، یک ساب زهوار دررفته، و یک ساعت-مچی خشافتاده. به کمکهای کلیسا حتی لحظهای فکر نمیکرد. خدای بی-

معرفت باید این موضوع را به‌کل فراموش میکرد. اینها را وقتی توی رختکن ایستاده بود به زبان آورد، هم خطاب به خودش و هم خطاب به خدا.
رو به سقف داد زد: «حالا که هم بابا و هم مامانم رو ازم گرفتی، پولت هم مال خودت!»
بعد باروبندیلش را جمع کرد و رفت. هیچوقت نفهمید خدا یا کس دیگری حرفش را شنیده یا نه. اما وقتی از رختکن خارج شد مردی از دفتر مدیریت راهآهن در انتظارش بود.
مرد پرسید: «اوه؟»
اوه با سر تأیید کرد.
مرد کوتاه و مختصر گفت: «آقای رئیس بابت زحماتت در این دو هفته تشکر کردن.»
اوه گفت: «ممنونم.» بعد راهش را کشید که برود.
مرد دستش را روی بازوی اوه گذاشت. اوه ایستاد.
«آقای رئیس مایلن بدونن که آیا راضی هستی اینجا بمونی و به کار ادامه بدی؟»
اوه در سکوت ایستاد و به مرد نگاه کرد. شاید میخواست مطمئن شود مرد شوخیاش نگرفته باشد. بعد آرام سرش را به علامت بله تکان داد.
چند قدم بیشتر دور نشده بود که مرد از پشت سرش گفت: «آقای رئیس می‌گه تو درست مثل پدرت هستی!»
اوه برنگشت. اما وقتی راه افتاد که برود سرش را بالاتر گرفته بود.
و این‌چنین بود که اوه کفشهای کار قدیمی پدرش را پوشید. سخت کار می-کرد، هرگز گله نمیکرد، و هرگز مریض نمیشد. کارمندهای قدیمیتر راهآهن احساس میکردند اوه مرموز و عجیبوغریب است. هیچوقت مایل نبود بعد از پایان ساعت کاری، برای نوشیدن آبجو به جمع آنها ملحق شود، به زنها هم کششی نداشت، که این یکی از همه عجیبتر بود. اما اوه هم مثل پدرش بود و هیچوقت با هیچکس درگیر نمیشد. اگر کسی کمکی ازش میخواست، قبول میکرد؛ اگر کسی از او درخواست میکرد یک شیفت به جای او بماند و کار کند، بی‌چون‌وچرا میپذیرفت. با گذشت زمان، کموبیش همهٔ همکارها مدیونش بودند. بنابراین، او را در میان خودشان پذیرفتند.
وقتی یک شب واگن قدیمیای که کارگرها با آن از این سوی ریل به آن سو میرفتند خراب شد، آن هم در یک شب بارانی و حدود پانزده کیلومتر دورتر از شهر، اوه تنها به کمک یک پیچگوشتی و یک رولِ نصفهٔ نوارچسب واگن را تعمیر کرد. از آن شب به بعد، تا جایی که به بچههای خطآهن مربوط میشد، اوه آدم خوبی بود.
شبها برای خودش سوسیس و سیبزمینی میپخت، و در حال غذا خوردن از پنجرهٔ آشپزخانه بیرون را تماشا میکرد. و صبحها سر کار میرفت. برنامهٔ

ثابتش را دوست داشت، از اینکه همیشه میدانست باید انتظار چه چیزی را بکشد راضی بود. از مرگ پدرش به این طرف، هر روز بیشتر و بیشتر میان آدمهایی که به وظایفشان عمل میکردند و آدمهایی که از زیر کار درمیرفتند تفاوت قائل میشد. آدمهایی که عمل میکردند و آدمهایی که فقط حرف میزدند. اوه از آن دسته آدمها بود که هر روز کمتر از قبل حرف میزد و بیشتر از قبل کار میکرد.
هیچ دوستی نداشت. از آن طرف، دشمنی هم نداشت، به‌جز تام، که از وقتی ترفیع گرفته و سرکارگر شده بود از هر فرصتی استفاده میکرد تا زندگی را به کام اوه تلخ کند. سختترین و کثیفترین کارها را به عهدهٔ او میگذاشت. سرش داد میکشید. موقع صبحانه، برایش جفتپا میگرفت. او را برای بازرسی میفرستاد زیر واگن و وقتی اوه بیدفاع روی ریل دراز کشیده بود دستور میداد واگن حرکت کند. اوه با وحشت از جا میپرید و خودش را از روی ریل کنار میکشید، و تام با حالت تحقیرآمیزی میخندید و فریاد میزد: « بپا، وگرنه به عاقبت بابات دچار میشی!»
اما اوه سرش را پایین میانداخت و دهانش را بسته نگه میداشت. دلیلی نمیدید با مردی که هیکلی دو برابر گندهتر از او داشت درگیر شود. هر روز میرفت سر کار و وظایفش را انجام میداد، و همین برای پدرش و خودش کافی بود. همکارهایش کمکم او را بابت این رفتار تحسین میکردند. یک روز بعدازظهر، یکی از همکارهای مسنترش روی ریل گفت: «آدمی که زیاد حرف نمیزنه چرتوپرت هم نمیگه.» و اوه گفتهٔ او را با سر تأیید کرد. بعضیها این را میفهمیدند و بعضی نه.
عدهای هم بودند که فهمیدند اوه آن روز در دفتر رئیس چه‌کار داشت، و عده‌ای هم نفهمیدند.
تقریباً دو سال از مراسم خاک‌سپاری پدرش میگذشت. اوه تازه هجده ساله شده بود. تام را موقع دزدی پول از صندوق فروش بلیت در یکی از واگنها دستگیر کرده بودند. گویا اوه تنها کسی بود که او را در حال ارتکاب جرم دیده بود. اما موقع سرقت پول اوه و تام هر دو در آن واگن حضور داشتند. وقتی آن دو را به دفتر رئیس احضار کردند، یک مرد خیلی جدی رو به رئیس گفت هیچ‌کس باور نمیکند این کار، کار اوه بوده باشد. البته این کار، کار اوه نبود.
اوه بیرون از اتاق رئیس روی یک صندلی چوبی در راهرو نشست. پانزده دقیقه نشست و زل زد به زمین، تا اینکه در باز شد. تام از اتاق بیرون آمد، دستهایش را طوری مشت کرده بود که پوستش تا زیر بازو سفید شده بود.
سعی کرد با اوه چشم‌درچشم شود؛ اوه نگاه از زمین برنداشت، تا اینکه او را به دفتر رئیس فراخواندند.
آدمهای جدیتری با کتوشلوار در اتاق رئیس بودند. رئیس با چهرهٔ برافروخته پشت میزش عقب و جلو میرفت، پیدا بود آنقدر عصبی است که

نمیتواند یک جا بند شود.
یکی از مردهای کتوشلوارپوش رو کرد به اوه. « میخوای بنشینی، اوه؟»
اوه مرد را نگاه کرد، و او را شناخت. پدرش یک بار ماشین مرد را تعمیر کرده بود. یک اپل مانتای آبی با یک موتور خیلی بزرگ. مرد لبخند دوستانهای زد و اشارهٔ سریعی به صندلیای کرد که وسط اتاق قرار داشت. انگار میخواست به اوه بفهماند که در جمع خودیها است و میتواند راحت باشد.
اوه سرش را به نشانهٔ نه تکان داد. صاحب اپل مانتا هم سر تکان داد که یعنی منظور اوه را فهمیده.
«خیلی خب. اوه، این جلسه طبق قانون باید برگزار میشد. هیچکس توی این اتاق اعتقاد نداره که تو پول رو برداشتی. تنها کاری که باید بکنی اینه که به ما بگی کار کی بوده.»
اوه سرش را پایین انداخت. نیم دقیقه گذشت.
«اوه؟»
اوه جواب نداد. عاقبت، صدای غضبناک رئیس سکوت اتاق را شکست. «اوه، جواب بده!»
اوه در سکوت ایستاده بود و به زمین نگاه میکرد. حالت چهرهٔ مردهای کت-وشلوارپوش از سرزنشبار به متحیر تغییر میکرد.
« اوه... میدونی که باید به این سؤال جواب بدی. تو پول رو برداشتی؟»
اوه قاطعانه گفت: «نه.»
«پس کی این کار رو کرد؟»
اوه ساکت بود.
رئیس دستور داد: «جواب بده!»
اوه سرش را بالا گرفت. صاف ایستاد.
« من از اون آدمها نیستم که پشت سر این و اون حرف میزنن.»
اتاق برای چند دقیقه در سکوت فرو رفت.
رئیس با لحنی که حالا دیگر زیاد دوستانه نبود گفت: «اوه، اگه به ما نگی کار کی بوده، و اگه یکی دو شاهد داشته باشیم که بگن کار تو بوده... اونوقت، مجبوریم قبول کنیم که کار تو بوده. میفهمی؟»
اوه با حرکت سر تأیید کرد. اما هیچ نگفت. رئیس در چهرهٔ اوه دقیق شد، مثل وقتی که توی ورقبازی به چهرهٔ طرف دقیق میشوند تا مطمئن شوند تقلب نمیکند. چهرهٔ اوه بیحرکت بود. رئیس با ترش‌رویی سر تکان داد.
« خیلی خب. میتونی بری.»
و اوه از اتاق بیرون رفت.
پانزده دقیقه پیشتر، در دفتر رئیس، تام تقصیر را به گردن اوه انداخته بود. بعدازظهر، دو نفر از جوانهای همشیفت تام که مثل خیلی از جوانهای جویای نام گوش به فرمان مافوقهایشان هستند پیش رئیس رفتند و ادعا

کردند با چشمهای خودشان اوه را در حال سرقت پول دیدهاند. اگر اوه واقعیت را میگفت، ادعای او در مقابل ادعای تام قرار میگرفت. اما حالا ادعای تام در مقابل سکوت اوه قرار داشت. صبح روز بعد، سرکارگر به اوه اطلاع داد که باید کمدش را خالی کند و بیرون از دفتر رئیس منتظر بماند.
وقتی اوه از رختکن بیرون میرفت، تام آنجا ایستاده بود و لبخند تمسخرآمیزی گوشهٔ لبش بود.
تام آهسته گفت: «دزد!»
اوه بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، از کنار او رد شد.
یکی از همکارهای جوانتر که علیه اوه شهادت داده بود زد زیر آواز: «دزد! دزد! دزد!» تا اینکه یکی از مسنترها کشیدهای به گوشش زد و ساکتش کرد.
تام با صدای بلند فریاد زد: «دزد!» آنقدر بلند که این کلمه تا چند روز توی گوش اوه زنگ میزد.
اوه بدون آنکه سرش را برگرداند، بیرون رفت و وارد هوای صبحگاهی شد و نفس عمیقی کشید. خشمگین بود، اما نه به این دلیل که او را دزد خطاب کرده بودند. اوه از آن دسته آدمها نبود که اسمهایی که دیگران رویش می-گذارند اهمیتی برایش داشته باشد. اما شرم از دست دادن شغلش، شغلی که پدرش تمام زندگیاش را وقف آن کرده بود، مثل سیخ داغی توی سینهاش فرو میرفت.
وقتی با یک بغل لباس کار توی دستهایش برای آخرین بار به سوی اتاق رئیس میرفت، زمان زیادی داشت که در مورد زندگیاش فکر کند. کار کردن روی ریل را دوست داشت. وظایف مشخصی داشت، با ابزارهای مشخص، این یک شغل واقعی بود. با خودش فکر کرد به محض اینکه پلیسها کارشان با او تمام شد، هر کاری که معمولاً این‌طور وقتها با دزدها انجام میدهند، سعی میکند جایی برود که بتواند شغل دیگری مثل همین برای خودش دستوپا کند. فکر کرد شاید لازم باشد از این شهر برود. احتمالاً با توجه به سابقهٔ قضاییاش باید تا مسافت زیادی از این شهر دور میشد تا بدنامیاش کمتر مایهٔ دردسر باشد. با خودش به این نتیجه رسید که در این شهر چیزی ندارد که مایهٔ دلخوشیاش باشد. اما دستکم از آن آدمها نشده بود که پشت سر این و آن حرف میزنند. امیدوار بود روزی که دوباره با پدرش روبهرو میشود این موضوع باعث شود پدر او را بابت از دست دادن کارش ببخشد.
حدود چهل دقیقه روی صندلی چوبی داخل راهرو نشست تا اینکه زنی میانسال با دامن مشکی چسبان و عینک گربهای از اتاق بیرون آمد و به او گفت میتواند وارد شود. زن در را پشت سر او بست. اوه، با لباسهایش در بغل، بیحرکت آنجا ایستاد. رئیس پشت میزش نشسته بود و دستها را مقابلش در هم قلاب کرده بود. دو مرد مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند، طوری که انگار هر کدام یک تابلوی نقاشی خارقالعاده بودند که در موزه به

نمایش گذاشته شده بود.
رئیس گفت: « تام بود که پولها رو برداشت.»
این جمله را با لحن سؤالی نگفت، بیشتر به یک جملهٔ خبری شبیه بود. اوه جواب نداد. رئیس سر تکان داد.
«اما مردهای خانوادهٔ تو اهل لو دادن دیگران نیستن.»
این جمله هم سؤالی نبود. و اوه باز جوابی نداد.
رئیس متوجه شد که وقتی عبارت «مردهای خانوادهٔ تو» را به زبان آورد پشت اوه صافتر شد.
رئیس باز سر تکان داد. عینکش را به چشم زد و نگاهی به یک دسته کاغذ انداخت و شروع به نوشتن کرد. انگار درست در همان لحظه اوه ناپدید شده بود. اوه روبهروی رئیس ایستاد، آنقدر طولانی که کمکم شک کرد رئیس متوجه حضور او هست یا نه. رئیس سرش را بالا گرفت.
«بله؟»
اوه گفت: «آدمها رو باید از روی عملشون شناخت، نه از روی حرفهایی که میزنن.»
رئیس با شگفتی به او نگاه کرد. این طولانیترین جملهای بود که این پسر از دو سال پیش که در خطآهن شروع به کار کرد به زبان آورده بود. واقعیت این است که اوه خودش هم نمیدانست این کلمهها از کجا به ذهنش رسید. فقط حس کرد باید به زبان آورده شوند.
رئیس دوباره به دستهٔ کاغذها نگاه کرد. چیزی نوشت. یک تکه کاغذ را روی میز به جلو هل داد. به جایی که اوه باید امضا میکرد اشاره کرد.
«بنا به این نامه، تو به میل شخصی خودت از کار استعفا دادی.» اوه برگه را امضا کرد. و، با برق لجاجت در چهرهاش، صاف ایستاد.
« حالا میتونین بهشون بگین بیان داخل. من آمادهام.»
رئیس پرسید: «کی؟»
اوه دستهایش را مشت کرد و گفت: «پلیس.»
رئیس سری را تکانی داد و دوباره سر وقت کاغذهایش رفت.
«گمونم شهادتنامهها لابهلای این کاغذها گم شدهان.»
اوه وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگر انداخت، بدون آنکه بداند چه جوابی باید بدهد. رئیس بدون آنکه او را نگاه کند، دستش را به سوی او تکان داد.
« حالا میتونی بری.»
اوه چرخید. به راهرو رفت. در را پشت سرش بست. احساس سبکی میکرد. وقتی به در ساختمان رسید، زنی که بار اول او را به دفتر رئیس راه داده بود با قدمهای پرانرژی به سویش آمد و قبل از آنکه اوه وقت داشته باشد اعتراضی بکند کاغذی توی دستش گذاشت.

زن خیلی جدی گفت: «آقای رئیس به‌عنوان نظافتچی قطارهای شیفت شب استخدامت کردن؛ فردا صبح، خودت رو به سرکارگر بخش نظافت معرفی کن.»
اوه خیره شد به زن، بعد به کاغذ. زن جلوتر آمد.
«آقای رئیس ازم خواست یه پیغام دیگه هم بهت برسونم: اون کیف پول رو هم برنداشته بودی، وقتی نُه ساله بودی؛ و امکان نداره حالا چیزی برداشته باشی. و اینکه باعث شرمندگیه اگه بخواد پسر یه مرد شریف رو ازکاربیکار کنه اون هم فقط به این دلیل که اون پسر توی زندگیش به اصولی پایبنده.»
و این‌چنین بود که اوه به‌عنوان نظافتچی شیفت شب مشغول کار شد. و اگر این اتفاق نمیافتاد، شاید هرگز آن روز صبح بعد از پایان کار «او» را نمیدید، با آن کفشهای قرمز و گلسینهٔ طلایی و انبوه موهای براق قهوه‌ای، و آن خندهاش که تمام عمر به اوه این حس را میداد که کسی پابرهنه توی قفسهٔ سینهاش میدود.

«او» گاهی میگفت: «همهٔ راهها تو رو به جایی میرسونن که برات در نظر گرفته شده.» تقدیر لابد برای او به همین معنا بود.
برای اوه اما «او» خودش تقدیر بود.

۹

مردی به نام اُوِه رادیاتور را هواگیری میکند

میگویند در لحظهٔ سقوطْ عملکرد مغز سریعتر میشود. مثل اینکه انفجار ناگهانی انرژی جنبشی یک‌باره شتابی به قوای ذهنی میدهد که سبب میشود سرعت وقایع جهان خارج کندتر از معمول به نظر رسد.
بنابراین، اُوِه فرصت کافی داشت که به خیلی چیزها فکر کند.
مهمتر از همه، به رادیاتورها.

کارها را میشود درست یا غلط انجام داد، این چیزی است که هر کسی می-داند. و با اینکه سالها گذشته بود و اوه یادش نمیآمد در بحث مربوط به سیستم گرمایش در انجمن محله راهکار خودش دقیقاً چه بوده، این را خوب به خاطر داشت که نظریهٔ رونه کاملاً اشتباه بود.
اما موضوع فقط سیستم گرمایش نبود. رونه و اوه تقریباً چهل سال بود که همدیگر را میشناختند، و از این چهل سال دستکم سی و هفت سالش را با هم درگیر بودند.
حقیقت این است که اوه این را هم به خاطر ندارد که اختلافشان از کجا شروع شد. از آن دست اختلافها نبود که در خاطر آدم بماند. بیشتر یک مشاجره بود و اختلاف نظرهای جزئی به قدری پیچیده شدند که کمکم هر کلمهای که به زبان میآمد حکم تلهای را داشت که دیگری را گیر بیندازد، و درنهایت کار به جایی رسید که ممکن نبود یکی از این دو نفر دهانش را باز کند و دستکم چهار بمب خنثینشده از کدورتهای پیشین منفجر نشود. از آن مشاجرهها بود که همینطور ادامه پیدا کرد، آنقدر کشدار شد تا اینکه عاقبت یک روز رسید که دیگر چیزی میانشان باقی نماند.
باید قبول کرد که قضیه فقط بر سر اتومبیل نبود. اما هر چه نباشد، اوه ساب

میراند و رونه ولوو داشت. هر کس دیگری هم باشد میفهمد که این رابطه نمیتواند مدت زیادی دوام بیاورد. اوایل، با هم رفیق بودند. یا اینکه، بهتر بگوییم، از آن مدل رفاقتها که اوه و رونه از پسش برمیآیند. بیشتر محض خاطر زنهایشان بود. هر چهار نفر در یک زمان اثاثکشی کرده و به این محله آمده بودند، و سونیا و آنیتا درجا دوستی عمیقی به هم زدند، از آن دوستیهایی که باید زن آدمهایی مثل اوه یا رونه باشی تا بتوانی از پسش بربیایی.
اوه تا جایی که به خاطر دارد آن سالها از رونه بدش نمیآمد. این دو نفر همان کسانی بودند که انجمن محله را راه انداختند، اوه رئیس انجمن بود و رونه نایبرئیس. وقتی شهرداری تصمیم گرفت جنگل پشت خانههای اوه و رونه را خراب کند تا ساختمانهای تازهای بسازد، این دو به هم نزدیکتر شدند. البته شهرداری مدعی بود طرح ساختمانسازی خیلی پیشتر از آنکه رونه و اوه به این محله نقل مکان کنند در دست بررسی بوده. اما از مادر زاده نشده بود کسی که بتواند با این دسیسهها سر رونه و اوه کلاه بگذارد. رونه از پشت تلفن سرشان داد کشیده بود: «از امروز، جنگ شروع میشه، عوضیها!» و واقعاً جنگ شروع شد: چرخهٔ بیپایانی از شکایت و حکم و دادخواست و نامهنگاری به روزنامهها. یک و نیم سال گذشت و شهرداری تسلیم شد و پروژهٔ ساختمانسازی را در جایی دیگر اجرا کردند.
آن شب، اوه و رونه توی تراس خانهٔ رونه نشستند و نفری یک لیوان نوشیدنی بالا انداختند. بابت بردشان آنقدرها هم خوشحال نبودند. این چیزی بود که زنهایشان فهمیدند. هر دو مرد از اینکه شهرداری به این زودی کوتاه آمده حالشان گرفته شده بود. آن هجده ماه که درگیر جنگ با شهرداری بودند لذت-بخشترین روزهای عمرشان بود.
رونه پرسید: «یعنی دیگه کسی حال‌وحوصله نداره پای اصولش بایسته و بابتش بجنگه؟»
اوه جواب داد: «هیچکس جربزهاش رو نداره.»
بعد به سلامتی دشمنان بیمقدارشان لیوانها را بالا بردند.
البته این قضیه مربوط به زمانی خیلی پیشتر از کودتای انجمن محله بود. و خیلی پیشتر از زمانی که رونه بیامو خرید.
آن روز، اوه با خودش گفت: «احمق.» امروز هم بعد از این‌همه سال هنوز همین نظر را دارد. همینطور تمام روزهای این سالهای گذشته. «چطور می-شه با احمقی که بیامو میخره نشست و منطقی حرف زد؟» این چیزی بود که اوه در جواب سونیا میگفت، وقتهایی که سونیا ازش میپرسید چرا آن دو نفر دیگر نمیتوانند بنشینند و منطقی با هم حرف بزنند. به اینجا که می-رسید، سونیا چارهٔ دیگری نداشت جز اینکه چشمهایش را بچرخاند و زیر لب غرغر کند: «تو ناامیدکنندهای.»

اوه اعتقاد نداشت که ناامیدکننده است. او فقط احساس میکرد همه‌چیز باید با نظم و اصول پیش برود. احساس میکرد آدم نباید طوری زندگی کند که انگار هر چیزی را میشود عوض کرد. طوری که انگار وفاداری بیارزش است. این روزها، مردم آنقدر لوازمشان را عوض میکنند که دیگر مهارت حفظ کردن اشیا به کاری زائد تبدیل شده. کیفیت؟ هیچکس برایش پشیزی ارزش قائل نیست. نه رونه و نه باقی همسایهها و نه مدیرهای شرکتی که اوه آنجا کار میکرد. حالا همه‌چیز کامپیوتری شده، انگار دیگر کسی نمیتواند یک خانه بسازد مگر آنکه قبلش یک مشاور با لباس خیلی تنگ لپتاپش را باز کند. انگار کولوسئوم و اهرام مصر را این‌طوری ساختهاند. خدایا، برج ایفل در سال ۱۸۸۹ ساخته شده، آنوقت حالا نمیتوانند یک ساختمان یک طبقه بسازند بدون آنکه وسطش کار را ول کنند تا باتری گوشیشان را شارژ کنند.
این جهانی بود که در آن آدمها پیش از آنکه موعد مصرفشان سر بیاید از دور خارج میشدند. تمام مردم کشور از جا بلند میشوند و به افتخار این واقعیت که دیگر کسی نمیتواند هیچ کاری را درست انجام بدهد کف میزنند. ستایش تمام و کمالِ میانمایگی.
هیچکس از پس تعویض لاستیک ماشین برنمیآید، یا از پس نصب یک کلید لامپ، یا گچکاری یک دیوار، یا پر کردن اظهارنامهٔ مالیاتی. اینها همه قابلیت-هایی هستند که ماهیتشان را از دست دادهاند. قابلیتهایی که یک بار اوه در موردشان با رونه صحبت کرده بود. و بعد رونه رفت و یک بیامو خرید.
آدمی که معتقد است هر چیزی حد و مرزی دارد ناامیدکننده است؟ اوه این‌طور فکر نمیکند.
و اینکه بله، او واقعاً یادش نمیآید مشاجرهاش با رونه چطور آغاز شد. اما مشاجره ادامه پیدا کرد. در مورد رادیاتورها و سیستم گرمایش مرکزی بود و جای پارک اتومبیلها و درختهایی که باید قطع میشد و پارو کردن برفها و ماشینهای چمنزنی و مرگ موش در حوض خانهٔ رونه. بیشتر از سی و پنج سال بود که این دو نفر روی تراسهای شبیه هم که پشت خانههای شبیه هم قرار داشت میآمدند و از بالای حصار به همدیگر نگاههای معنیدار می-انداختند. تا اینکه تقریباً یک سال پیش یک روز همه‌چیز به پایان رسید. رونه مریض شد. و دیگر از خانه بیرون نیامد. اوه حتی نمیدانست رونه هنوز بیامو دارد یا نه.
و بخشی از وجودش برای آن احمق پیر دلتنگ شده بود.

بنابراین، همانطور که میگویند، در لحظهٔ سقوطْ عملکرد مغز سریعتر می-شود. در کسری از ثانیه هزاران فکر به ذهنت هجوم میآورد. یعنی اوه بعد از آنکه چهارپایه را از زیر پایش کنار زد و محکم روی زمین افتاد زمان زیادی برای فکر کردن داشت. حالا به پشت آنجا افتاده، برای مدتی که به اندازهٔ

نیمی از یک ابدیت به نظر میرسد به قلاب که همچنان روی سقف است نگاه میکند. بعد در کمال حیرت به طناب نگاه میکند که پاره شده و به دو تکهٔ دراز تبدیل شده.
اوه با خودش فکر میکند امان از این جامعه. حتی نمیتوانند یک طناب درست‌ودرمان تولید کنند؟ یکبند بدوبیراه میگوید و با غضب سعی میکند پاهای درهم‌گرهخوردهاش را باز کند. محض رضای خدا، تولید یک طناب این-قدر کار سختی است؟ مگر میشود طنابی تولید کرد که به این سادگی پاره شود؟
نه‌خیر. در این جامعه کیفیت دیگر محلی از اعراب ندارد. از جا بلند میشود، خودش را میتکاند، دوروبر اتاق و کف خانهاش را نگاه میکند. احساس می-کند صورتش میسوزد؛ نمیداند از عصبانیت است یا از شرم.
اوه به پنجره و پردههای کاملاً بسته نگاه میکند، انگار نگران است کسی او را در آن وضعیت دیده باشد.
با خودش فکر میکند این هم از این؛ آدم حتی نمیتواند با یک روش معقول خودش را بکشد. طناب پارهشده را برمیدارد و توی سطل آشغال آشپزخانه میاندازد. ورقههای پلاستیک را تا میکند و داخل کیسههای آیکیا میگذارد. دریل و قوطی متهها را توی جعبهشان میگذارد و همه‌چیز را به انبار میبرد.
چند دقیقه آنجا میایستد و به این فکر میکند که سونیا همیشه سرش غر میزد که انبار را مرتب کند. اوه همیشه از زیرش در میرفت، میدانست کافی است یک جای خالی پیدا شود تا سونیا درجا به بازار برود و چند قلم جنس به‌دردنخور تازه بخرد تا جای خالی را پر کند. حالا دیگر برای مرتب کردن انبار خیلی دیر شده. حالا دیگر کسی نیست که بخواهد وسایل به‌دردنخور بخرد. حالا مرتب کردن انبار باعث میشود کلی از فضای انبار خالی شود. و اوه از فضاهای خالی متنفر است.
سراغ میز کار میرود، آچار فرانسه و آب‌پاش پلاستیکی را برمیدارد. از انبار بیرون میرود، در را قفل میکند و سه مرتبه دستگیره را فشار میدهد. بعد مسیر باریک بین خانهها را طی میکند. به آخرین صندوق پستی که میرسد، برمیگردد، و زنگ در خانه را فشار میدهد. آنیتا در را باز میکند. اوه بی‌هیچ حرفی او را نگاه میکند. رونه را میبیند که روی ویلچرش نشسته و با نگاهی بیحالت از پنجره به بیرون خیره شده. به نظر میرسد این تنها کاری است که در تمام این سالهای گذشته انجام میداده.
اوه زیر لب میگوید: «رادیاتورهاتون کجاست؟»
آنیتا با شگفتی لبخند میزند و با اشتیاق و تحیر سر تکان میدهد.
«وای، اوه، چه لطف بزرگی کردی، امیدوارم زیاد زحمتی برات...»
اوه بدون آنکه کفشهایش را از پا درآورد یا اجازه دهد جملهٔ آنیتا تمام شود،

به راهرو پا میگذارد.
«بله. بله. این روز لعنتی به هر حال دیگه خراب شده.»

مردی به نام اُوِه و خانهای که او ساخت

اُوه یک هفته بعد از تولد هجده سالگیاش در آزمون رانندگی قبول شد، یک آگهی تبلیغاتی دید و بیست و چهار کیلومتر پیادهروی کرد تا اولین اتومبیلش را بخرد: یک ساب ۹۳ آبیرنگ. ساب ۹۲ قدیمی پدرش را فروخت تا با پولش بتواند ساب جدیدتر را بخرد. باید اعتراف میکرد که این یکی فقط کمی از قبلی جدیدتر بود، یک ساب ۹۳ قراضه. اما اوه اعتقاد داشت آدم تا وقتی اتومبیل شخصی خودش را نخرد مرد نمیشود. بنابراین، آن را خرید.
در آن دوران، کشور تغییرات زیادی را تجربه میکرد. مردم جابهجا میشدند و شغلهای تازهای پیدا میکردند و تلویزیون میخریدند و روزنامهها در مورد «طبقهٔ متوسط» حرف میزدند. اوه دقیقاً نمیدانست منظورشان چیست، اما مطمئن بود که او در این طبقه جایی ندارد. اهالی طبقهٔ متوسط به خانه-های تازهای نقل مکان میکردند با دیوارهای صافوصوف و چمنهای مرتب، و خیلی زود اوه فهمید که خانهٔ پدریاش در مسیر پروژهٔ ساختوساز خانه-های جدید قرار دارد. و طبقهٔ متوسط از یک چیز خوشش نمیآمد، اینکه مانعی در مسیر پیشرفتش قرار داشته باشد.
اوه نامههای زیادی از شهرداری دریافت کرد، نامههایی در مورد آنچه «توسعهٔ مرزهای شهری» نامیده میشد. از محتوای نامهها چندان سر درنمیآورد، اما این را میفهمید که خانهٔ پدریاش با خانههای نوساز محله جور درنمیآید. شهرداری به او اطلاع داد که باید خانه را به آنها بفروشد تا آن را بکوبند و خانهٔ جدیدی بهجایش بسازند.
اوه نمیدانست چه چیزی سبب میشود با خواستهٔ آنها موافقت نکند. شاید از لحن نامههای شهرداری خوشش نمیآمد. یا شاید آن خانه تنها یادگاری بود که از پدر و مادرش برای او بهجا مانده بود.

هر چه بود، آن شب اتومبیلی را که صددرصد متعلق به خودش بود در حیاط پارک کرد و چندین ساعت روی صندلی راننده نشست و به خانه خیره شد. صادقانه که نگاه میکرد، خانه عمرش را کرده بود. تخصص پدرش ماشین بود، نه ساختوساز، و اوه خودش هم در این زمینه حرفی برای گفتن نداشت. آن روزها، فقط از آشپزخانه استفاده میکرد و اتاق کوچکی که به آشپزخانه راه داشت، و کل طبقهٔ دوم به‌تدریج به پاتوق موشها تبدیل شده بود. از توی ماشین خانه را تماشا کرد، انگار امیدوار بود که با نشستن و تماشا کردن، خانه شروع کند به بازسازی خودش. خانهاش درست توی زمینهایی پروژهٔ توسعهٔ مرزهای شهری واقع شده بود، روی خطی از نقشهای که قرار بود به‌زودی جابهجا شود. خانهاش آخرین بازماندهٔ یک روستای کوچک بود در حاشیهٔ جنگل، کنار ساختمانهای شیک و نوسازی که آدمهای کراواتزده با خانوادههایشان در آن‌ها ساکن شده بودند.
کراواتزدهها جوان تنهایی را که در خانهٔ رو به تخریب انتهای خیابان زندگی میکرد دوست نداشتند. بچههایشان اجازه نداشتند دوروبر خانهٔ اوه بازی کنند. کراواتزدهها ترجیح میدادند در محدودهٔ محل سکونتشان کراواتزده-های دیگر را ببینند. این چیزی بود که اوه فهمید. البته مخالفتی نداشت، اما مسئله این بود که او به محلهٔ کراواتزدهها نرفته بود، بلکه آن‌ها به محلهٔ او آمده بودند.
بنابراین، حس مبارزهطلبی در وجودش زبانه کشید، حسی که باعث شد برای اولین بار در طول سالها ضربان قلبش شدیدتر شود؛ و تصمیم گرفت خانه-اش را به شهرداری نفروشد. تصمیم گرفت دقیقاً برعکس کاری را که شهرداری قصد داشت با خانه بکند انجام بدهد. تصمیم گرفت خانهاش را بازسازی کند.
البته در مورد اینکه چطور باید این کار را بکند هیچ ایدهای نداشت. تفاوتِ تراز را با یک گونی سیبزمینی تشخیص نمیداد. با توجه به اینکه برنامهٔ کارياش طوری بود که تمام روز وقت آزاد داشت، رفت سر یک پروژهٔ ساختمانسازی که آن حوالی در حال اجرا بود، و درخواست کار داد. با خودش فکر کرد این بهترین روش برای یاد گرفتن کار است، از طرفی به خواب زیادی هم نیاز نداشت. سرکارگر گفت تنها کاری که میتواند به او بدهد عملگی است. اوه قبول کرد.
به این ترتیب، شبها در خطآهنی که به سمت جنوب از شهر خارج میشد زبالهها را از توی واگنها جمع میکرد؛ سه ساعت میخوابید؛ و بعد زمان باقیماندهاش را صرف بالا و پایین رفتن از داربست و گوش دادن به صحبت-های مردهای کلاه‌ایمنی‌به‌سر میکرد که دربارهٔ تکنیکهای ساختوساز بحث میکردند. یک روز در هفته آزاد بود، و بعد هجده ساعت یکنفس گونیهای سیمان و تیرچههای چوبی را این طرف و آن طرف میبرد. به‌تنهایی عرق

ریخت و تنها چیزی را که غیر از ساب و ساعت مچی پدر از خانوادهاش برای او مانده بود خراب کرد و دوباره ساخت. عضلاتش قوی شد و خیلی زود همه‌چیز را یاد گرفت.
سرکارگر از آن جوان سخت‌کوش خوشش آمد، و یک روز جمعه اوه را به جایی برد که تودهٔ بزرگی از الوار و چوبهای برشخورده و غیر قابل استفاده روی هم تلنبار شده و قرار بود سوزانده شود.
«من سرم رو برمیگردونم و اگه در این فاصله چیزی رو لازم داشتی و اون چیز از اینجا کم شد، بنا رو بر این میگذارم که اون را همراه ضایعات سوزوندهای.» سرکارگر این را گفت و دور شد.
وقتی این خبر سر زبانها افتاد که اوه در حال بازسازی خانهاش است، چند نفر از همکارهای سنوسالدار در مورد این موضوع از او پرسوجو کردند. دیوار اتاق نشیمن را که خراب کرد، یکی از همکارهای لاغرمردنیاش که دندانهای کجوکوله داشت، بعد از آنکه بیست دقیقه اوه را بابت اشتباههایش سرزنش کرد و او را احمق نامید، روش محاسبهٔ بار سازه را به او یاد داد. وقتی اوه آشپزخانه را کفسازی میکرد، یکی از همکارهای درشتهیکلتر که انگشت کوچک دستش قطع شده بود، بعد از آنکه سه دو جین مرتبه اوه را کودن خطاب کرد، روش اندازهگیری درست کف‌پوشها را به او آموزش داد.
یک روز بعدازظهر که اوه در پایان شیفت کاری آماده میشد که به خانه برود، لابهلای لباسهایش یک جعبه‌ابزار کوچک پر از لوازم ضروری پیدا کرد. یک یادداشت هم همراه جعبه‌ابزار بود: «تقدیم به تولهسگ.»
خانه کمکم سروشکلی به خود میگرفت. جزءبه‌جزء و بخش‌به‌بخش. البته هیچکس پیشرفت کار را نمیدید، اما نیازی نبود کسی آن را ببیند. به قول پدر، همین که کار را درست انجام بدهی، پاداشت را گرفتهای.
اوه تا جایی که میتوانست فاصلهاش را با همسایههایش حفظ میکرد. می-دانست دوستش ندارند و دلیلی نمیدید که پا روی دمشان بگذارد. تنها مورد استثنا پیرمردی بود که با زنش در خانهٔ کناری زندگی میکرد. این مرد در تمام محله تنها کسی بود که کراوات نمیزد.
اوه از زمان مرگ پدرش هر یک روز در میان در نهایت دقت و وظیفهشناسی به پرندهها غذا میداد. فقط یک روز صبح وظیفهاش را فراموش کرد. روز بعد، وقتی بیرون رفت تا کوتاهی روز گذشتهاش را جبران کند، بیهوا با پیرمرد همسایه برخورد کرد، طوری که کم مانده بود سرهایشان به هم بخورد. پیرمرد کنار حصار زیر لانهٔ پرندهها ایستاده بود و توی دستش دانه داشت. نگاه اخمآلودی به اوه انداخت. هیچکدام حرفی نزدند. اوه به سر تکان دادنی اکتفا کرد و پیرمرد هم در پاسخ سری تکان داد. اوه به خانه برگشت و حواسش را جمع کرد که از آن به بعد فقط در روزهای خودش به پرندهها غذا بدهد.

پیرمرد و اوه هیچوقت با هم حرف نمیزدند. اما یک روز صبح که پیرمرد جلوی در خانهاش آمد اوه را در حال رنگآمیزی حصار دید. اوه وقتی کارش تمام شد آن سمت حصار را هم که مشرف به خانهٔ پیرمرد بود رنگ زد. پیرمرد چیزی نگفت، اما عصر آن روز وقتی اوه از مقابل پنجرهٔ آشپزخانهٔ او رد شد هر دو برای هم سر تکان دادند. و روز بعد یک ظرف پای سیب خانگی روی پلههای جلوی خانهٔ اوه گذاشته شده بود. اوه از مرگ مادرش به این طرف پای سیب خانگی نخورده بود.
اوه نامههای بیشتری از شهرداری دریافت کرد. لحن نامهها تهدیدآمیزتر شده بود و از اینکه او هنوز پاسخی به نامههایشان در مورد فروش خانهاش نداده بود عصبانی بودند. درنهایت، کار به جایی رسید که نامهها را بدون باز کردن بیرون میانداخت. اگر میخواستند خانهٔ پدریاش را از او بگیرند، بهتر بود بیایند آنجا و شانسشان را امتحان کنند، همانطور که سالها پیش تام سعی کرده بود کیف پول را از او بگیرد.
چند روز بعد، اوه از کنار خانهٔ همسایه رد شد و پیرمرد را دید که به پرندهها غذا میداد. پسری همراه پیرمرد بود، که اوه فهمید نوهاش است. از پنجرهٔ اتاق خواب یواشکی آنها را تماشا کرد. پیرمرد و پسربچه را میدید که آهسته با هم حرف میزدند، انگار راز بزرگی میانشان باشد. این تصویر چیزی را به یاد اوه آورد.
آن شب، شامش را توی ساب خورد.
چند هفته بعد، اوه آخرین میخها را کوبید و وقتی خورشید از افق بالا آمد توی باغچه ایستاد و دستها را توی جیب شلوار آبی نفتیاش فرو کرد و با غرور نتیجهٔ کارش را تماشا کرد.
در آن مدت، فهمیده بود که خانهها را دوست دارد. شاید چون خانهها بهراحتی قابل درک بودند. میشد اندازهشان گرفت و نقشهشان را روی کاغذ رسم کرد. اگر درست طراحی میشدند، امکان نداشت لولههایشان نشتی داشته باشد. اگر پی محکمی داشتند، امکان نداشت فرو بریزند. خانهها منصف بودند، چیزی را که سزاوارش بودی در اختیارت میگذاشتند. این ویژگیای بود که اغلب آدمها ازش بیبهره بودند.

و روزها به همین ترتیب میگذشت. اوه سر کار میرفت و به خانه برمی-گشت و سوسیس و سیبزمینی میخورد. با اینکه هیچ مصاحبی نداشت، هرگز احساس تنهایی نمیکرد. تا اینکه یکشنبه روزی اوه تعدادی تیر و تخته را جابهجا میکرد که مردی سرخوش با صورت گرد و کتوشلواری که به تنش زار میزد جلوی در ظاهر شد. عرق از پیشانی مرد سرازیر بود. از اوه پرسید آب خنک یا نوشیدنی دیگری تو دستوبالش هست یا نه. اوه دلیلی برای رد کردن درخواست مرد ندید. وقتی مرد مقابل در خانه ایستاده بود و مینوشید،

گفتوگوی کوتاهی میانشان ردوبدل شد. یا شاید درستش این باشد که بگوییم مرد صورت‌گرد حرفهایی زد. معلوم شد مرد هم به خانهها خیلی علاقهمند است. ظاهراً در منطقهٔ دیگری از شهر در حال بازسازی خانهاش بود. مرد صورت گرد کمکَمک خودش را به صرف یک فنجان قهوه به آشپزخانهٔ اوه دعوت کرد. اوه به این‌طور رفتارها عادت نداشت، اما بعد از یک مکالمهٔ یک ساعته در مورد خانهسازی آماده بود که پیش خودش اعتراف کند داشتن مصاحبی در آشپزخانه، محض تنوع، آن‌قدرها هم بد نیست.
مرد پیش از آنکه خانه را ترک کند در مورد بیمهٔ خانه از اوه سؤال کرد. اوه با سادهدلی جواب داد که تا به حال به این موضوع فکر نکرده. پدرش چندان علاقهای به بیمه و سیاستهایش نداشته.
مرد سرخوش با صورت گرد در بهت فرو رفت و برای اوه توضیح داد که اگر اتفاقی برای خانه بیفتد، مصیبت بزرگی به بار میآید. اوه بعد از شنیدن موعظههای مرد کمکم راضی شد که حق با مرد است. تا آن روز، هرگز به این فکر نیفتاده بود. و حالا احساس حماقت میکرد.
بعد مرد از او پرسید میتواند از تلفن استفاده کند؛ اوه درخواست او را پذیرفت. گویا مرد، که بابت مهماننوازی اوه در آن روز گرم تابستانی قدردان او بود، راهی برای جبران لطف او پیدا کرده بود. کاشف به عمل آمد که مرد درواقع کارمند یک شرکت بیمه است و میتواند از طریق پارتی‌بازی یک بیمهٔ پدرومادردار برای اوه دستوپا کند.
اوه اولش مشکوک بود. یک بار دیگر از مرد خواست مدارکش را نشان دهد، و مرد با کمال میل پذیرفت. بعد کلی چک‌وچانه زد تا بتواند تخفیف بیشتری بگیرد.
مرد صورت‌گرد خندید و گفت: « تو کاسبکار سرسختی هستی.» اوه از شنیدن این جمله احساس غرور کرد، از اینکه او را « کاسبکار سرسخت» خطاب کرده بودند. بعد مرد نگاهی به ساعتش انداخت، از اوه تشکر کرد، و گفت بهتر است برود. همچنان که از خانه بیرون میرفت، یک تکه کاغذ به اوه داد که شمارهٔ تلفنش روی آن نوشته شده بود، و گفت خیلی مایل است یک بار دیگر بیاید و باز هم قهوه بنوشند و در مورد بازسازی خانهها صحبت کنند. این اولین بار بود که کسی تمایلی برای دوست شدن با اوه نشان میداد.
اوه هزینهٔ یک سال حق بیمه را پیشاپیش نقداً پرداخت کرد و دو مرد با هم دست دادند.
مرد صورت‌گرد دیگر هرگز پیدایش نشد. اوه یک بار سعی کرد با او تماس بگیرد، اما جوابی دریافت نکرد. احساس ناامیدی به او دست داد، اما تصمیم گرفت دیگر به این موضوع فکر نکند. دستکم این حُسن را داشت که اگر کسی از شرکت بیمهٔ دیگری با او تماس گرفت، میتوانست بدون احساس عذاب وجدان اعلام کند که قبلاً بیمه شده. همین کافی بود.

اوه همچنان از همسایهها دوری میکرد. نمیخواست دردسری به بار بیاید. اما متأسفانه انگار دردسرها به دنبال اوه میآمدند. چند هفته بعد از پایان بازسازی خانه، خانهٔ یکی از همسایههای کتوشلوارپوش مورد سرقت قرار گرفت. این دومین بار بود که ظرف مدتی کوتاه سرقتی در محله رخ میداد. صبح روز بعد، اول وقت، کت‌وشلوارپوشها دور هم جمع شدند تا در مورد جوان رذلی که در آن خانهٔ دربوداغان زندگی میکرد مشورت کنند، جوانی که احتمالاً با سرقت خانههای محله در ارتباط بود. آن‌ها خیلی خوب می‌دانستند او «پول بازسازی خانهاش را از کجا آورده». شب که شد، یک نفر کاغذی زیر در خانهٔ اوه انداخت که رویش نوشته شده بود: «اگر صلاح خودت را میخواهی، بزن به چاک!» شب بعد، سنگی به طرف پنجرهٔ خانهاش پرتاب شد. اوه سنگ را برداشت و شیشهٔ پنجره را عوض کرد. هیچوقت با کت‌وشلوارپوشها رودررو نمیشد. دلیلی برای این کار نمیدید. در عین حال، تصمیم نداشت از آن خانه برود.

صبح روز بعد، با بوی دود از خواب بیدار شد.

مثل فنر از رختخواب بیرون پرید؛ اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که ظاهراً کسی که آن سنگ را پرتاب کرده بود هنوز کارش تمام نشده. از پلهها که پایین میرفت، از روی غریزه، چکشی برداشت. نه اینکه اوه اهل خشونت باشد، اما آدم خبر ندارد چه چیزی انتظارش را میکشد.

وقتی وارد بالکن جلویی شد، فقط زیرشلواری به تن داشت. آن‌همه کار بدنی در این مدت که مشغول ساختوساز بود بدنش را حسابی ورزیده کرده بود و حالا، بدون آنکه خودش بداند، به جوانی با هیکل قوی و عضلانی تبدیل شده بود. بالاتنهٔ برهنه و چکشی که در دستش تاب میخورد اولین چیزی بود که به چشم جمعیتی که توی خیابان ازدحام کرده بودند و آتش را نگاه میکردند آمد، و همین باعث شد همه یک قدم عقب بروند.

آنجا بود که اوه فهمید خانهٔ او نبود که در آتش میسوخت، بلکه خانهٔ همسایه‌اش بود.

کتوشلوارپوشهای توی خیابان با وحشت صحنه را تماشا میکردند. پیرمرد همسایه در حالی که زنش به او تکیه داده بود از میان دود بیرون آمد. زنش به‌شدت سرفه میکرد. پیرمرد زنش را به زن یکی از کتوشلوارپوشها سپرد، و دوباره به میان شعلهها رفت، چند نفر از کتوشلوارپوشها فریاد زدند تا مانعش شوند. « خیلی دیر شده! صبر کن تا ماشین آتشنشانی بیاد!» پیرمرد گوش نداد. تکههای سوختهٔ خانه روی درگاه سقوط میکرد و پیرمرد سعی داشت از زیر آوار عبور کند و وارد دریای آتش شود.

اوه جلوی در خانهاش در برابر باد ایستاده بود و شرارههای آتش را نگاه می‌کرد که برقزنان چمن بین خانهٔ او و خانهٔ همسایهاش را سرخ کرده بود. برای چند ثانیه که انگار به اندازهٔ یک عمر طول کشید موقعیت را سنجید: اگر خیلی

سریع شیلنگ آب را نمیآورد و دست‌به‌کار نمیشد، آتش ظرف چند دقیقه تمام خانهٔ او را در خود میبلعید. پیرمرد را دید که تقلا میکرد راهش را از میان قفسهٔ واژگونشدهٔ کتابها باز کند و وارد خانه شود. کتوشلوارپوشها پیرمرد را صدا میزدند و سعی داشتند او را متوقف کنند، اما همسر پیرمرد جیغزنان اسم دیگری را صدا میکرد.
اسم نوهشان.
اوه روی پاشنهها بلند شد و شعلهها را دید که راهشان را از میان چمنها باز میکردند. واقعیت این است که در آن لحظه واقعاً به این فکر نمیکرد که چه‌کار میخواهد بکند، بلکه به این فکر میکرد که پدرش اگر جای او بود، چه‌کار میکرد. و به محض اینکه این فکر در سرش جا گرفت انتخاب دیگری برایش باقی نماند.
با آزردگی رو به خانهاش کرد و برای آخرین بار نگاهش کرد و زیر لب چیزی گفت، انگار توی ذهنش ساعتهایی را که صرف بازسازی آن کرده بود می-سنجید. بعد به میان آتش دوید.
داخل خانهٔ پیرمرد را چنان دود غلیظی فرا گرفته بود که تا پا توی خانه گذاشت احساس کرد با بیل توی صورتش کوبیده‌اند. پیرمرد تقلا میکرد قفسهٔ چپهشده را که جلوی در قرار گرفته بود جابهجا کند. اوه قفسه را با یک حرکت به کناری انداخت، طوری که انگار قفسه از کاغذ ساخته شده بود، و از راهپله بالا دوید. وقتی از میان آتش بیرون آمدند و به روشنایی سپیده پا گذاشتند، پیرمرد پسرک را با دستهای دودهگرفتهاش در آغوش گرفته بود. روی سینه و بازوهای اوه خراشهای عمیق و خونآلودی افتاده بود.
تماشاچیها هراسان جیغ کشیدند و از آنجا دور شدند. صدای آژیر ماشین آتشنشانی هوا را میشکافت. آتشنشانهای اونیفورمپوش دور خانه جمع شدند.
اوه که هنوز زیرشلواری به پا داشت، با ریههای دردناک، اولین شعلههای آتش را دید که از خانهاش بالا میرفت. با عجله از روی چمنها به سوی خانهاش دوید، اما گروهی از آتشنشانها متوقفش کردند. آتشنشانها یک‌باره همه‌جا پراکنده شده بودند.
و نمیگذاشتند اوه وارد خانهاش شود.
مردی با پیراهن سفید که به نظر اوه رسید رئیس آتشنشانها است با پاهای از هم باز کنار او ایستاد و توضیح داد که نمیتوانند اجازه دهند او وارد خانهاش شود و کاری برای مهار آتش انجام دهد، چون خطرناک است. متأسفانه، مرد پیراهن‌سفید در ادامه این را هم اضافه کرد که خودشان هم اجازه ندارند آتش را خاموش کنند، مگر آنکه مقامات مجوزش را صادر کنند.
معلوم شد از آنجا که خانهٔ اوه درست روی مرز پروژههای شهرداری قرار گرفته، مرکز فرماندهی باید اجازهٔ اطفای حریق را ابلاغ میکرد تا آتشنشان-

ها بتوانند دستبهکار شوند. باید پیش از هر اقدامی مجوز لازم را دریافت میکردند، آن هم مهروامضاشده.
مرد پیراهن‌سفید در جواب اعتراض اوه با لحن یک‌نواختی گفت: «قانون قانونه.»
اوه خودش را از دست مأمورهای آتشنشانی خلاص کرد و با عصبانیت به سوی شیلنگ آب دوید. اما بیفایده بود؛ آتشنشانها وقتی پیام وضعیت سفید را دریافت کردند که خانه به‌کلی در آتش سوخته بود.
اوه در حیاط ایستاد و با اندوه و درماندگی خانهاش را تماشا کرد که می-سوخت.
چند ساعت بعد که به باجهٔ تلفن رفت و با شرکت بیمه تماس گرفت، متوجه شد که آنجا هیچکس مرد سرخوشی را که صورت گردی داشت نمیشناسد. خانهاش بیمه نداشت. زنی که پشت خط بود آهی کشید و با بیحوصلگی توضیح داد کلاهبردارها معمولاً به خانههای مردم میروند و ادعا میکنند مأمور شرکت بیمه هستند و در آخر گفت امیدوار است اوه پولی به مرد نداده باشد.
اوه تلفن را قطع کرد، و دستش را توی جیب مشت کرد.

۱۱

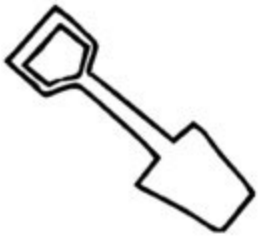

مردی به نام اُوِه و گندهبکی که نمیتواند بدون سقوط از روی نردبان، پنجره را باز کند

یک ربع به ساعت شش مانده و اولین برف درست‌وحسابی امسال مثل پتوی سردی ردیف خانههای به‌خواب‌رفته را پوشانده. اُوِه کتش را از روی جالباسی برمیدارد و برای بازرسی روزانه از خانه بیرون میرود. با شگفتی و نارضایتیِ هم‌زمان گربه را میبیند که مقابل در خانهٔ او روی برف نشسته، طوری که انگار تمام شب آنجا نشسته بوده.
اوه در را محکمتر از همیشه به هم میکوبد تا گربه را بترساند. این‌طور که پیدا است، گربه اهل ترسیدن نیست. همان جا روی برف مینشیند و شکمش را میلیسد. فارغ از غم دنیا. اوه از این رفتار گربهها هیچ خوشش نمیآید. سرش را تکان میدهد و پایش را محکم روی زمین میکوبد. گربه با بی-تفاوتی نگاه گذرایی به او میاندازد و به لیسیدن ادامه میدهد. اوه دست-هایش را رو به او تکان میدهد. گربه از جایش جم نمیخورد.
اوه میگوید: «اینجا ملک شخصی منه!»
وقتی گربه باز هم کوچکترین توجهی به او نمیکند، اوه تحملش تمام میشود و با حرکت پا یکی از کفشهای چوبیاش را به طرف او پرت میکند. وقتی به عقب برمیگردد و به کارش فکر میکند، نمیتواند قسم بخورد که پرتاب کفش غیرعمدی بوده. زنش اگر آنجا بود و میدید، از دستش عصبانی میشد.
البته حالا دیگر چندان فرقی ندارد. کفش چوبی به‌آرامی قوس برمیدارد و به کنارهٔ انبار میخورد و یک و نیم متر دورتر از هدف روی برفها فرود میآید. گربه با بیخیالی اول به کفش و بعد به اوه نگاه میکند.
عاقبت، از جا بلند میشود، خوشخوشک به سمت انبار اوه میرود و پشت انبار ناپدید میشود.

اوه با جوراب روی برف جلو میرود تا کفشش را بردارد. طوری به کفش نگاه میکند انگار کفش باید بابت هدفگیری ناشیانهاش شرمنده باشد. بعد خودش را جمعوجور میکند و برنامهٔ بازرسی روزانه را شروع میکند.
اینکه او امروز تصمیم دارد بمیرد دلیل نمیشود که خرابکارها اجازه داشته باشند آزادانه در محله جولان بدهند.
وقتی به خانهاش برمیگردد، راهش را از میان برف باز میکند و وارد انبار میشود. فضای انبار بوی تینر و کپک میدهد، مثل همهٔ انبارهای دیگر. اوه روی لاستیکهای تابستانی ساب میایستد و قوطی پیچهای دستهبندینشده را از سر راه کنار میگذارد. با احتیاط از فضای باریک کنار میز کار میگذرد، مراقب است بطریهای تینر و فرچههای داخلشان را روی زمین نیندازد. صندلیهای پلاستیکی و کبابپز را گوشهای میگذارد. آچار چرخ را از سر راه کنار میزند و پارو را برمیدارد. سبکسنگینش میکند، مثل کسی که قبضهٔ پهن یک شمشیر را با دو دست گرفته باشد. در سکوت آنجا میایستد و با دقت پارو را برانداز میکند.
قرار نبود زندگیاش به اینجا برسد. آدم سخت کار میکند، مراقب رفتارش هست، پول پسانداز میکند، اولین سابش را میخرد، درس میخواند، مدرک میگیرد، به مصاحبهٔ شغلی میرود، کار آبرومندی به دست میآورد، قدردان است، هرگز مریض نمیشود، مالیاتش را پرداخت میکند، کارهایش را درست انجام میدهد، با یک زن آشنا میشود، ازدواج میکند، سخت کار می-کند، ترفیع میگیرد، یک ساب مدل بالاتر میخرد، به بانک میرود، وامی با بازپرداخت پنج ساله میگیرد، خانهٔ کوچکی ردیف خانههای دیگر میخرد، خانهای که زنش دوست دارد بچههایشان را آنجا بزرگ کنند، بدهیهایش را میدهد، پسانداز میکند، یک ساب جدیدتر میخرد، به تعطیلات میرود، جایی که توی رستورانها آهنگهای خارجی پخش میکنند و شراب قرمزی مینوشند که به نظر زنش خارقالعاده است، به خانه برمیگردد و باز کار میکند، مسئولیتپذیر است، مراقب رفتارش هست، درستکار است.
خانهاش را بازسازی میکند، کمکم یک جعبهابزار خوب و کارراهانداز برای خودش جور میکند، ناودانها را عوض میکند، دیوارها را گچکاری میکند، توی انبارش یک میز کار و چند قوطی تینر میگذارد، هر دو سال یک بار سنگفرش جلوی انبار را عوض میکند، چه لازم باشد و چه نباشد، همهٔ این کارها را انجام میدهد، و حالا، اوه تبدیل شده به یکی از آن مردها که روز سهشنبه تو آشپزخانه میایستند و رویهٔ پیشخان را روغنمالی میکنند.
وقتی پاروبهدست از انبار خارج میشود، گربه دوباره درست مقابل خانهٔ او روی برف نشسته. اوه با حیرت به این موجود گستاخ نگاه میکند. یخهای روی موهای گربه ذوب شده و آب ازش میچکد. البته مویی که به تنش باقی نمانده. بیشتر بخشهای تنش کچل است. زخم بزرگی هم روی یکی از چشم-

هایش افتاده و تا روی دماغش ادامه دارد. اگر گربهها نُه تا جان داشته باشند، این یکی تا الان به هفتمی یا هشتمی رسیده.
رو به گربه میگوید: «گم شو!»
گربه نگاه خریدارانهای به او میاندازد، مثل رئیسی که پشت میز نشسته و به کسی که برای مصاحبهٔ شغلی آمده نگاه میکند.
اوه پارو را محکم در دست میگیرد و توی برف فرو میکند و برفها را روی گربه میپاشد. گربه از جا میپرد و با خشم به او خیره میشود. کمی برف از دهانش تف میکند. خرخری میکند و راهش را میکشد و دوباره پشت انبار ناپدید میشود.
اوه مشغول پارو زدن میشود، پانزده دقیقه طول میکشد تا مسیر بین خانه و انبار را پارو کند. با احتیاط کار میکند. در خطهای صاف، لبههای منظم. مردم خیلی وقت است که این‌طور مرتب پارو نمیکنند. فقط راهشان را باز میکنند. از ماشین برفروب و این‌جور چیزها استفاده میکنند. به هر ترتیبی که بتوانند، فقط برفها را این طرف و آن طرف میپاشند. انگار این تنها چیزی است که این روزها اهمیت دارد: اینکه راه خودت را باز کنی و جلو بروی.
کارش که تمام میشود، لحظهای به پارو که توی کپهٔ برف فرو رفته تکیه می‌زند. وزنش را روی پارو میاندازد و خورشید را نگاه میکند که بر فراز خانه‌های خواب‌رفته طلوع میکند. بیشتر طول شب را بیدار بوده و به راههای مردن فکر کرده. حتی چند نمودار و چارت هم رسم کرده تا روشهای متفاوت را مقایسه و دستهبندی کند. بعد از آنکه ویژگیهای مثبت و منفی هر روش را خوب بررسی کرده، به این نتیجه رسیده که تصمیم امروزش بهترین روش از میان بدترینها است. واقعیت این است که اصلاً خوش ندارد ساب را با موتور روشن ول کند و کلی بنزین هدر بدهد، اما برای رسیدن به هدف باید با این قضیه کنار بیاید.
پارو را در انبار میگذارد و به خانه برمیگردد. یک بار دیگر کتوشلوار رسمی آبی نفتیاش را میپوشد. تا کار تمام شود، کتوشلوارش لک میافتد و بوی بد میگیرد، اما اوه معتقد است زنش وقتی دوباره همدیگر را میبینند باید با این موضوع کنار بیاید.
صبحانه میخورد و به رادیو گوش میکند. ظرفها را میشوید و رویهٔ پیشخان را تمیز میکند. بعد چرخی در خانه می‌زند و رادیاتورها را چک می‌کند. چراغها را خاموش میکند. دوشاخهٔ قهوهساز را کنترل میکند که توی پریز نباشد. پالتوی آبی را روی کتوشلوارش میپوشد، بعد کفشهای چوبی را پا میکند و به انبار میرود؛ با یک شیلنگ پلاستیکی دراز برمیگردد. در انبار و در جلویی خانه را قفل میکند و هر دستگیره را سه مرتبه فشار میدهد. بعد به باریکهراه میان خانهها میرود.

اشکودای سفید از سمت چپ سر میرسد و اوه طوری غافل‌گیر میشود که کم مانده روی تودۀ برف کنار انبار کلهپا شود. اوه به دنبال اشکودا میدود و مشتهایش را تکان میدهد.
فریاد میزند: « سواد خوندن نداری، احمق بیکله؟!»
راننده که مرد لاغراندامی است با سیگاری در دست انگار صدای اوه را شنیده. وقتی اشکودا کنار اتاق دوچرخه توقف میکند، از پنجرۀ بغل نگاهشان به هم میافتد. مرد مستقیم به اوه نگاه میکند و شیشه را پایین میدهد. با بیتفاوتی ابروها را بالا میاندازد.
اوه به تابلو اشاره میکند و میگوید: «ورود وسایل نقلیۀ موتوری ممنوع!» با مشتهای گره‌کرده به سمت اشکودا میرود.
مرد دستش را از پنجره بیرون میآورد و با بیخیالی خاکستر سیگارش را میتکاند. چشمهای آبیاش کاملاً بیحرکتاند. طوری به اوه نگاه میکند انگار به حیوانی در قفس خیره شده. بدون خشم، کاملاً بیتفاوت. انگار اوه چیزی است که مرد میتواند با یک تکه دستمال آن را از خود دور کند.
اوه نزدیکتر میرود و با غضب میگوید: «تابلو رو بخو...» اما مرد شیشۀ پنجره را بالا میکشد.
اوه رو به اشکودا نعره میزند، مرد اعتنایی نمیکند. اوه انتظار دارد مرد روی ترمز بکوید و صدای جیغ لاستیکها خیابان را کر کند، اما مرد با بیتفاوتی به سوی محوطۀ پارکینگها میراند و وارد مسیر اصلی میشود، انگار مشت تکان دادنهای اوه در نظرش چیزی بیشتر از سوختن یکی از لامپهای خیابان نبوده.

اوه همان جا میایستد، به قدری کفری است که دستهایش میلرزد. وقتی اشکودا از نظر ناپدید میشود، او برمیگردد و درمسیر میان خانهها به راه میافتد. عجله دارد، طوری که چیزی نمانده زمین بخورد. مقابل خانۀ رونه و آنیتا، جایی که اشکودای سفید با دقت پارک شده، دو تهسیگار روی زمین افتاده. اوه طوری تهسیگارها را برمیدارد که انگار سرنخ یک پروندۀ جنایی را در دست داشته باشد.
صدای آنیتا را میشنود که با احتیاط از پشت سرش میگوید: «سلام، اوه.»
برمیگردد به سمت صدا. آنیتا روی پله ایستاده، ژاکت خاکستری‌رنگی دور خودش پیچیده. مثل این است که ژاکت او را در خود نگه داشته، مثل دو دست که صابون خیسی را نگه داشته باشند.
اوه جواب میدهد: «بله، بله. سلام.»
آنیتا با سر به اشکودا که دور میشود اشاره میکند. «از خدمات اجتماعی اومده بود.»
اوه میگوید: «ورود وسایل نقلیۀ موتوری تو محوطه ممنوعه.»

آنیتا دوباره با احتیاط سر تکان میدهد.
«گفت از طرف شهرداری مجوز داره که با ماشین بیاد تا جلوی در خونه.»
لبهای آنیتا میلرزد.
« میخواهند رونه رو ازم بگیرن.»
اوه بدون آنکه چیزی بگوید، سر تکان میدهد. هنوز شیلنگ پلاستیکی را در دست دارد. مشت آزادش را توی جیب فرو میکند. برای لحظهای به این فکر میکند که چیزی بگوید، اما بعد سرش را پایین میاندازد، برمیگردد، و دور میشود. چند متری فاصله گرفته که متوجه میشود تهسیگارها را توی جیبش ریخته، اما دیگر خیلی دیر شده.
خرفت موطلایی در خیابان ایستاد. پوتین زمستانی به محض اینکه چشمش به اوه میافتد با حالتی جنونآمیز پارس میکند. درِ خانهٔ پشت سرشان باز است و اوه حدس میزند آن‌ها در انتظار همان موجودی هستند که اسمش آندرس است. پوتین زمستانی چیزی شبیه یک گلولهٔ کاموا توی دهان نگه داشته؛ صاحبش با رضایت پوزخند میزند. اوه همچنان که از کنار او رد میشود خیره نگاهش میکند؛ زن هم نگاهش را برنمیگرداند. پوزخندش پهنتر میشود، انگار دارد اوه را مسخره میکند.
وقتی اوه از مسیر میان خانهٔ خودش و خانهٔ گندهبک و زن باردار عبور میکند، گندهبک را میبیند که در درگاه خانه ایستاده.
گندهبک سرخوشانه میگوید: «سلام، اوه!»
اوه نردبانش را میبیند که به دیوار خانهٔ گندهبک تکیه داده شده. گندهبک با شادمانی دست تکان میدهد. ظاهراً امروز صبح زود از خواب بیدار شده، یا دستکم با معیارهای یک مشاور فناوری اطلاعات زود بیدار شده. اوه چشمش به چاقوی آشپزخانهٔ نقرهای بیدندانهای میافتد که در دست گنده-بک است. و متوجه میشود که او قصد دارد برای باز کردن پنجرهٔ گیرکردهٔ طبقهٔ بالا از آن چاقو به‌عنوان دیلم استفاده کند. نردبان اوه که گندهبک خیال دارد ازش بالا برود توی یک کپه برف فرو رفته.
«روز خوبی داشته باشی!»
اوه همچنان که از کنار او رد میشود، بدون آنکه سر برگرداند، میگوید: «بله، بله.»
پوتین زمستانی بیرون خانهٔ موجودی که آندرس نام دارد ایستاده و وحشیانه پارس میکند. اوه از گوشهٔ چشم خرفت موطلایی را میبیند که هنوز آنجا است و لبخند تمسخرآمیزی رو به او میزند. اوه دلخور میشود. دلیلش را نمیفهمد، اما احساس میکند چیزی در وجودش آزرده میشود.
از مسیر بین خانهها از کنار اتاق دوچرخهها و محوطهٔ پارکینگ که میگذرد به‌ناچار پیش خودش اعتراف میکند که در تمام این مدت چشمش به دنبال گربه بوده، اما خبری از گربه نیست.

وارد گاراژ میشود، قفل در ساب را باز میکند و دست‌درجیب برای مدت‌زمانی بیشتر از نیم ساعت همان جا میایستد. درست نمیداند چرا دارد این کار را میکند، فقط حس میکند پیش از انجام چنین کاری باید کمی در سکوت خلوت کرد.
به رنگ بدنهٔ ساب فکر میکند که ممکن است بر اثر این کار زیادی کثیف شود. انتظارش را دارد. حیف میشود، تازه به نظرش این کار شرمآور است، اما چارهای نیست. چند مرتبه با پا به لاستیکها ضربه میزند. وضعیتشان خوب است، واقعاً خوب. کمِ کم سه زمستان دیگر تاب میآورند. این نتیجهای است که اوه پس از آخرین ضربه به آن میرسد. و درجا یاد نامهٔ توی جیبش میافتد، نامه را کنترل میکند تا مطمئن شود دستورالعملهای لازم را در مورد لاستیکهای تابستانه ذکر کرده باشد. بله، ذکر شده. زیر عنوان «ساب + تجهیزات» نوشته: « لاستیکهای تابستانه در انبار.» و بعد دستورالعملهای دقیقی نوشته شده که هر کودنی میتواند با خواندنش بفهمد رینگهای تایر کجای صندوق عقب هستند. اوه نامه را دوباره داخل پاکت میگذارد و پاکت را توی جیب کتش جای میدهد.
از بالای شانه به محوطهٔ پارکینگ نگاه میکند. نه به این دلیل که نگران آن گربهٔ لعنتی است، معلوم است که نه. فقط آرزو میکند اتفاقی برایش نیفتاده باشد، چون در آن صورت زنش حسابی کفری میشود، در مورد این یکی تردید ندارد. دلش نمیخواهد بابت آن گربهٔ کوفتی اعصاب زنش مگسی شود. همین و بس.
از دور صدای آژیر آمبولانسی که نزدیک میشود به گوش میرسد. اما اوه توجهی نشان نمیدهد. پشت فرمان ساب مینشیند و موتور را روشن می‌کند. پنجرهٔ عقب را چند سانتیمتر باز میکند. از ماشین خارج میشود. در گاراژ را میبندد. شیلنگ پلاستیکی را محکم روی اگزوز میبندد. دود را تماشا میکند که آرام‌آرام از انتهای دیگر شیلنگ خارج میشود. بعد همان انتهای شیلنگ را از پنجرهٔ عقب وارد ماشین میکند. توی ماشین مینشیند. در را میبندد. آینه‌بغل را تنظیم میکند. پیچ رادیو را یک دور به جلو و بعد یک دور به عقب میچرخاند. تکیه میدهد به پشتی صندلی. چشمهایش را میبندد. دود غلیظ اگزوز را حس میکند که خرده‌خرده تمام فضای گاراژ و ریههای او را پر میکند.
قرار نبود این‌طور پیش برود. آدم همهٔ زندگیاش کار کند و قسطهای وام مَسکنش را بدهد و و مالیات پرداخت کند و همهٔ مسئولیتهایش را انجام دهد. ازدواج کند. در خوشی و غم در کنار هم باقی بمانیم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند، مگر این چیزی نبود که توافق کرده بودیم؟ اوه خیلی خوب یادش میآید که دقیقاً همین بود. قرار نبود زنش قبل از او بمیرد. او بود که باید اول

می‌مرد. قرار لعنتیشان همین بود؛ نبود؟
کسی با مشت به در گاراژ میکوبد. اوه توجه نمیکند. خط اتوی شلوارش را صاف میکند. به تصویر خودش در آینه‌عقب نگاه میکند. با خودش فکر می‌کند کاش کراوات زده بود. هر بار کروات میزد زنش خوشش میآمد. طوری نگاهش میکرد انگار او خوشتیپترین مرد دنیا است. اوه مطمئن نیست زنش حالا هم همان‌طور نگاهش کند. ممکن است بابت اینکه کارش را از دست داده و با کتوشلوار کثیف به آن دنیا رفته از دیدنش شرمنده شود. ممکن است با خودش فکر کند او آن‌قدر بیعرضه است که حتی نتوانسته شغلش را حفظ کند، آن هم به این دلیل که یک کامپیوتر میتواند از پس کار او بربیاید. یعنی میشود زنش مثل همان روزها نگاهش کند، به‌عنوان مردی که میتوان به او تکیه کرد؟ مردی که مسئولیت همه‌چیز را به عهده میگیرد و اگر لازم باشد، آبگرمکن را تعمیر میکند. یعنی میشود حالا که به یک پیرمرد بیهدف تبدیل شده زنش هنوز دوستش داشته باشد؟
یک نفر دیوانهوار به در گاراژ میکوبد. اوه با ترش‌رویی به در نگاه میکند. ضربههای بیشتر. اوه با خودش فکر میکند دیگر بس است.
فریاد میزند: «دیگه کافیه!» و در ساب را چنان با شدت باز میکند که شیلنگ پلاستیکی از شکاف بین پنجره در میرود و روی کف بتنی میافتد. ابری از دود اگزوز در تمام جهتها به هوا میرود.
شاید زن باردار خارجی باید تا حالا فهمیده باشد که وقتی اوه آن سوی در است نباید آن‌قدر به در نزدیک بایستد. اما این بار وقتی اوه در را با خشونت باز میکند در محکم به صورت زن میخورد.
اوه چشمش به زن میافتد و در جا میخکوب میشود. زن دماغش را نگه داشته. به اوه نگاه میکند، مثل کسی که درست همان موقع در گاراژ را توی صورتش کوبیده باشند. دود اگزوز به‌صورت ابری متراکم از گاراژ بیرون می‌رود و به‌صورت مِه غلیظ و مسمومی نیمی از محوطهٔ پارکینگ را در بر می‌گیرد.
اوه سعی میکند بگوید: «من... تو نمیفهمی... باید مراقب باشی که در ممکنه باز بشه...»
« چه‌کار داری میکنی؟» زن باردار است که با غیظ میگوید، و به ساب نگاه میکند که موتورش روشن است و دود از دهانهٔ شیلنگ پلاستیکی متصل به اگزوز بیرون میزند.
اوه با خشم جواب میدهد: «من؟... هیچی.» و طوری رفتار میکند که انگار همین حالا است که دوباره در گاراژ را ببندد.
قطرههای قرمز تیره از پرههای بینی زن بیرون میریزد. زن یک دستش را روی صورتش میگذارد و دست دیگر را رو به اوه تکان میدهد.
زن سرش را بالا میگیرد و میگوید: «باید من رو ببری بیمارستان.»

اوه با تردید نگاهش میکند. «معلوم هست چی می‌گی؟ جمع کن خودت رو. یه خون دماغ ساده است.»
زن تیغهٔ بینیاش را با دو انگشت شست و اشاره محکم میگیرد و شروع میکند به فحش دادن به زبانی که اوه حدس میزند فارسی است. بعد زن با بیقراری سرش را تکان میدهد و قطرههای خون روی کتش میریزد.
« به‌خاطر خوندماغ که نمیگم.»
اوه کمی گیج شده. دستها را توی جیب میگذارد.
«خب پس. که این‌طور.»
زن ناله میکند.
«پاتریک از رو نردبون افتاده.»
سرش را عقب میگیرد، طوری که اوه فقط زیر چانهٔ او را میبیند.
از چانه میپرسد: «پاتریک دیگه کیه؟»
چانه جواب میدهد: «شوهرم.»
اوه میپرسد: «همون گندهبکه؟»
چانه میگوید: «آره. خودشه.»
اوه تصریح میکند: «و از روی نردبون افتاده؟»
« آره. وقتی داشت پنجره رو باز میکرد.»
«که این‌طور. چه غافل‌گیری بزرگی؛ از یک فرسخی هم پیدا بود که این‌کاره نیست...»
چانه ناپدید میشود و دو چشم درشت قهوهای جایش را میگیرد.
دو چشم که اصلاً سرحال به نظر نمیرسند.
«یعنی باید اینجا بایستیم و در موردش بحث کنیم؟»
اوه با دلخوری سرش را میخاراند.
به‌اعتراض میگوید: «نه، نه... اما مگه خودت نمیتونی رانندگی کنی؟ با اون چرخخیاطی ژاپنی ریزه‌میزه که اون روز باهاش اومدین؟»
زن خون را از روی لبهایش پاک میکند و جواب میدهد: «من گواهینامهٔ رانندگی ندارم.»
اوه طوری به نظر میرسد که انگار جملهٔ زن برایش قابل درک نیست.
«منظورت چیه که گواهینامه نداری؟»
زن یک بار دیگر با بیقراری آه میکشد.
«ببین، من گواهینامهٔ رانندگی ندارم، همین و بس، اشکالش چیه؟»
اوه انگار ماجرا برایش جالب شده. «چند سالته؟»
زن با بیصبری میگوید: «سی سال.»
«سی سال؟! اون‌وقت گواهینامهٔ رانندگی نداری؟ معلوم هست چه مشکلی داری؟»
زن غرشی میکند، یک دست را روی بینیاش میگذارد و با انگشتهای

دست دیگر جلوی صورت اوه بشکن میزند.
«حواست رو بده به من، اوه! بیمارستان! باید ما رو برسونی بیمارستان!»
اوه دلخور به نظر میرسد.
«منظورت از "ما" چیه؟ زنگ بزن آمبولانس، وقتی کسی که باهاش ازدواج کردی عرضه نداره بدون افتادن از رو نردبون یه پنجره رو باز کنه...»
«زنگ زدم! بردنش بیمارستان. اما برای من تو آمبولانس جا نبود. و حالا به‌خاطر برف یه تاکسی خالی تو شهر پیدا نمیشه، اتوبوسها هم معلوم نیست کجا گیر کردهان!»
جریانی از خون روی یکی از گونههای زن سرازیر میشود. اوه طوری دندان-هایش را روی هم فشار میدهد که قرچ‌قروچش شنیده میشود.
« به این اتوبوسهای لعنتی نمیشه اعتماد کرد. رانندههاشون همیشه مستن.»
اوه این را آرام میگوید، سرش را طوری پایین میگیرد که اگر کسی نداند، ممکن است خیال کند او سعی داشته جملهاش را توی یقهٔ پیراهنش پنهان کند.
شاید زن متوجه تغییر حالت اوه به محض به زبان آوردن کلمهٔ «اتوبوس» شده باشد. شاید هم نه. به هر حال، سر تکان میدهد، طوری که انگار بخواهد قال قضیه را بکند.
«بله، همین‌طوره. پس تو باید ما رو برسونی بیمارستان.»
اوه سعی میکند شجاعت به خرج دهد و با حالت تهدیدآمیزی انگشتش را رو به زن میگیرد. اما در کمال ناامیدی متوجه میشود حرکتش آن‌طور که انتظار داشت جواب نمیدهد.
عاقبت، میگوید: «بایدی در کار نیست. من که رانندهات نیستم!»
اما زن فقط انگشت اشاره و شستش را محکمتر روی تیغهٔ بینیاش فشار میدهد، و سر تکان میدهد و وانمود میکند حرف اوه را نشنیده. با عصبانیت با دست به گاراژ اشاره میکند و شیلنگ پلاستیکی که کف زمین افتاده و دود اگزوز ازش خارج میشود و حوالی سقف به ابر متراکمی تبدیل میشود.
«من وقت ندارم در مورد اینها بحث کنم. آماده شو که بریم. من میرم بچه-ها رو بیارم.»
اوه فریاد میزند: «بچهها؟؟؟» اما جوابی دریافت نمیکند.
زن قبل از آنکه سؤال اوه را بشنود با آن پاهای کوچک که با شکم گندهاش هیچ تناسبی ندارد از آنجا دور شده و پشت تقاطع اتاق دوچرخه و به سمت ردیف خانهها ناپدید میشود.
اوه همان جا میایستد، انگار منتظر کسی است که دنبال زن برود و به او بگوید اوه هنوز حرفش تمام نشده. اما کسی به دنبال زن نمیرود. مشت-هایش را زیر کمربندش میبرد و نگاهی به شیلنگ روی زمین میاندازد. به او چه ربطی دارد که مردم عرضهٔ ایستادن روی نردبانی را که از او امانت

گرفتهاند ندارند. این دیدگاه اوه است.
البته نمیتواند بیخیال این موضوع شود که زنش اگر آنجا بود و او را در چنان شرایطی میدید، چه میگفت. و البته فهمیدنش زیاد سخت نیست. متأسفانه، مثل روز برایش روشن است که زنش چه واکنشی ممکن بود نشان بدهد.
عاقبت، راه میافتد طرف ماشین و شیلنگ را با کفش از لولهٔ اگزوز جدا می-کند. پشت فرمان ساب مینشیند. آینهها را تنظیم میکند. روی دندهیک می-گذارد و از گاراژ خارج میشود. البته اینکه زن باردار خارجی باید به بیمارستان برود برایش اهمیتی ندارد. فقط این را میداند که زنش خیلی شاکی میشود اگر آخرین کاری که او در این دنیا انجام میدهد این باشد که دماغ یک زن باردار را خون بیاورد و بعد ولش کند که با اتوبوس برود.
و اگر قرار است بنزین باقیمانده را مصرف کند، همان بهتر که زن را تا بیمارستان برساند و برگرداند. با خودش فکر میکند شاید آنوقت زن راحتش بگذارد.
البته که زن راحتش نمیگذارد.

مردی به نام اُوِه که یک روز کاسهٔ صبرش لبریز میشود

مردم همیشه میگفتند اُوِه و زنش مثل شب و روزند. اوه منظورشان را خوب میفهمید، اینکه او شب است. اهمیتی نداشت. از طرف دیگر، زنش همیشه از شنیدن این جمله خوشحال میشد و با خنده میگفت مردم فکر میکنند اوه شب است چون این‌قدر خسیس است که خورشیدش را رو نمی-کند.
اوه هیچوقت نفهمید زنش چرا او را انتخاب کرد. زنش عاشق چیزهای انتزاعی بود، مثل موسیقی و کتاب و کلمههای عجیب‌وغریب. اوه اهل چیزهای محسوس و غیرانتزاعی بود. پیچگوشتی و فیلتر روغن را دوست داشت. اوه زندگی را با دستهای فرورفته در جیب میگذراند، زنش با رقص.
یک بار وقتی از زنش پرسید چرا همیشهٔ خدا سرحال است او جواب داد: «برای اینکه بتوانی سایهها را کنار بزنی، یک شعاع نور کافی است.»
ظاهراً راهبی به اسم فرانسیس این را توی یکی از کتابهایش نوشته بود.
بعد با لبخند بازیگوشی خودش را توی آغوش اوه میانداخت و میگفت: «تو من رو گول نمیزنی، عزیز دلم. تو از درون میرقصی، اوه، اون هم وقتی هیچکس حواسش نیست. و همینه که من همیشه عاشقت هستم. چه بخواهی و چه نخواهی.»
اوه هرگز منظور زنش را از این حرف نفهمید. اهل رقص نبود. رقصیدن زیادی بینظم و گیجکننده بود. او خطهای راست و تصمیمهای مشخص و روشن را دوست داشت. به همین دلیل، از ریاضی خوشش میآمد. توی ریاضی جواب درست و غلط مشخص بود. نه مثل بقیهٔ درسهای بینظم و اصول که توی مدرسه مجبور بودی با آن‌ها سروکله بزنی و باید «نظر خودت را ارائه می-دادی». انگار میشود این‌طوری به نتیجه رسید: بگردیم ببینیم کی کلمههای قلمبه‌سلمبهٔ بیشتری بلد است. اوه دوست داشت آنچه درست است درست بماند و آنچه غلط است غلط.

خوب میدانست بعضی از مردم تصور میکنند او یک پیرمرد گندهدماغ است که به آدمها اعتماد ندارد. اما واقعیت این است که بیاعتمادی اوه به این دلیل بود که آدمها نتوانسته بودند اعتمادش را جلب کنند.
چون در زندگی هر کس لحظهای هست که فرد تصمیم میگیرد چطور آدمی باید باشد: آدمی که به بقیه اجازه میدهد از رویش رد شوند، یا نه.
بعد از آتشسوزی، اوه شبها توی ساب میخوابید. صبح روز اول، سعی کرد وسایلش را از زیر خاکستر و آوار بیرون بکشد. صبح دومین روز، به این نتیجه رسید که این کار شدنی نیست. خانه از دست رفته بود. به علاوهٔ تمام زحمت-هایی که برای خانه کشیده بود.
صبح سومین روز، دو مرد با پیراهن سفیدیِ مشابه پیراهن رئیس آتشنشانی از راه رسیدند. کنار در خانه ایستادند، ظاهراً از دیدن ویرانهای که از خانه به‌جا مانده بود بهتزده شده بودند. اسمهایشان را نگفتند، فقط به اسم ادارهای که از آن آمده بودند اشاره کردند. مثل دو روبات که از سفینهای به زمین فرستاده شده باشند.
یکی از پیراهن‌سفیدها یک بسته کاغذ جلوی روی اوه نگه داشت و گفت: «براتون نامه فرستاده بودیم.»
پیراهن‌سفید دیگر روی برگهای چیزی نوشت و گفت: «کلی نامه.»
اولی با لحن کسی که سگی را توبیخ میکند گفت: « شما جواب نمیدادین.»
اوه با حالتی مبارزهجویانه ایستاده بود و حرفی نمیزد.
پیراهن‌سفید دوم رو به چیزی که پیشتر خانهٔ اوه بود سری تکان داد و گفت: « چه بدشانسیای.»
اوه با حرکت سر تأیید کرد.
پیراهن‌سفید اولی با حالتی روباتوار به چیزی روی کاغذی که در دست داشت اشاره کرد و ادامه داد: «نیروهای آتشنشانی میگن علت آتشسوزی یه اشکال جزئی توی سیمکشی برق بوده.»
اوه در لحظه احساس کرد به واژهٔ «جزئی» اعتراض دارد.
پیراهن‌سفید دومی دفترچهٔ توی دستش را تکان داد و تکرار کرد: «براتون نامه فرستادیم. مرزهای شهری تغییر کردهان.»
«زمینی که خونهٔ شما در اون واقع شده برای ساختوساز چند بنای جدید در نظر گرفته شده.»
همکارش گفتهٔ او را تصحیح کرد: «زمینی که خونهٔ شما در اون واقع شده بود.»
اولی گفت: «شهرداری مایله زمین شما رو به قیمت روز بخره.»
دومی توضیح داد: «خب... البته قیمت روز برای زمینی که دیگه ساختمونی در اون نیست.»
اوه کاغذها را گرفت. شروع به خواندن کرد.

اولی گفت: «حق انتخاب زیادی ندارین.»
دومی گفت: «الان دیگه شهرداری تصمیمگیرنده است.»
اولی با خودکارش ضربهای به کاغذها زد و به جایی در انتهای کاغذ که نوشته بود «امضا» اشاره کرد.
اوه جلوی در خانهاش ایستاد و در سکوت کاغذهای آن‌ها را خواند. متوجه دردی در سینهاش شد؛ خیلی طول کشید تا علت آن درد را بفهمد.
تنفر. علتش تنفر بود.
اوه از مردهای پیراهن‌سفید متنفر بود. یادش نمیآمد پیش از آن از کسی متنفر بوده باشد، اما حالا تنفر را مثل گلولهٔ آتشینی در درونش حس میکرد. این خانه را پدر و مادر اوه خریده بودند. اوه اینجا بزرگ شده بود. راه رفتن یاد گرفته بود. پدرش هر چیزی را که در مورد موتور ساب میدانست همین جا به او آموزش داده بود. و حالا، یک نفر در شهرداری تصمیم گرفته بود که اینجا باید یک ساختمان دیگر ساخته شود. و مردی با صورت گرد بیمهای به او فروخته بود که وجود خارجی نداشت. مردی با پیراهن سفید نگذاشته بود اوه آتشسوزی خانهاش را خاموش کند، و حالا دو مرد پیراهن‌سفیدپوشِ دیگر اینجا ایستاده بودند و از «قیمت روز» حرف میزدند.
اما اوه حق انتخابی نداشت. میتوانست تا زمانی که خورشید کاملاً بالا بیاید آنجا بایستد، اما نمیتوانست شرایط را تغییر دهد.
بنابراین، با یک دست کاغذها را امضا کرد، در حالی که دست دیگرش را توی جیب مشت کرده بود.

اوه زمینی را که روزگاری خانهٔ پدریاش در آن قرار داشت ترک کرد و هرگز به آنجا برنگشت. در شهر اتاق کوچکی را از پیرزنی اجاره کرد. تمام روز،- نشست و با اندوه به دیوار زل زد. شب، سر کار رفت. واگنهای قطار را تمیز کرد. صبح که شد، به او و باقی کارگرها گفتند به‌جای رختکن، به دفتر رئیس بروند و لباس کار جدید بگیرند.
اوه توی راهرو به سمت اتاق رئیس میرفت که با تام روبهرو شد. از روزی که اوه بابت دزدی محکوم شد، این اولین بار بود که همدیگر را میدیدند. هر آدم عاقلی جای تام بود از چشم‌درچشم شدن با اوه پرهیز میکرد. یا دست-کم سعی میکرد وانمود کند آن اتفاق هرگز روی نداده. اما تام آدم عاقلی نبود.
لبخند ستیزهجویانهای زد و گفت: «ببین کی اینجاست، دزد کوچولو!»
اوه جواب نداد. خواست از کنار تام بگذرد اما یکی از همکارهای کمسنوسال که دوروبر تام میپلکید با آرنج ضربهای به او زد. اوه سرش را بالا گرفت. همکار جوان لبخند تحقیرآمیزی به او زد.
« مراقب کیفهاتون باشین، دزد اینجاست!» تام با صدای بلند این را گفت و

پژواک صدایش در راهرو پیچید.
اوه لباسهایش را محکمتر زیر بغل چسبید. دست دیگرش را توی جیب مشت کرد. به یک رختکن خالی رفت. لباس کار قدیمی و کثیفش را از تن درآورد. ساعت مچی خشافتادهٔ پدر را باز کرد و روی نیمکت گذاشت. وقتی خواست زیر دوش برود، تام جلوی در رختکن ایستاده بود.
گفت: «شنیدم خونهات آتش گرفته.» اوه متوجه شد که تام در انتظار پاسخ است.
همچنان که اوه وارد حمام میشد، تام داد زد: «اون پدرت باید حسابی بهت افتخار کنه ها! خودش اونقدرها بیعرضه نبود که خونهاش رو به آتش بکشه!»
اوه صدای خندهٔ همکارهای جوانتر را شنید. چشمهایش را بست، پیشانیاش را به دیوار تکیه داد، و زیر آب داغ ایستاد. بیشتر از بیست دقیقه همان جا ماند. طولانیترین حمام زندگیاش.
وقتی از زیر دوش بیرون آمد، ساعت مچی پدرش ناپدید شده بود. اوه لباس-های روی نیمکت را به دنبال ساعت مچی زیرورو کرد، کف زمین را چشم گرداند، توی تمام کمدها سرک کشید.
در زندگی هر کس لحظهای هست که فرد تصمیم میگیرد چطور آدمی باید باشد: آدمی که به بقیه اجازه میدهد از رویش رد شوند، یا نه.
شاید به این دلیل بود که تام سر ماجرای دزدی قطار اوه را مقصر جلوه داده بود. شاید به‌خاطر مأمور بیمهٔ قلابی بود. یا به‌خاطر پیراهنسفیدها. یا شاید دیگر تحمل اوه تمام شده بود. انگار در یک آن کسی فیوز ذهن اوه را پراند. همه‌چیز در نظرش تیره‌وتار شد. از رختکن بیرون آمد، هنوز لخت بود و از عضلات برجستهاش آب میچکید. به انتهای راهرو رفت، به رختکن سرکارگرها، در را با ضربهای باز کرد، و در مقابل نگاه حیرتزدهٔ مردهای داخل رختکن جلو رفت. تام ته رختکن روبهروی آینه ایستاده بود و ریشهای انبوهش را اصلاح میکرد. اوه شانهٔ او را با خشونت گرفت و چنان فریادی کشید که دیوارهای فلزی رختکن به لرزه افتاد.
«ساعتم رو پس بده!»
تام با حالتی برتریجویانه نگاهی به اوه انداخت. بدن تیرهاش روی اوه سایه انداخته بود.
«پیش من نیست اون ساعتِ لعنت...»
اوه پیش از آنکه جملهٔ تام به انتها برسد نعره زد: «گفتم پسش بده!» طوری که بقیهٔ مردهای توی رختکن ناخودآگاه یک قدم به سمت کمدهایشان عقب رفتند.
یک لحظه بعد، کت تام طوری با شدت از تنش کشیده و پاره شد که او زبانش بند آمد و حتی نتوانست اعتراض کند. مثل بچهای که تنبیه شده آنجا ایستاد و

اوه ساعت مچیاش را از جیب کت او بیرون کشید.
و بعد اوه او را زد. فقط یک ضربه. همین کافی بود. تام مثل یک گونی آرد روی زمین سرنگون شد. وقتی بدن سنگینش به زمین برخورد کرد، اوه برگشته و از رختکن بیرون رفته بود.
در زندگی هر کس لحظهای هست که فرد تصمیم میگیرد چطور آدمی باید باشد. و اگر این را ندانی، آدمها را نمیشناسی.

تام را بردند بیمارستان. بارها و بارها ازش پرسیدند چه اتفاقی افتاده، اما هر بار پلکهای تام لرزیده و زیر لب گفته بود پایش سُر خورده. عجیب این بود که هیچکدام از مردهایی که در رختکن حاضر بودند چیزی از آن ماجرا به خاطر نداشتند.
این آخرین بار بود که اوه تام را دید. و آخرین بار که اجازه داد کسی سربه-سرش بگذارد.
شغلش را به‌عنوان نظافتچی واگنها حفظ کرد، اما دیگر سر کار ساختمان نرفت. دیگر خانهای برای ساختن نداشت، و از طرفی آنقدری از ساخت-وساز یاد گرفته بود که مردهای کلاه‌ایمنی‌به‌سر دیگر چیزی برای آموزش به او نداشتند.
روز خداحافظی، یک جعبهابزار به او هدیه دادند. این بار همهٔ ابزارها نو بود. روی یک تکه کاغذ نوشته بودند: «برای تولهسگ، تا این بار چیزی بسازد که برایش باقی بماند.»
اوایل، جعبهابزار کاربردی برایش نداشت. آن را بیهدف همراه خودش این طرف و آن طرف میبرد. تا اینکه پیرزنی که اوه اتاقی ازش اجاره کرده بود دلش به حال او سوخت و دوروبر خانه گشت تا چیزی برای تعمیر کردن پیدا کند. این‌طوری هر دویشان خوشحالتر بودند.
چند وقت بعد، اوه برای خدمت سربازی ثبتنام کرد. در همهٔ آزمونهای آمادگی جسمانی بالاترین امتیاز را آورد. افسری که مسئول سربازگیری بود از این جوان کمحرف که مثل خرس قوی بود خوشش آمد و تشویقش کرد یک سرباز حرفهای شود. به نظر اوه پیشنهاد خوبی بود. سربازها اونیفورم میپوشیدند و از فرمانها پیروی میکردند. همهشان میدانستند دقیقاً چه‌کار باید بکنند. هر کدام نقشی داشتند. هر چیزی جایی داشت. اوه به این نتیجه رسید که سرباز شدن ایدهٔ خوبی است. درواقع، وقتی داشت برای انجام معاینات پزشکی از پلهها پایین میرفت، بعد از سالها، احساس سبکی و سرخوشی کرد. انگار یک‌باره هدفی پیدا کرده بود. انگیزهای به دست آورده بود. یک‌باره فهمیده بود که میخواهد چه باشد.
خوشحالیاش ده دقیقه بیشتر دوام نداشت.
افسری که سربازها را انتخاب میکرد گفته بود معاینات پزشکی یک «کار

تشریفاتی» است. اما وقتی گوشی را روی سینهاش گذاشتند چیزی شنیده شد که نباید شنیده میشد. فرستادندش پیش دکتری در شهر. یک هفته بعد، به او اطلاع دادند که به یک بیماری قلبی مادرزادی و نادر مبتلا است. از خدمت سربازی معاف شده بود. پیش سه دکتر دیگر هم رفت، به این امید که اشتباهی رخ داده باشد. فایده نداشت.
آخرین مرتبه که به ادارهٔ نظام وظیفه رفت بلکه بتواند نظرشان را عوض کند مردی که پیراهن سفید پوشیده بود گفت: «قانون قانونه.» اوه به قدری ناامید شده بود که منتظر اتوبوس نماند؛ تمام راه را تا راهآهن پیاده رفت. روی سکو نشست، از زمان مرگ پدرش، هیچوقت تا این اندازه اندوهگین نشده بود.
چند ماه بعد، روی همان سکو همراه زنی قدم برمیداشت که قرار بود با او ازدواج کند. اما در آن لحظه روحش هم از این موضوع خبر نداشت.
به‌عنوان نظافتچی شب برگشت سر کارش در خطآهن. بیش از پیش آرام و کمحرف شد. پیرزنی که اتاقش را به او اجاره داده بود از دیدن آن چهرهٔ غم-زده خسته شد و شرایطی جور کرد تا او بتواند گاراژی را در همان حوالی اجاره کند. پیرزن گفت هر چه نباشد این جوان اتومبیلی دارد که دائم با آن ور میرود. بلکه بتواند با این کار خودش را سرگرم کند.
صبح روز بعد، اوه توی گاراژ همهٔ قطعات ساب را از هم باز کرد. تمیزشان کرد و دوباره سرهمش کرد. میخواست مطمئن شود از پس این کار برمی-آید. و اینکه میخواست کاری برای انجام دادن داشته باشد.
کارش که تمام شد، ساب را به قیمت خوبی فروخت و یک ساب مدل ۹۳ جدیدتر خرید. اولین کاری که کرد این بود که قطعاتش را از هم باز کرد. می-خواست مطمئن شود که از پس کار برمیآید. از پس کار برآمد.
روزهایش به همین ترتیب میگذشت، آرام و منظم. تا اینکه یک روز صبح «او» را دید. او موهای قهوهای داشت و چشمهای آبی و کفشهای قرمز، با یک گلسر بزرگ زردرنگ روی موهایش.
و از آن روز به بعد اوه دیگر آرام‌وقرار نداشت.

۱۳

مردی به نام اُوِه و دلقکی به نام پِپو

دخترک سه ساله با سرخوشی میگوید: «اُوِه بامزه است.»
هفت ساله با بیتفاوتی زمزمه میکند: «آره.» دست خواهر کوچکش را می-گیرد و با قدمهای بلند، مثل آدم‌بزرگها، وارد بیمارستان میشود.
سروشکل مادرشان طوری است که انگار میخواهد اوه را سرزنش کند، اما همان موقع به این نتیجه میرسد که برای این کار وقت ندارد. با قدمهای اردکی به سمت ورودی میرود، یک دستش را روی شکم آویزانش گذاشته، انگار می‌ترسد بچه فرار کند.
اوه لخلخکنان پشت سر او راه میافتد. برایش مهم نیست که زن فکر میکند «به‌جای جروبحث کردن، بهتره پول طرف رو بدی بره پی کارش»، چون هر کاری اصولی دارد. چه معنی دارد که پارکبان در جواب اوه که پرسیده بود چرا باید بابت پارک کردن در بیمارستان پول بدهد او را جریمه کند؟ اوه از آن آدم-ها نیست که این‌طور وقتها کوتاه بیاید و سر پارکبان فریاد نزند «پلیس قلابی!» همین و بس.
اوه میداند که آدم به بیمارستان میرود تا بمیرد. همین که موقع زنده بودنت باید بابت هر چیزی پول بدهی کافی است. اوه فکر میکند اینکه مجبور باشی موقع مردن هم پول بدهی دیگر خیلی زیادهروی است. این موضوع را با طول‌وتفصیل برای پارکبان توضیح داد. همان جا بود که پارکبان دفترچهاش را رو به او تکان داد. و همان جا بود که پروانه داد زد خودش با کمال میل پول طرف را میدهد. انگار قضیه سر پول دادن یا ندادن بود.
زنها چیزی از اصول سرشان نمیشود.
صدای دختر هفت ساله را میشنود که جلوی روی او گله میکند که لباسش بوی دود اگزوز گرفته. با اینکه در تمام طول مسیر پنجرههای ساب را باز گذاشتند، بوی گند دود از ماشین خارج نمیشد. مادرشان از اوه پرسیده بود توی گاراژ دقیقاً چه‌کار میکرده، اما اوه در جواب فقط صدایی از خودش

درآورده بود شبیه صدای کشیده شدن تشت روی کاشیهای کف حمام. البته برای سه ساله این باحالترین ماشینسواری عمرش بود، اینکه در سرمای زیر صفر همهٔ پنجرههای ماشین را باز بگذارند. هفت ساله اما صورتش را با شال پوشانده بود و بدبینیاش را نسبت به ماجرا با صدای بلند ابراز کرده بود. از اینکه باید روی ورقهای روزنامهای مینشست که اوه روی صندلی پهن کرده بود مبادا کثیفکاری کنند اوقاتش تلخ بود. اوه روی صندلی جلو هم روزنامه پهن کرده بود، اما مادر دخترها به محض نشستن روزنامه را کنار زده بود. اوه به‌صورت کاملاً آشکاری از این کار شاکی شده بود، اما دندان روی جگر گذاشته و حرفی نزده بود. در عوض، تمام طول مسیر تا بیمارستان زل زده بود به شکم زن، انگار نگران بود هر لحظه کیسهٔ آب زن روی صندلی ماشین او پاره شود.
به پذیرش بیمارستان که میرسند، زن رو به دخترهایش میگوید: «همین جا بمونین.»
دورتادورشان را دیوارهای شیشهای و نیمکتهایی احاطه کرده که بوی داروی ضدعفونیکننده میدهد. راهرو پر است از پرستارهایی با لباسهای سفید و دمپاییهای پلاستیکی رنگی و پیرمردها و پیرزنهایی که تکیه داده به واکرهای زهواردررفته خودشان را این طرف و آن طرف میکشانند. روی زمین تابلویی هست که رویش نوشته آسانسور ۲ در ورودی A خراب است، و اینکه ملاقاتکنندههای بخش ۱۱۴ باید از آسانسور ۱ در ورودی C استفاده کنند. زیر این تابلو اعلامیهٔ دیگری هست که اعلام میکند آسانسور ۱ در ورودی C خراب است و ملاقاتکنندههای بخش ۱۱۴ باید از آسانسور ۲ در ورودی A استفاده کنند. زیر این یکی هم اعلامیهٔ دیگری هست که میگوید بخش ۱۱۴ در این ماه به‌دلیل تعمیرات تعطیل است. زیر این اعلامیه تصویری از یک دلقک به چشم میخورد و زیرش نوشته بپو، دلقک بیمارستان، امروز برای دیدار با بچههای مریض در بیمارستان حضور دارد.
پروانه با بیقراری میپرسد: «اوه کجاست پس؟»
هفت ساله زیر لب میگوید: «رفت دست‌شویی.»
سه ساله با خوشحالی به تابلو اشاره میکند و میگوید: «دقلک!»
اوه با ناباوری میگوید: «میدونستین اینجا برای دست‌شویی رفتن هم باید پول داد؟»
پروانه برمیگردد و نگاه مضطربی به اوه میاندازد.
«پول خرد لازم داری؟»
اوه ترش میکند. « پول خرد میخوام چه‌کار؟»
«برای دست‌شویی.»
« نمیخوام برم دست‌شویی.»
«خودت گفتی...» پروانه جملهاش را قورت میدهد و سرش را تکان میدهد.

در عوض، میگوید: «ولش کن، بیخیال... برای چند ساعت پول پارکینگ دادی؟»
«ده دقیقه.»
پروانه ناله میکند: «متوجه نیستی که کارمون بیشتر از ده دقیقه طول می-کشه؟»
« در این صورت، ده دقیقهٔ دیگه میرم و دوباره پول میدم.» اوه طوری این را میگوید انگار منطقیترین جواب ممکن است.
«خب چرا خودت رو راحت نمیکنی و همون اول برای مدت بیشتری پول نمیدی؟» پروانه به محض اینکه جمله از دهانش خارج میشود از سؤال خودش پشیمان میشود.
«چون این دقیقاً همون چیزیه که اونها میخوان! بابت زمانی که ممکنه ازش استفاده نکنیم بهشون پول نمیدم!»
پروانه آهی میکشد و دستش را روی پیشانیاش میگذارد. «وای، دیگه تحمل ندارم...»
به دخترهایش نگاه میکند.
«حالا مثل دخترهای خوب اینجا کنار عمو اوه بنشینین تا مامان بره پیش بابا، باشه؟»
هفت ساله با ترش‌رویی میگوید: «باشه. باشه.»
سه ساله با هیجان جیغ میکشد: «بعله!»
اوه آهسته میپرسد: «چی؟»
پروانه از جا بلند میشود.
«منظورت از "کنار عمو اوه" چیه؟ مگه کجا قراره بری؟» در کمال تعجب، متوجه میشود پروانه اصلاً متوجه آشفتگی او که در صدایش موج میزد نشده.
پروانه کوتاه و مختصر میگوید: «باید اینجا بنشینی و چشم ازشون برنداری.» و پیش از آنکه اوه بتواند اعتراضی بکند ناپدید میشود.
اوه همان جا میایستد و دور شدن او را نگاه میکند. انگار منتظر است پروانه با عجله برگردد و با صدای بلند بگوید که داشته شوخی میکرده. اما چنین اتفاقی نمیافتد. بنابراین، اوه برمیگردد طرف دخترها. طوری نگاهشان می-کند انگار همین حالا است که نور چراغ مطالعه را توی صورتشان بگیرد و بپرسد در زمان وقوع قتل کجا بودهاند.
دخترک سه ساله بیهوا جیغ میزند: «کتاب!» و به سوی گوشهٔ سالن انتظار میدود، جایی که پر است از اسبابازی و حیوانات پشمالو و کتابهای مصور.
اوه سر تکان میدهد، با خودش فکر میکند دختر سه ساله میداند چطور باید سر خودش را گرم کند؛ پس رو میکند به دختر هفت ساله.

«خب، تو چطور؟»
دختر با عصبانیت جواب میدهد: «منظورت چیه؟ من چطور؟»
« غذایی چیزی میخوای، یا اینکه باید بری دست‌شویی، یا چی؟»
دختر طوری به اوه نگاه میکند انگار اوه به او آبجو یا سیگار تعارف کرده.
« من نزدیک هشت سالمه! خودم میتونم برم دست‌شویی!»
اوه دستهایش را تکان میدهد.
«خیلی خب، خیلی خب. گندش بزنن. فقط سؤال کردم.»
دختر هوا را از بینیاش بیرون میدهد. «هوم.»
سه ساله که دوباره سروکلهاش پیدا شده و دور پاچههای شلوار اوه میدود داد میزند: «حرف بد گفتی!»
اوه با ناباوری این وروجک ریزهمیزه را که دستور زبانش خیلی مشکل دارد نگاه میکند. دخترک سرش را بالا میگیرد و با همهٔ وجود رو به اوه لبخند می-زند.
«بخون!» با هیجان خودش را بالا میکشد و کتابی را که در دست دارد به سوی اوه میگیرد، طوری که کم مانده تعادلش را از دست بدهد.
اوه طوری به کتاب نگاه میکند انگار کلاهبردارها یک مجموعه نامه برایش فرستادهاند و ادعا کردهاند یک شاهزادهٔ نیجریهای برای اوه «فرصت یک سرمایهگذاری پرسود» را در نظر گرفته و حالا تنها چیزی که نیاز دارند شماره‌حساب اوه است تا «کارها را ردیف کنند».
«بخون!» دخترک دوباره دستور میدهد، و با چابکی خیرهکنندهای از نیمکت بالا میرود.
اوه با بیمیلی یک متر دورتر از دخترک روی نیمکت مینشیند. دخترک سه ساله با بیصبری آه میکشد و یک‌باره غیبش میزند، بعد از چند ثانیه، کلهاش از زیر بازوی اوه بیرون میزند، در حالی که دستهایش را روی زانوهای اوه تکیه داده و دماغش را به عکسهای رنگی کتاب فشار میدهد.
اوه با ذوق‌وشوق کسی که اظهارنامهٔ مالیاتیاش را با صدای بلند میخواند شروع به خواندن میکند: «روزی روزگاری، قطار کوچکی بود.»
بعد ورق میزند. سه ساله میپرد وسط و دوباره به صفحهٔ قبل برمیگردد.
هفت ساله با بیحوصلگی سر تکان میدهد.
به اوه میگوید: «باید توضیح بدی توی اون صفحه چه اتفاقهایی میافته. صداها رو هم باید دربیاری.»
اوه زل میزند به او.
«صدای کدوم کوفتی...؟»
گلویش را صاف میکند و جملهاش را اصلاح میکند.
«کدوم صداها رو باید دربیارم؟»
هفت ساله جواب میدهد: «صداهای قصه رو.»

سه ساله با سرخوشی میگوید: «حرف بد!»
اوه میگوید: «نه‌خیر.»
سه ساله میگوید: «بله.»
« من صدای هیچ کوفت... من صدای هیچی رو درنمیآرم!»
هفت ساله میگوید: «لابد بلد نیستی قصه بخونی.»
اوه جواب میدهد: «لابد تو بلد نیستی گوش کنی!»
«لابد تو بلد نیستی قصه تعریف کنی!»
اوه با بیاعتنایی به کتاب نگاه میکند.
«این دیگه چه جور کوفت... چه جور قصهٔ بیمعناییه؟ یه قطار سخنگو؟ چیزی در مورد ماشینها نداره؟»
هفت ساله زیر لب میگوید: «شاید در مورد پیرمردهای دیوونه یه چیزهایی داشته باشه.»
اوه با حرص میگوید: «من پیرمرد نیستم.»
سه ساله با خوشحالی داد میزند: «دقلک!»
اوه غرش میکند: «من دلقک نیستم!»
دختر بزرگتر چشمهایش را میچرخاند، تقریباً شبیه مادرش، وقتهایی که رو به اوه چشمهایش را میچرخاند.
« منظورش تو نیستی. دلقک رو میگه.»
اوه سر برمیگرداند و مرد درشتهیکلی را میبیند که جدی‌جدی مثل دلقکها لباس پوشیده و جلوی در سالن انتظار ایستاده.
مرد لبخند پت‌وپهن و احمقانهای روی لب دارد.
دخترک کوچکتر فریاد میزند: «دقلک!» و آنقدر روی نیمکت بالا و پایین می-پرد که اوه کمکم به این فکر میافتد که دخترک مواد مصرف کرده.
قبلاً در این مورد چیزهایی به گوشش خورده. به بچههای بیشفعالی که مشکل فقدان تمرکز دارند آمفتامین تجویز می‌کنند.
«این دختر کوچولو اینجا چه‌کار میکنه؟ شاید دوست داشته باشی یه شعبده-بازی تماشا کنی؟» دلقک با آن کفشهای گندهٔ قرمز مثل یک گوزن مست تلوتلوخوران به سمت آن‌ها میآید؛ به نظر اوه، فقط آدمهای پوچ و بیهدف از این‌جور کفشها میپوشند، چون کار دیگری ازشان برنمیآید.
دلقک با اشتیاق به اوه نگاه میکند.
«خب، ببینیم عمو یه سکهٔ پنج کرونی داره یا نه.»
اوه جواب میدهد: «نه. عمو هیچ سکهای نداره.»
دلقک با حیرت نگاهش میکند. از آن نگاهها که اصلاً به دلقکها نمیآید.
با صدای واقعیاش زیر لب میگوید: «اما... گوش کن، این یه شعبدهبازیه. مگه میشه یه سکه نداشته باشی؟» صدایی که با شخصیتیش هیچ هماهنگی ندارد و نشان میدهد پشت ظاهر آن دلقک احمق یک آدم معمولی احمق

پنهان شده که کموبیش بیست و پنج ساله است.
«بیخیال، من دلقک بیمارستانم. محض خاطر بچهها. بعداً سکهات رو پس میدم.»
هفت ساله میگوید: «خب یه سکهٔ پنج کرونی بهش بده دیگه.»
سه ساله جیغ میکشد: «دقلک!»
اوه به دخترک نگاه میکند و بینیاش را چین میاندازد.
بعد به دلقک اشاره میکند.
« اما سکهام رو پس میگیرم. خیلی زود. میخوام پول پارکینگ رو بدم.»
دلقک با اشتیاق سر تکان میدهد و سکه را از دست اوه میقاپد.

چند دقیقه بعد، پروانه از انتهای راهرو به سالن انتظار میآید. خشکش می-زند، با سردرگمی دورتادور سالن را نگاه می‌کند.
پرستاری از پشت سرش میپرسد: « دنبال دخترهاتون میگردین؟»
پروانه با بهت جواب میدهد: «بله.»
پرستار با بیتفاوتی میگوید: «اونجا هستن.» و به نیمکتی کنار در بزرگ شیشهای اشاره میکند که به محوطهٔ پارکینگ راه دارد.
اوه دست‌به‌سینه نشسته، قیافهاش حسابی عصبانی است.
در یک طرف او دختر هفت ساله نشسته، با بیحوصلگی سقف را نگاه می-کند، و طرف دیگرش دختر سه ساله نشسته، به قدری سرخوش است که انگار همین حالا باخبر شده قرار است تا یک ماه هر روز صبح به‌جای صبحانه، بستنی بخورد. دو طرف نیمکت دو نگهبان درشتهیکل با قیافههای اخمآلود ایستادهاند.
یکی از آن‌ها میپرسد: « اینها بچههای شما هستن؟» چهرهٔ نگهبان اصلاً و ابداً شبیه کسی نیست که برای صبحانه بستنی خورده.
پروانه هراسان میگوید: «بله.»
نگهبان دیگر با غضب به اوه نگاه میکند و میگوید: « اونها کاری نکردهان.»
اوه با ترش‌رویی میگوید: «من هم کاری نکردهام.»
سه ساله با شادمانی جیغ میکشد: «اوه دقلک رو زد!»
اوه میگوید: «خبرچین!»
پروانه با دهان باز زل میزند به اوه. انگار زبانش بند آمده.
هفت ساله آه میکشد. «به هر حال، زیاد هم شعبدهباز خوبی نبود.» بعد از جا بلند میشود. « حالا میتونیم بریم خونه؟»
«چرا... صبر کنین ببینم... کدوم... کدوم دلقک؟»
سه ساله با حالتی عالمانه سر تکان میدهد و میگوید: «دقلک بپو.»
خواهرش میگوید: « میخواست شعبدهبازی کنه.»
اوه میگوید: «شعبدهبازی احمقانه.»

هفت ساله توضیح میدهد: «مثلاً، میخواست سکهٔ پنج کرونی اوه رو غیب کنه.»
اوه میپرد وسط حرف او: «و میخواست به‌جای سکهٔ خودم، یه پنج کرونی دیگه بهم غالب کنه!» نگاه آزردهای به دو نگهبان که نزدیکش ایستادهاند می-اندازد، انگار توضیحش به قدر کافی گویا بوده.
سه ساله طوری میگوید «اوه دقلک رو زد، مامان» انگار این هیجانانگیزترین اتفاق زندگیاش بوده.
پروانه مدتی طولانی به اوه، سه ساله، هفت ساله و دو نگهبان نگاه میکند.
برای نگهبانها توضیح میدهد: «اومدیم اینجا شوهرم رو ببینیم. یه سانحه براش پیش اومده. بچهها رو آوردم که پدرشون رو ببینن.»
سه ساله میگوید: «بابا افتاد!»
یکی از نگهبانها با سر تأیید میکند. «اشکالی نداره.»
دیگری به اوه اشاره میکند. « اما این یکی همین جا میمونه.»
اوه زیر لب میگوید: «من نزدمش؛ فقط هلش دادم.» و با احتیاط اضافه می-کند: « پلیسهای قلابی لعنتی.»
همچنان که پروانه بچهها را برای دیدن پدرشان میبرد، هفت ساله در حمایت از اوه میگوید: «واقعاً بلد نبود شعبدهبازی کنه.»

یک ساعت بعد، به گاراژ اوه برمیگردند. یک دست و یک پای گندهبک را گچ گرفتهاند و باید چند روزی در بیمارستان بماند، این چیزی بود که پروانه به اوه گفت. وقتی اینها را میگفت، اوه مجبور شد لبش را محکم بگزد که مبادا بزند زیر خنده. واقعیتش حس میکرد پروانه هم چنین حالی دارد. وقتی روزنامهها را از روی صندلیها جمع میکند، ساب هنوز بوی دود میدهد.
پروانه میگوید: «اوه، خواهش میکنم، مطمئنی نمیخوای جریمهٔ پارکینگ رو من پرداخت کنم؟»
اوه غرولند میکند: «مگه ماشین مال توئه؟»
«نه.»
اوه جواب میدهد: «پس هیچی.»
پروانه با نگرانی میگوید: «اما انگار تقصیر من بود.»
«قبض جریمه رو تو صادر نمیکنی، شهرداری این کار رو میکنه. بنابراین، تقصیر اون لعنتیهاست.» اوه این را میگوید و در ساب را میبندد. بعد اضافه میکند: « و اون پلیسهای قلابی توی بیمارستان.» اوه آشکارا از اینکه نگهبانها مجبورش کرده بودند روی نیمکت بنشیند تا پروانه بیاید و او را تحویل بگیرد تا به خانه برگردند ناراحت است.
پروانه مدتی طولانی در سکوت به او نگاه میکند. هفت ساله حوصلهاش از منتظر ماندن سر میرود و توی محوطهٔ پارکینگ به سمت خانهشان راه می-

افتد. سه ساله با لبخند شادمانهای اوه را نگاه میکند.
با خنده میگوید: «تو بامزهای!»
اوه به او نگاه میکند و دستهایش را توی جیب شلوارش میگذارد.
« اوهوم. اوهوم. آدمها کنار تو بامزه میشن.»
سه ساله با هیجان سر تکان میدهد. پروانه به اوه نگاه میکند، بعد به شیلنگ پلاستیکی که کف گاراژ افتاده. دوباره به اوه نگاه میکند، این بار با کمی دلواپسی.
بعد انگار یکباره از فکر و خیال خارج میشود. «برای جابهجا کردن نردبون به کمک احتیاج دارم...»
اوه به آسفالت لگد میزند.
پروانه فکری به ذهنش میرسد و اضافه میکند: «و اینکه، گمونم ما هم یه رادیاتور داریم که کار نمیکنه. ممنون میشم اگه نگاهی بهش بندازی. پاتریک از این کارها سر درنمیآره، میدونی که.» این را میگوید و دست دختر سه ساله را میگیرد.
اوه آرام سر تکان میدهد.
« بله. بله. میدونم.»
پروانه هم سر تکان میدهد. بعد لبخندی از روی رضایت میزند. «اوه، نگذاری امشب دخترها از سرما یخ بزنن، باشه؟ همین که امروز جلوی چشمهاشون به یه دلقک حمله کردی بس بود.»
اوه با اخم نگاهش میکند. در سکوت با خودش فکر میکند نمیتواند بگذارد بچهها از سرما تلف شوند، آن هم به این دلیل که پدر بیعرضهشان نمیتواند بدون اینکه از روی نردبان بیفتد، یک پنجره را باز کند. اگر در حالی که بار قتل بچهها روی دوشش است به آن دنیا برود، زنش حسابی از دستش کفری می-شود.
شیلنگ پلاستیکی را از روی زمین برمیدارد و آن را روی دیوار آویزان میکند. در ساب را با کلید قفل میکند. در گاراژ را میبندد. دستگیره را سه مرتبه فشار میدهد تا مطمئن شود در بسته شده. بعد به انبار میرود تا ابزار کارش را بیاورد.

فردا هم روز خدا است، شاید فردا بتواند خودش را بکشد.

۱۴

مردی به نام اُوِه و زنی در قطار

کفشهای قرمز به پا داشت، با یک گلسر بزرگ زرد روی موهایش و یک سنجاق‌سینهٔ طلایی روی سینهاش که نور خورشید را که از پنجرهٔ قطار می‌تابید منعکس میکرد. ساعت شش و نیم صبح بود، شیفت کاری اوه تمام شده بود و داشت آماده میشد با قطار مسیر مخالف به خانه برگردد. اما روی سکو چشمش به او افتاد، با آن موهای قهوه‌ای براق و چشمهای آبی و خندهٔ پرنشاط. پس دوباره به همان قطار برگشت. البته خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را کرده. تا پیش از آن، هیچوقت در زندگیاش این‌طور بیاختیار عمل نکرده بود. اما وقتی او را دید انگار چیزی در درونش تغییر کرد.
یکی از کنترلچیها را راضی کرد پیراهن و شلوار اضافیاش را به او امانت بدهد تا مثل نظافتچیها به نظر نرسد. بعد رفت و کنار سونیا نشست. این بهترین تصمیم زندگیاش بود.
نمیدانست چه میخواهد بگوید. اما قبل از آنکه درست‌وحسابی توی صندلی جا بگیرد دختر با خوشحالی رو کرد به او و لبخند گرمی زد و گفت: «سلام.» و اُوه توانست بدون دردسر جواب سلام او را بدهد. و وقتی دختر متوجه شد نگاه اوه به دستهٔ کتابهای روی پای او است کتابها را با اشتیاق بالا گرفت تا اوه بتواند عنوانهایشان را بخواند. اوه فقط معنی نیمی از کلمهها را فهمید.
دختر با هیجان پرسید: «کتاب خوندن رو دوست دارین؟»
اوه با کمی دودلی سرش را به علامت نه تکان داد، اما انگار دختر زیاد ناراحت نشد. لبخندی زد و گفت: «من عاشق کتاب خوندنم!» بعد شروع کرد به توضیح اینکه هر کدام از کتابهای روی پایش در مورد چه چیزی است. و اوه فهمید دلش میخواهد باقی زندگیاش را به شنیدن حرفهای دختر در مورد چیزهایی که دوست دارد بگذراند.

اوه تا آن روز صدایی به آن زیبایی نشنیده بود. دختر طوری حرف میزد انگار همیشه در حال خنده بود. و وقتی میخندید، صدای خندهاش به گوش اوه شبیه صدای حبابهای شامپاین بود، اگر حبابها میتوانستند بخندند. نمی-دانست چه باید بگوید تا احمق و بیسواد جلوه نکند، اما کار از آنچه تصور میکرد سادهتر بود.
دختر دوست داشت صحبت کند و اوه دوست داشت ساکت بماند. بعدها که به عقب برمیگشت با خودش فکر میکرد لابد وقتی مردم میگویند دو نفر مکمل همدیگرند منظورشان همین است.
سالها بعد، سونیا به او گفت وقتی آن روز اوه به کوپهٔ او رفت و کنارش نشست او به نظرش زیادی عجیب‌وغریب رسید. رفتارش صریح و بیظرافت بود؛ اما چهارشانه بود و عضلات بازوهایش آنقدر برجسته بود که پارچهٔ پیراهنی که به تن داشت کش آمده بود. و چشمهای مهربانی داشت. وقتی او صحبت میکرد، به حرفهایش گوش میداد، و او دوست داشت اوه را بخنداند. به هر حال، مسیر هر روزهاش به مدرسه آنقدر خستهکننده بود که بدش نمیآمد مصاحبی داشته باشد.
دختر داشت درس میخواند تا معلم شود. هر روز سوار قطار میشد؛ بعد از چند کیلومتر خط عوض میکرد و سوار قطار دیگری میشد، باقی مسیر را هم با اتوبوس میرفت. درمجموع، اوه مسیری یک و نیم ساعته را در جهت مخالف مسیر همیشگیاش پیمود. برای اولین بار روی سکو شانه‌به‌شانهٔ هم راه رفتند و اوه در ایستگاه اتوبوس کنار او ایستاد، و تازه آن‌وقت بود که دختر از اوه پرسید آنجا چه‌کار دارد. اوه متوجه شد که آن ایستگاه تنها بیست و چند کیلومتر از پادگان ارتش فاصله دارد، همان جایی که اگر مشکل قلبی نداشت، حالا میتوانست در آن حضور داشته باشد، و قبل از آنکه خودش بفهمد چرا کلمهها از دهانش لیز خورد بیرون.
با دست به مکان نامعلومی اشاره کرد و گفت: « اونجا سربازی میرم.»
دختر به‌آرامی سر تکان داد. «پس شاید موقع برگشت دوباره همدیگه رو ببینیم. من ساعت پنج میرم خونه.»
اوه نمیدانست چه باید بگوید. البته این را میدانست که هیچ سربازی ساعت پنج از پادگان ارتش به خانه نمیرود، اما دختر که این را نمیدانست. بنابراین، فقط شانهای بالا انداخت. بعد دختر سوار اتوبوس شد و رفت.
اوه به این نتیجه رسید که این قضیه از بسیاری جنبهها کاملاً نشدنی است. اما کارياش نمیشد کرد. پس چرخید و چشمش به تابلویی افتاد که جهت مرکز شهر را در آن شهر کوچک دانشگاهی نشان میداد. دستکم دو ساعت تا خانهاش راه بود. پیاده به راه افتاد. بعد از چهل و پنج دقیقه راه رفتن، سراغ تنها خیاط شهر را گرفت، و بعد از آنکه عاقبت مغازهٔ او را پیدا کرد از او خواست پیراهن و شلوارش را اتو بزند، و پرسید این کار چقدر زمان میبَرد.

خیاط در جواب گفت: «اگه منتظر بمونی، ده دقیقه.»
اوه گفت: « پس ساعت چهار برمیگردم.» و از آنجا رفت. پیاده به ایستگاه راهآهن رفت و روی نیمکتی در سالن انتظار دراز کشید. یک ربع از ساعت سه گذشته بود که به خیاطخانه رفت و پیراهن و شلوارش را برای اتو به خیاط سپرد و خودش با زیرپوش در دست‌شویی کارکنان راهآهن به انتظار نشست، بعد دوباره به ایستگاه رفت و همراه دختر سوار قطار شد و مسیر یک و نیم ساعته را در کنار او پیمود تا به ایستگاهی رسیدند که دختر باید پیاده میشد. و باز نیم ساعت دیگر توی قطار ماند تا به ایستگاه خودش رسید. روز بعد، همهٔ این کارها را دومرتبه تکرار کرد. و روز بعد نیز. روز بعدتر، مردی که توی باجهٔ بلیتفروشی نشسته بود اوه را شیرفهم کرد که اجازه ندارد مثل ولگردها توی ایستگاه بخوابد، و باید این موضوع را بفهمد. اوه منظور مرد را گرفت، اما توضیح داد که پای یک زن در میان است. مرد توی باجه سری تکان داد و از آن روز به بعد اوه اجازه داشت در اتاق امانات بخوابد. مردهای توی باجهٔ بلیتفروشی هم عاشق میشوند.
اوه تا سه ماه هر روز با همین برنامه پیش رفت. درنهایت، دختر از اینکه اوه او را برای شام دعوت نمیکرد طاقتش طاق شد و خودش خودش را دعوت کرد.
یک عصر جمعه که داشت از قطار پیاده میشد، خیلی مختصرومفید گفت: «فردا شب، ساعت هشت، اینجا منتظرت هستم. دلم میخواد کتوشلوار بپوشی و من رو به شام دعوت کنی.»
بله. این‌چنین بود.

هیچکس هرگز از اوه نپرسید تا پیش از روزی که با دختر دیدار کند زندگیاش چطور بوده. اما اگر کسی این را از او میپرسید، اوه پاسخ میداد تا پیش از آن روز اصلاً زندگی نمیکرده.

شنبه شب کتوشلوار قهوه‌ای قدیمی پدرش را پوشید. سرشانه‌هایش کمی تنگ بود. بعد دو تا سوسیس و هفت تا سیبزمینیای را که در آشپزخانهٔ کوچکش پخته بود خورد، و چرخی توی خانه زد تا چند پیچ شلشده را برای صاحبخانه‌اش سفت کند.
زن صابخانه که تا به حال اوه را در کتوشلوار ندیده بود از دیدن او در راهپله ذوقزده شد. «با کسی قرار داری؟» اوه با قیافهای جدی سر تکان داد.
طوری گفت «آره» که معلوم نبود کلمهای به زبان آورده یا نفسی از اعماق دل کشیده. پیرزن سر تکان داد و سعی کرد لبخندش را مخفی کند.
«باید آدم خیلی خاصی باشه که برای دیدنش این‌طور به خودت رسیدی.»
اوه دوباره نفسی کشید و مختصر سری تکان داد. وقتی جلوی در رسید،

پیرزن از آشپزخانه صدایش کرد.
«اوه، گل یادت نره!»
اوه با سردرگمی سر برگرداند و به پیرزن نگاه کرد.
پیرزن با تأکید گفت: « حتماً خوشحال میشه.»
اوه گلویش را صاف کرد و در را بست.
بیشتر از پانزده دقیقه با آن کتوشلوار تنگ و کفشهای واکسخورده در ایستگاه منتظر دختر ماند. به آدمهایی که دیر سر قرار میآمدند شک داشت. پدرش همیشه میگفت آدمهایی که دیر میرسند قابل اعتماد نیستند. «وقتی نتونی به زمانبندی کسی اعتماد کنی، به باقی کارهاش هم اعتباری نیست.» این را وقتهایی میگفت که کسی بلیت‌به‌دست سه چهار دقیقه دیر به ایستگاه میرسید، انگار به‌موقع رسیدن اهمیتی ندارد. انگار سکوهای خطآهن را ساختهاند که در انتظار آنها بمانند.
بنابراین، در تمام آن پانزده دقیقهای که منتظر دختر ایستاده بود، داشت حرص میخورد. بعد عصبانیتش به اضطراب بدل شد، و بعد به این نتیجه رسید که سونیا وقتی پیشنهاد داد با هم قرار بگذارند او را سر کار گذاشته. هیچوقت در زندگیاش تا آن حد احساس حماقت نکرده بود. البته که سونیا هیچ علاقهای به قرار گذاشتن با او نداشت، اوه با خودش چه فکری کرده بود؟ احساس حقارت مثل مواد مذاب سرازیر شد در وجودش، و وسوسه شد گلها را توی نزدیکترین سطل آشغال بیندازد و بدون آنکه رویش را برگرداند، از آنجا برود.
بعدها که به گذشته فکر میکرد، نمیفهمید چرا صبر کرد و همان جا ماند. شاید چون حس میکرد یک قرار ملاقات هر چه نباشد، یک قرار است. شاید هم دلیل دیگری داشت، دلیلی که توضیح دادنش سخت بود. البته در آن لحظه این را نمیدانست. اما تقدیرش چنین بود که در زندگی ربع ساعتهای زیادی را در انتظار دختر صرف کند، چیزی که اگر پدرش از آن باخبر میشد، چپ-چپ نگاهش میکرد. و عاقبت سروکلهٔ دختر پیدا شد، با یک دامن صورتی بلند و گلدار و ژاکت قرمزرنگی که اوه با دیدنش وزنش را از روی پای راست به روی پای چپ انداخت و با خودش فکر کرد شاید بیتوجه بودن دختر به زمان زیاد هم مهم نباشد.
زن گلفروش از اوه پرسیده بود چه میخواهد. اوه با اخم به زن گفته بود سؤالش احمقانه است. به هر حال، زن کسی بود که گل میفروخت و اوه کسی بود که برای خرید گل به آنجا رفته بود، و نه برعکس. زن کمی دلخور شده بود، اما بعد پرسیده بود کسی که اوه قصد دارد برایش گل بخرد چه رنگی را بیشتر دوست دارد. و اوه با اینکه جواب را نمیدانست با قطعیت گفته بود: «صورتی.»
و حالا دختر بیرون از ایستگاه ایستاده بود و گلها را با شادمانی به سینه می-

فشرد، به همان ژاکت قرمز، که باعث میشد بقیهٔ دنیا به چشم اوه سیاه‌وسفید به نظر برسد.
«واقعاً خوشگلن.» دختر این را گفت و چنان معصومانه لبخند زد که اوه نگاهش را پایین انداخت و به سنگریزه‌ها لگد زد.
اوه چندان اهل رستوران رفتن نبود. هیچوقت نمیفهمید وقتی میشود در خانه غذا خورد چرا باید آدم آن‌همه پول بدهد و بیرون غذا بخورد. اسباب و لوازم شیک یا غذاهای پرزرقوبرق چشمش را نمیگرفت، و از کاستیهای خودش در صحبت کردن آگاه بود. به هر ترتیب، قبل از آنکه از خانه خارج شود، شامش را خورده بود تا اینکه دختر از روی منو هر غذایی انتخاب کرد بتواند آن را برایش سفارش دهد، و خودش ارزانترین غذای رستوران را بخورد. دستکم، اگر دختر سؤالی ازش میکرد، لازم نبود با دهان پر جواب بدهد. به نظرش نقشهٔ قابل قبولی آمد.
وقتی دختر داشت سفارش غذا میداد، پیشخدمت اغواگرانه لبخند زد. اوه میدانست وقتی وارد رستوران شدند آن پیشخدمت و باقی پیشخدمتها چه فکری با خودشان کردند. اینکه آن دختر از سر اوه زیاد است و اوه از تصور این موضوع احساس حماقت میکرد. بیشتر به این دلیل که خودش هم با این عقیده کاملاً موافق بود.
دختر با هیجان زیاد در مورد درسهایش برای او گفت، در مورد کتابهایی که خوانده بود و فیلمهایی که دیده بود. و وقتی به اوه نگاه میکرد اوه برای اولین بار در زندگیاش احساس کرد تنها مرد روی زمین است. و اوه آنقدر با خودش صادق بود که بداند این کار درست نیست، اینکه آنجا بنشیند و به دروغی که گفته ادامه دهد. پس گلویش را صاف کرد، همهٔ تواناییاش را یک‌جا جمع کرد، و واقعیت را به دختر گفت. اینکه سرباز نبود، اینکه یک نظافتچی سادهٔ قطار بود، اینکه مشکل قلبی داشت، و اینکه به او دروغ گفته بود فقط‌وفقط به این دلیل که از بودن در کنار او توی قطار لذت میبرد. با خودش فکر کرد این تنها شامی است که با او خواهد خورد، این حق دختر نبود که با یک دروغگوی شیاد سر میز بنشیند. وقتی حرفش تمام شد، دستمالش را روی میز گذاشت و کیف پولش را بیرون آورد تا پول غذا را پرداخت کند.
با چهره‌ای شرمزده زیر لب گفت: «متأسفم.» و به پایهٔ میز ضربه زد، بعد با صدای خیلی آرامی که به‌سختی شنیده میشد اضافه کرد: «فقط میخواستم بدونم چه حسی داره آدمی باشم که تو بهش نگاه میکنی.» از سر میز که بلند میشد، دختر دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت.
دختر لبخند زد. «تا حالا نشنیده بودم این‌همه حرف بزنی.»
اوه زیر لب چیزی گفت دربارهٔ اینکه این موضوع تفاوت چندانی در ماجرا ایجاد نمیکند. او یک دروغگو بود. وقتی دختر ازش خواست بنشیند، اوه محض خشنودی دختر دوباره توی صندلیاش فرو رفت. دختر، برخلاف تصور اوه،

عصبانی نبود. زد زیر خنده. عاقبت، وقتی خندهاش تمام شد، گفت فهمیدن اینکه اوه سرباز نیست چندان کار سختی نبوده، چون هیچوقت اونیفورم به تن نداشته.
«به هر حال، همه میدونن سربازها توی روزهای هفته ساعت پنج عصر نمی-رن خونه.»
بعد اضافه کرد که اوه مثل جاسوسهای روس مرموز نیست. و او با خودش فکر کرده که لابد برای این دروغ دلیلی داشته. و بعد گفت از اینکه اوه به حرفهایش گوش میدهد خوشش میآید. و اینکه او را به خنده میاندازد. و همین برای او کافی است.
بعد از اوه پرسید برنامهاش برای زندگی چیست. البته اگر برنامهای دارد. و اوه بدون اینکه فکر کند، جواب داد میخواهد خانه بسازد. نقشهٔ ساختمانها را طراحی کند. بهترین شیوه را برای ساخت خانهها طرحریزی کند. و، برخلاف تصور اوه، دختر دیگر نخندید، بلکه عصبانی شد.
پرسید: « پس چرا همین حالا این کار رو نمیکنی؟»
اوه جواب درستی برای این سؤال نداشت.
دوشنبهٔ بعد، دختر به خانهٔ اوه آمد، با خودش بروشورهای دورههای مکاتبهای رشتهٔ مهندسی را آورده بود. پیرزن صاحبخانه از دیدن آن زن جوان زیبا که با اعتمادبهنفس از پلهها بالا میرفت حیرت کرد. به شانهٔ اوه ضربهای زد و بهنجوا گفت آن گلها سرمایهگذاری خوبی بوده است. اوه چارهای جز موافقت نداشت.
وقتی از پلهها بالا رفت و به اتاقش وارد شد، دختر روی تختخواب او نشسته بود. اوه دستدرجیب توی درگاه ایستاد. دختر به او نگاه کرد و خندید.
پرسید: «یعنی حالا رابطهمون جدی شده؟»
اوه با دودلی جواب داد: «خب، بله، گمونم اینطور باشه.»
و رابطهشان جدی شد.
دختر بروشورها را به اوه داد. مربوط به یک دورهٔ دو ساله بود و نشان میداد، برخلاف نظر خودش، همهٔ زمانی که صرف یاد گرفتن ساختوساز کرده بود وقت تلفکنی نبوده. شاید آنقدرها اهل درس خواندن به معنای رایج نبود، اما از اعداد و ارقام سر درمیآورد و خانهها را میشناخت. همین کافی بود. بعد از شش ماه، امتحان داد، و امتحانی دیگر، و باز هم امتحانی دیگر. بعد شغلی در یک دفتر مهندسی دستوپا کرد و برای بیش از یکسوم قرن آنجا کار کرد. سختکوش بود، هرگز مریض نمیشد، همهٔ قسطهایش را سر وقت پرداخت میکرد، مالیاتش را میداد، و به وظایفش عمل میکرد. خانهای دو طبقه در محلهای تازهساز در کنار جنگل خرید. دختر دلش میخواست ازدواج کنند، بنابراین اوه از او خواستگاری کرد. دختر بچه میخواست، و اوه هم موافق بود. و هر دو اعتقاد داشتند که بچهها باید در جایی بزرگ شوند که بتوانند با

بچههای دیگر بازی کنند.
و کمتر از چهل سال بعد دیگر جنگلی در کنار خانه به چشم نمیخورد. خانه-های دیگری به‌جایش ساخته شده بود. و یک روز زنش روی تخت بیمارستان دست او را در دست گرفت و گفت نگران نباشد. گفت همه‌چیز درست می-شود. اوه با خودش فکر کرد گفتنش ساده است، و سینهاش از خشم و اندوه لبریز شد. اما زنش نجوا کرد: « اوه، عزیز دلم، همه‌چیز درست میشه.» و سرش را به دست او تکیه داد. بعد به‌آرامی انگشت اشارهاش را کف دست اوه گذاشت. و چشمهایش را بست و مرد.
اوه تا چند ساعت با انگشت اشارهٔ زن در دستش همان جا ماند. تا اینکه کارکنان بیمارستان آمدند و با لحنی ملایم و حرکاتی محتاطانه برایش توضیح دادند که باید جسد زن را از اتاق بیرون ببرند. اوه از روی صندلیاش بلند شد، سر تکان داد، و به دفتر امور خاک‌سپاری رفت تا کارهای اداری را انجام دهد. روز یکشنبه، زنش به خاک سپرده شد. روز دوشنبه، اوه سر کارش برگشت.

اما اگر کسی ازش میپرسید، جواب میداد پیش از آشنایی با زنش هرگز زندگی نکرده بود، و بعد از رفتن او نیز هیچوقت زندگی نکرد.

۱۵

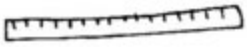

مردی به نام اُوِه و قطاری که با تأخیر رسید

مرد نسبتاً چاقی که آن طرف پلکسیگلاس نشسته موهایش را رو به عقب شانه زده و دستهایش پر از خال‌کوبی است. انگار همین که روی موهایش یک بسته کرۀ مارگارین خالی کرده کافی نیست و باید بدنش را هم خطخطی کند. تا جایی که اُوِه میبیند، حتی یکی از خال‌کوبیهای بدن مرد مفهوم خاصی ندارد، سرتاسر فقط یک مشت نقش به‌هم‌ریخته است. یعنی یک آدم بالغ با ذهن سالم دست به چنین کاری میزند؟ با دستهایی که به آستر کت میماند توی شهر دوره میافتد؟
اوه به مرد اطلاع میدهد: « دستگاهتون کار نمیکنه.»
مرد پشت پلکسیگلاس میگوید: « نمیکنه؟»
« منظورتون از این "نمیکنه" چیه؟»
« منظورم اینه که... دارم سؤال میکنم، کار نمیکنه؟»
«گفتم که، خرابه!»
مرد پشت پلکسیگلاس با تردید اوه را نگاه میکند. «شاید کارتتون اشکال داره. نوار مغناطیسیش کثیف نشده؟»
اوه طوری به مرد پشت پلکسیگلاس نگاه میکند انگار طرف تواناییهای جنسی او را زیر سؤال برده. مرد پشت پلکسی‌گلاس ساکت میشود.
اوه جلزوولز میکند: «نوار مغناطیسی کارتم کثیف نشده، خیالتون راحت.»
مرد پشت پلکسیگلاس با سر تأیید میکند. بعد نظرش عوض میشود و سرش را به علامت نه تکان میدهد. سعی میکند برای اوه توضیح دهد که «دستگاه قبلاً کاملاً سالم بوده». البته که اوه این توضیح را مطلقاً بیربط می‌داند، چون دستگاه حالا خراب است. مرد پشت پلکسیگلاس میپرسد مگر اوه پول نقد همراهش نیست. اوه جواب میدهد این قضیه هیچ ربطی به مرد ندارد. سکوت سنگینی حکمفرما میشود.
عاقبت، مرد پشت پلکسیگلاس از اوه میخواهد «کارتش را به او بدهد تا نگاهی به آن بیندازد». اوه طوری به مرد نگاه میکند انگار همین الان اوه را

در یک کوچهٔ خلوت گیر آورده و از او میخواهد ساعتش را به مرد بدهد.
اوه همچنان که کارت را با دودلی از زیر پنجره به داخل سُر میدهد به مرد هشدار میدهد: «خرابش نکنین.»
مرد پشت پلکسیگلاس کارت را میگیرد و آن را محکم به شلوارش میمالد.
خیال میکند اوه توی روزنامه در مورد کلاهبرداری با کارتهای اعتباری چیزی نخوانده. خیال میکند اوه احمق است.
با کف دست به پلکسیگلاس میکوبد و فریاد میزند: «چه‌کار دارین می-کنین؟»
مرد کارت را از زیر پنجره پس میدهد.
میگوید: «یه بار دیگه امتحانش کنین.»
اوه با خودش فکر میکند هر احمقی میداند کارتی که تا نیم دقیقه پیش کار نمیکرده قرار نیست حالا کار کند. این را برای مرد پشت پلکسیگلاس هم توضیح میدهد.
مرد میگوید: « خواهش میکنم امتحانش کنین.»
اوه با حالتی اغراقآمیز آه میکشد. کارتش را برمیدارد و امتحان میکند، بدون آنکه چشم از پلکسیگلاس بردارد. کارت کار میکند.
مرد پشت پلکسیگلاس با ریشخند میگوید: «دیدین؟!»
اوه پیش از آنکه کارت را توی کیف پولش بگذارد زل میزند به آن، احساس میکند کارت به او نارو زده.
صدای مرد پشت پلکسیگلاس را میشنود که با صدای بلند میگوید: «روز خوبی داشته باشین.»
اوه زیر لب میگوید: «ببینیم و تعریف کنیم.»
بیست سال است که همهٔ آدمهایی که با او روبهرو میشوند هیچ کاری ازشان برنمیآید جز اینکه توی گوشش وزوز کنند که باید همهٔ خریدهایش را با کارت اعتباری انجام دهد. اوه همیشه طرف‌دار پول نقد بوده؛ پول نقد هزاران سال است که به بشریت خدمت میکند. و اوه به بانکها و خدمات الکترونیکشان اعتماد ندارد.
با این حال، زنش اصرار داشت که یکی از آن کارتها داشته باشد، گرچه اوه در مورد خطراتش به او هشدار داده بود. و وقتی زنش مرد بانک کارت جدیدی برای اوه فرستاد، به نام خودش، کارتی که از طریق آن به حساب زنش دسترسی پیدا میکرد. و حالا شش ماه است که برای قبر زنش گل میخرد، و ۱۳۶ کرون و ۵۴ اُره توی حساب باقی مانده. و اوه به‌خوبی میداند که اگر این پول را خرج نکند، پس از مرگش پول میرود توی جیب یکی از این رئیس‌بانکها.
اما حالا که واقعاً تصمیم دارد از این کارت پلاستیکی کوفتی استفاده کند یا کارت کار نمیکند و یا مغازهها بابت پرداخت با کارت کارمزد میخواهند. که

این هم خودش نشانهٔ دیگری است بر اینکه حق با اوه بوده. به محض اینکه زنش را ببیند، این را به او میگوید، بهتر است زنش این موضوع را بداند.

امروز صبح، خیلی پیشتر از آنکه خورشید یا هیچیک از همسایهها بیرون بیایند، از خانه بیرون رفته بود. برنامهٔ حرکت قطارها را با دقت بررسی کرده بود. بعد چراغها را روشن کرده، شیر رادیاتورها را بسته، در جلویی خانه را قفل کرده، و پاکت را با همهٔ دستورالعملهایش روی پادری توی راهرو گذاشته بود. به این نتیجه رسیده بود که وقتی برای تخلیهٔ خانه بیایند پاکت را پیدا می‌کنند.
پارو را برداشت، برفهای مقابل خانه را پارو کرد، پارو را دوباره توی انبار گذاشت. در انبار را قفل کرد. اگر کمی بیشتر به دورواطرافش دقت میکرد، موقع رفتن به سمت محوطهٔ پارکینگ، سوراخ نسبتاً بزرگی را که به شکل بدن یک گربه روی برفهای جلوی انبار ایجاد شده بود میدید. اما از آنجا که کارهای مهمتری داشت، سوراخ را ندید.
بنا به تجربههای اخیرش، تصمیم گرفت با ساب نرود، بلکه پیاده به ایستگاه رفت، چون این بار نه زن خارجی باردار، نه خرفت موطلایی، نه زن رونه، و نه طناب بیکیفیت، هیچکدام، نمیتوانستند گند بزنند به صبح اوه. رادیاتورهایشان را هواگیری کرده بود، لوازمی را که نیاز داشتند بهشان امانت داده بود، و آن‌ها را به بیمارستان رسانده بود. حالا دیگر باید به کار خودش میرسید.
یک بار دیگر برنامهٔ حرکت قطار را کنترل کرد. از دیر رسیدن متنفر بود. اگر دیر میرسید، کل برنامهاش به هم میریخت. همه‌چیز از حساب خارج می‌شد. زنش هیچوقت اهل زمانبندی و برنامهریزی نبود، هیچ ازش سر درنمی‌آورد. اما همهٔ زنها همین‌طورند. اوه به این نتیجه رسیده بود که زنها را حتی اگر با چسب به برنامه بچسبانی، باز نمیتوانند طبق برنامه پیش بروند. وقتی با ماشین جایی میرفتند، زمانبندی میکرد که کجا بنزین بزنند و کِی برای قهوه توقف کنند. بنابراین، در سفرها تا حد امکان از وقتشان به‌خوبی استفاده میکردند. نقشهها را با دقت مطالعه میکرد و تخمین میزد که هر مرحله از سفر دقیقاً چقدر طول میکشد و چطور باید از ساعتهای پرترافیک دوری کنند و کدام مسیرهای میانبر راحتتر به مقصد میرساندشان، چیزی که سیستمهای مسیریاب امکان نداشت بتوانند از پسش برآیند. اوه همیشه برای سفر استراتژی روشن و مشخصی داشت. زنش اما همیشه اهل دیوانهبازی‌هایی از این دست بود که «هر موقع حسش بود راه بیفتیم» و «سخت نگیریم». انگار یک آدم بالغ این‌طوری میتواند در زندگی به جایی برسد. همیشه هم یادش میافتاد که باید با جایی تماس بگیرد یا شالش را جا گذاشته. یا اینکه درست لحظهٔ آخر نمیتوانست تصمیم بگیرد کدام پالتو را

بپوشد. یا چیز دیگری از این قبیل. همیشه فلاسک قهوه را توی جاظرفی جا میگذاشت، آن هم فلاسک قهوه، که مهمترین وسیله بود. توی چمدانهایش چهار تا پالتو میچپاند، اما قهوه را فراموش میکرد. انگار قرار است آدم هر یک ساعت توی پمپ بنزین نگه دارد و بابت آن «شاش روباه»های سوخته که به اسم قهوه میفروشند پول بدهد. و همین باعث شود بیشتر دیر کند. و وقتی اوه سر این مسائل بدخلق میشد زنش اهمیت زمانبندی را زیر سؤال میبرد. میگفت: «مگه عجله داریم؟» انگار عجله داشتن ربطی به زمانبندی داشت.
حالا اوه روی سکوی راهآهن ایستاده و دستهایش را در جیب میفشارد. کتوشلوارش را نپوشیده. کتوشلوارش حسابی بوی دود اگزوز گرفته و لک افتاده، بنابراین فکر میکند اگر زنش او را با آن وضع ببیند، ممکن است عصبانی شود و سرش داد بزند. زنش از پیراهن و پلیوری که حالا به تن دارد خوشش نمیآید، اما دستکم تمیز و مرتباند. دمای هوا تقریباً منفی پانزده درجه است. اوه هنوز کت آبی پاییزه را با کت آبی زمستانه جایگزین نکرده، و سرما تا مغز استخوانش را میلرزاند. باید اعتراف کند این اواخر کمی حواسپرت شده. درستوحسابی به این موضوع فکر نکرده که آدم وقت رفتن به طبقات بالاتر دنیا باید چه لباسی به تن داشته باشد. اوایل، گمان می-کرد باید شیک و رسمی لباس پوشید. اما حالا که بیشتر فکر میکند به این نتیجه میرسد که شاید آن بالا اونیفورمی چیزی در کار باشد تا آدمها با هم قاتی نشوند. اوه حدس میزند همهرقم آدم آنجا باشد، خارجیها و باقی آدم-ها، و هر کدام لباس متفاوتی به تن دارند. احتمالاً وقتی میرسی آنجا می-توانی لباست را انتخاب کنی. حتماً کمد لباسی چیزی آنجا هست دیگر، مگر نه؟
سکوی قطار نسبتاً خالی است. آن طرف ریل چند جوان خوابآلود دیده می-شوند که کولهپشتیهای بزرگی دارند و اوه حدس میزند توی کولههایشان مواد مخدر داشته باشند. کمی آن طرفتر از جوانها مردی حدوداً چهل ساله با کتوشلوار خاکستری و اورکت مشکی ایستاده. مرد روزنامه میخواند. دورتر، چند زن جوان با هم خوشوبش میکنند، روی سینههایشان آرم شورای شهر نصب شده و لابهلای موهایشان حلقههایی از موی بنفش دارند. پشت سر هم سیگارهای بلند نعنایی دود میکنند.
سمتی که اوه ایستاده کسی نیست جز سه کارمند شهرداری با هیکلهای خیلی درشت که حدوداً سی سالهاند و شلوار کار به تن دارند و کلاه ایمنی گذاشتهاند، دور هم ایستادهاند و به سوراخی روی زمین زل زدهاند. نوار نارنجیرنگی با بیدقتی دورتادورشان نصب شده. یکیشان لیوانی قهوه در دست دارد که از فروشگاه سوِن ـ ایلوِن خریده؛ دیگری در حال خوردن موز است؛ سومی سعی دارد بدون آنکه دستکش را از دست درآورد، روی صفحهٔ

گوشی تلفنش ضربه بزند. کارشان زیاد خوب پیش نمیرود، سوراخ هنوز سرجایش است. اوه با خودش فکر میکند آنوقت از اینکه بحران اقتصادی گریبان دنیا را گرفته حیرت میکنیم. وقتی مردم تنها کاری که ازشان برمیآید این است که تمام روز بایستند و موز گاز بزنند و به سوراخ نگاه کنند، اوضاع بهتر از این نمیشود.
اوه نگاهی به ساعتش میاندازد. یک دقیقه باقی مانده. لبهٔ سکو میایستد. جلو میرود و پاشنهٔ کفشهایش را روی لبهٔ سکو قرار میدهد. توی ذهنش ارتفاع سکو تا ریل را تخمین میزند، لازم نیست بیشتر از یک و نیم متر بپرد. حداکثر یک متر و شصت سانت. اینکه یک قطار به زندگی او پایان دهد خیلی نمادین است و از این موضوع خوشش نمیآید. دوست ندارد لوکوموتیوران آن صحنهٔ فاجعهبار را ببینند. بنابراین، تصمیم دارد وقتی قطار کاملاً نزدیک شد از روی سکو پایین بپرد، طوری که به‌جای شیشهٔ جلوی لوکوموتیو، با کنارهٔ واگن اول برخورد کند. به مسیر نزدیک شدن قطار نگاه میکند و به‌آرامی شروع میکند به شمردن. زمانبندیاش باید کاملاً دقیق باشد. خورشید تازه بالا آمده و نورش را توی چشمهای او انداخته، مثل بچهٔ لجوجی که چراغقوه در دست دارد.
و صدای سوت قطار را میشنود.
درست در همان لحظه، سرش را بالا میگیرد و مرد کتوشلوارپوش را می‌بیند که مثل پاندایی که بهش والیوم خورانده باشند تلوتلو میخورد. برای لحظهای به همان حال پیش میرود و بعد سرش را مثل نابیناها بالا میگیرد و تمام بدنش با حالتی متشنج به رعشه میافتد. دستهایش بیاختیار می‌لرزند. و بعد صحنه شبیه توالی چند عکس میشود که عکاسی با دوربینش ثبت میکند: روزنامه از دستهای مرد میافتد، مرد از حال میرود، و از روی سکو سقوط میکند و مثل یک گونی سیمان با صدای بلندی روی ریلها می‌افتد.
دخترهای سیگاری که روی سینههایشان آرم شواری شهر دارند وحشتزده جیغ میکشند. جوانهایی که توی کولههایشان مواد مخدر دارند زل میزنند به خطآهن و بندهای کولهپشتیهایشان را محکم چنگ میزنند، انگار میترسند آن‌ها هم بیفتند. اوه آن سمت سکو ایستاده و با عصبانیت تکتکشان را نگاه میکند.
عاقبت، میگوید: «گندش بزنن.» و میپرد روی ریل. رو به یکی از جوانهای کوله‌به‌دوش داد میزند: «بگیرش!» کولهپشتی آهسته به لبهٔ سکو نزدیک می‌شود. اوه مرد کتوشلوارپوش را بلند میکند، درست مثل کسی که هرگز پایش را توی باشگاه نگذاشته اما تمام عمرش بلوکهای بتنی را زیر بغل زده و جابهجا کرده. بدن مرد را رو به جوان کوله‌به‌دوش نگه میدارد، از آن کارها که آئودیسوارهای شلوار ورزشی شبرنگ به پا اغلب از عهدهاش برنمیآیند.

« اگه اینجا بمونه، قطار زیرش میگیره، میفهمین؟!»
کولهپشتی‌به‌دوشها با تحیر سر تکان میدهند، و سرانجام همهٔ توانشان را جمع میکنند و بدن مرد کتوشلوارپوش را روی سکو میکشند. زنهای شورای شهر هنوز دارند جیغ میزنند، انگار جدی‌جدی باور دارند که جیغ زدن کمکی به بهبود اوضاع میکند. مرد کتوشلوارپوش را به پشت میخوابانند و سینهاش شروع میکند به بالا و پایین رفتن. حالا دارد نفس میکشد. اما اوه همان جا روی ریل میایستد. صدای قطار را میشنود که نزدیک میشود. برنامهاش این نبود، اما چارهای نیست.
آرام به سمت وسط ریل میرود. دستهایش را توی جیب میگذارد و به چراغهای جلوی قطار خیره میشود. صدای بوق قطار مثل آژیر خطر به گوشش میخورد. ریل را احساس میکند که با شدت زیر پاهایش میلرزد، انگار گاو قوی جثهای آماده است که به او حمله کند. نفسش را بیرون میدهد. در میانهٔ جهنمِ لرزش و فریاد و جیغ ترمز قطار، احساس آرامش عمیقی بهش دست میدهد.
تمام شد.
مرگ.

لحظهها برای اوه کش میآیند، انگار زمان ترمزش را کشیده و همه‌چیز در اطرافش به‌صورت اسلوموشن به حرکت درمیآید. انفجار صداها مثل صدای هیس آرامی به گوشش میرسد، قطار آن‌قدر آهسته پیش میآید که انگار دو گاو ضعیف آن را به جلو میکشند. چراغهای جلوی لوکوموتیو ناامیدانه به رویش چشمک میزنند. و در فاصلهٔ بین چشمکها، وقتی هنوز دیدش را از دست نداده، با لوکوموتیوران چشم‌درچشم میشود. بعید است بیشتر از بیست سال داشته باشد. احتمالاً یکی از آنها که همکارهای باسابقهتر «توله» صدایش میزنند.
اوه زل میزند به چهرهٔ توله. دستهایش را در جیب مشت میکند و بابت تصمیمی که گرفته به خودش لعنت میفرستد. اما با خودش فکر میکند چارهٔ دیگری نداشته. برای هر کاری راههای درستی وجود دارد، و راههای اشتباهی نیز.
پانزده متر بیشتر به رسیدن قطار نمانده که اوه با خشم ناسزایی میگوید و آهسته از روی ریل کنار میرود و میپرد بالای سکو، به همان آهستگی که آدم برای خودش یک فنجان قهوه میریزد.
درست در لحظهای که قطار به اوه میرسد، لوکوموتیوران ترمز میگیرد و قطار متوقف میشود. چهرهٔ توله چنان وحشتزده است که انگار همهٔ خون بدنش به صورتش هجوم آورده. آشکارا جلوی گریهاش را گرفته. دو مرد از پنجرهٔ لوکوموتیو به هم نگاه میکنند، مثل دو آدم که در بیابانی آخرالزمانی به

هم رسیده و فهمیده‌اند هیچکدام تنها آدم روی زمین نیستند. یکی از این ادراک به آرامش رسیده و دیگری حالش گرفته شده.
جوان لوکوموتیوران به‌آرامی سر تکان میدهد. اوه هم در جواب با استیصال سر تکان میدهد. اوه دیگر نمیخواهد زنده بماند، قبول، اما از آن آدمها نیست که با کسی چشم‌درچشم شود، و بعد جسد خونآلودش مثل خمیر به شیشهٔ مقابل طرف بچسبد و گند بزند به زندگی او. نه، اوه از این‌جور آدمها نیست. نه پدرش و نه سونیا، هیچکدام، او را بابت چنین کاری نمیبخشند.
یکی از کلاه‌ایمنی‌به‌سرها از پشت سر اوه فریاد میزند: «حالتون خوبه؟»
دیگری داد میزند: «یک لحظه دیر جنبیده بودین، کارتون تموم بود!»
آنجا ایستاده‌اند و به او خیره شده‌اند. درست همان‌طور که ایستاده بودند و به سوراخ روی زمین خیره شده بودند. این‌طور که پیدا است، این تنها مهارتشان است. خیره شدن به چیزها.
اوه در پاسخ خیره میشود به آن‌ها.
مردی که هنوز موز در دست دارد میگوید: «فقط یک لحظه.»
اولی با خنده میگوید: « داشت ناجور میشد ها.»
دومی موافقت میکند: «واقعاً ناجور!»
سومی منظور دو نفر قبلی را روشن میکند: «ممکن بود بمیرین.»
«شما یه قهرمان واقعی هستین!»
«جونشون رو نجات دادین!»
اوه گفتهٔ مرد را اصلاح میکند: «جونش رو.» و صدای سونیا را میشنود.
سومین کلاه‌به‌سر گازی به موز میزند و تصریح میکند: «ممکن بود بمیره.»
قطار روی ریل ایستاده، همهٔ چراغهای هشدارش روشن است، و مثل آدم چاقی که دوان‌دوان به دیوار برخورد کرده به هن‌هن و جیرجیر افتاده. تعداد زیادی آدم که اوه حدس میزند مشاور فناوری اطلاعات باشند، به علاوهٔ یک عده بیعرضهٔ دیگر، از قطار بیرون میدوند و گیجوویج روی سکو میایستند.
اوه دستها را توی جیب شلوار میگذارد.
« حالا لابد کلی از قطارهای لعنتی با تأخیر میرسن.» این را میگوید و با ناراحتی به جمعیت آشفتهٔ روی سکو نگاه میکند.
اولین کلاه‌به‌سر میگوید: «آره.»
دومی میگوید: «گمونم همین‌طور باشه.»
سومی تأیید میکند: «کلی تأخیر.»
اوه صدایی از خودش درمیآورد شبیه صدای کشیده شدن یک کشوی سنگین روی ریلهای زنگزده. بی‌هیچ حرفی، از کنار سه مرد میگذرد.
اولی با حیرت داد میزند: « کجا میرین؟ شما یه قهرمانین!»
دومی فریاد میزند: «آره.»
سومی فریاد میزند: «یه قهرمان!»

اوه جواب نمیدهد. از کنار مرد پشت پلکسیگلاس میگذرد، به خیابان پوشیده از برف پا میگذارد، و راه میافتد به سمت خانه.
شهر با اتومبیلهای خارجی و آمارواقام و کارتهای اعتباری و باقی مزخرفاتش کمکم بیدار میشود.
اوه به‌تلخی فکر میکند امروز هم خراب شد.

همچنان که در محوطهٔ پارکینگ از کنار اتاقک دوچرخهها رد میشود، اشکودای سفید را میبیند که از سمت خانهٔ آنیتا و رونه میآید. زنی جدی با عینکی بر چشم روی صندلی مسافر نشسته، تعداد زیادی پوشه و کاغذ در دست دارد. مرد پیراهن‌سفید پشت فرمان است. اشکودا طوری به طرفش میآید که اوه ناچار است کنار بپرد.
مرد از پشت شیشهٔ جلوی اتومبیل سیگار روشنی را به سمت اوه بالا میگیرد و لبخند تمسخرآمیزی نثار او میکند. انگار تقصیر اوه بوده که توی مسیر اتومبیل ایستاده و او سخاوت به خرج داده که زیرش نگرفته.
اوه از پشت اشکودا داد میزند: «احمق!» اما مرد پیراهن‌سفید واکنشی نشان نمیدهد.
قبل از آنکه اشکودا تقاطع را بپیچد و از نظر ناپدید شود، اوه شمارهٔ پلاکش را به خاطر میسپارد.
صدایی خبیث از پشت سرش میگوید: «به‌زودی نوبت خودت هم میرسه، پیرمرد کودن.»
اوه با مشتی که به‌صورت غریزی بالا گرفته برمیگردد و بازتاب تصویر خودش را در شیشهٔ عینک خرفت موطلایی میبیند. دختر سگ کوفتیاش را توی بغل گرفته. سگ رو به اوه پارس میکند.
دختر با سر به خیابان اشاره میکند و با ریشخند میگوید: «از ادارهٔ خدمات اجتماعی اومده بودن.»
اوه در محوطهٔ پارکینگ آندرس ابله را میبیند که آئودیاش را دنده‌عقب از گاراژ خارج میکند. چشمش به چراغجلوهای آئودی آندرس میافتد که مدرن و موجیشکل است، و با خودش فکر میکند لابد این شکلی طراحیشان کردهاند که شبها توی خیابان مردم حواسشان باشد که یک احمق پشت فرمان این اتومبیل است.
اوه به خرفت موطلایی میگوید: «به تو چه ربطی داره؟»
خرفت موطلایی لبخند کج‌ومعوجی میزند، لبهایش طوری حرکت میکنند که انگار زبالههای زیستمحیطی به آن‌ها تزریق شده و مشکل عصبی پیدا کردهاند.
«به من ربط داره، چون این بار میخوان اون پیرمرد پیزوری ته خیابون رو با خودشون ببرن، و دفعهٔ دیگه نوبت توئه!»

کنار پای اوه روی زمین تف میاندازد و به سمت آئودی میرود. اوه او را نگاه میکند، ضربان قلبش را از زیر پیراهن حس میکند. وقتی آئودی با سرعت رد میشود، دختر از پنجرهٔ کناری انگشت میانی دستش را رو به اوه بالا می-گیرد. اوه بنا به غریزه تصمیم میگیرد دنبال آن‌ها بدود و آن هیولای آهنی آلمانی را با آن چراغ‌جلوهای موجیشکل و هر چه ابله و خرفت و سگ ولگرد واقواقو که داخلش هست خردوخمیر کند. اما یک‌باره نفسش تنگ میشود، انگار با سرعت توی برفها دویده باشد. خم میشود به جلو، دستهایش را روی زانوها میگذارد، و با خشم متوجه میشود که نمیتواند نفس بکشد. قلبش به‌شدت میزند. انگار جناغ سینهاش دری است که به آخرین توالت عمومی قابل استفادهٔ دنیا باز میشود.
بعد از یکی دو دقیقه، کمرش را صاف میکند. لرزهٔ خفیفی در پلک راستش حس میکند. آئودی رفته. اوه برمیگردد و در حالی که یک دستش را محکم روی سینهاش گذاشته آهسته به سوی خانهاش میرود.
وقتی به خانه میرسد، کنار انبار توقف میکند. چشمش به حفرهای روی برفها میافتد که شبیه طرح بدن یک گربه است.
گربهای ته حفره جا خوش کرده.
باید فکرش را میکرد.

۱۶

مردی به نام اُوِه و کامیونی در جنگل

تا پیش از آنکه این جوان سرسخت و خشن با آن بدن عضلانی و چشمهای آبیِ غمگین توی قطار کنار سونیا بنشیند، فقط سه چیز در دنیا وجود داشت که سونیا بی‌قیدوشرط و با همهٔ وجود دوستشان داشت: کتاب، پدرش، و گربهها.
البته که مردهای زیادی توی نخش بودند، اما مسئله این نبود. خواستگارهای زیادی داشت، در سایزها و ریخت‌وقیافههای مختلف. قدبلند و مومشکی و قدکوتاه و بور و اهل بگوبخند و بیحال و خوشتیپ و ازخودراضی و خوش-قیافه و طماع؛ و اگر توی روستا از این و آن نمیشنیدند که پدر سونیا توی خانهٔ چوبی و متروکهاش در جنگل یک یا دو تفنگ نگه‌داری میکند، شاید دست و دلشان کمتر میلرزید و برای ازدواج با سونیا مُصرتر میشدند. اما هیچیک از آن خواستگارها سونیا را آن‌طور نگاه نمیکردند، آن‌طور که این جوان توی قطار کنارش مینشست و نگاهش میکرد. طوری نگاهش میکرد که انگار او تنها دختر روی کرهٔ زمین است.
گاهی، به‌ویژه در آن چند سال اول، یعضی از دوستهای سونیا در مورد انتخابش از او سؤال میکردند. سونیا خیلی خوشگل بود، و آدمهای دوروبرش احساس میکردند وظیفه دارند مرتب این را به او یادآوری کنند. علاوه بر این، سونیا عاشق خندیدن بود، هر اتفاقی هم که میافتاد، او از آن دست آدمها بود که نیمهٔ پر لیوان را میدید. اما اُوِه... اُوِه بود دیگر. این هم یکی دیگر از چیزهایی بود که آدمهای دوروبر سونیا همیشه به آن اشاره میکردند.
اطرافیان سونیا معتقد بودند اوه از وقتی به کلاس اول دبستان میرفته مثل پیرمردهای کلهخر رفتار میکرده. و سونیا میتوانسته شوهر بهتری برای خودش دستوپا کند.

اما در نظر سونیا اوه نه یک‌دنده بود و نه خشن و تندوتیز. اوه برای او همان دسته‌گل صورتی‌رنگ و نامرتبی بود که در اولین قرار شام به او هدیه داد. اوه همان کتوشلوار قهوه‌ایِ قدیمی پدرش بود که برای شانههای پهن و محزونش زیادی تنگ به نظر میرسید. اوه به عدالت و انصاف و سخت‌کوشی اعتقاد داشت، و به دنیایی که در آن حق به حقدار میرسید. نه به‌خاطر مدال و مدرک و تعریف‌وتمجید دیگران، بلکه به این دلیل که درستش همین است. آدمهای شبیه اوه زیاد نبودند، این چیزی بود که سونیا میدانست. بنابراین، کنار او ماند. درست است که اوه برای او شعرهای عاشقانه نمیسرود و با هدیههای گرانقیمت به خانه نمیآمد، اما هیچ مرد دیگری حاضر نمیشد هر روز چندین ساعت در مسیر مخالف خانهاش توی قطار کنار او بنشیند و حرفهایش را گوش کند.
و وقتی سونیا بازوی اوه را که به بزرگی ران پای خودش بود در دست گرفت و آن‌قدر قلقلکش داد تا آن قیافهٔ عبوس از هم باز شد و لبخند به لب آورد مثل این بود که پوستهٔ گچی دور یک تکه جواهر فرو ریخت، و وقتی این اتفاق افتاد سونیا نوایی در درونش شنید، و آن لحظات به‌تمامی متعلق به خودش بود.

آن شب، وقتی اوه به او گفت در مورد خدمت سربازیاش دروغ گفته، سونیا عصبانی نشد. البته بعدها موارد زیادی پیش آمد که از دست اوه عصبانی شود، اما آن شب عصبانی نشد. رو کرد به اوه و آرام گفت: «میگن بهترین آدمها از اشتباهاتشون زاده میشن، و اگه اشتباه نمیکردن، بهترین نمی-شدن.»
«کی این رو گفته؟» اوه این را گفت و به مجموعهٔ سهتایی کارد و چنگال و قاشق روبهرویش نگاه کرد، انگار کسی جعبهای را پیش رویش باز کرده و گفته باشد: «سلاحت را انتخاب کن.»
سونیا گفت: «شکسپیر.»
اوه پرسید: «آدم خوبیه؟»
سونیا لبخند زد: «معرکه است.»
اوه با صدای ضعیفی خطاب به رومیزی گفت: «تا حالا چیزی ازش نخوندم.»
سونیا گفتهٔ او را تصحیح کرد: «نخوندهام.» و دستش را با مهربانی روی دست او گذاشت.
در آن چهار دههای که در کنار هم گذراندند، سونیا به صدها دانشآموز که مشکل یادگیری داشتند خواندن و نوشتن آموخت و به خواندن کارهای شکسپیر ترغیبشان کرد. با این حال، هیچوقت نتوانست اوه را مجبور کند دستکم یکی از نمایشنامههای شکسپیر را بخواند. اما به محض اینکه به خانهٔ جدیدشان در این محله نقل مکان کردند اوه تا چند هفته هر شب توی انبار کار کرد؛ و وقتی کارش تمام شد سونیا زیباترین قفسهٔ کتاب دنیا را توی اتاق

نشیمنشان دید.
اوه زیر لب گفت: «باید یه جایی نگهشون داری.» و نوک پیچگوشتی را روی زخم انگشت شستش کشید.
و سونیا خزید توی بغل اوه و به او گفت عاشقش است.
و اوه با سر تأیید کرد.

سونیا فقط یک بار در مورد جای سوختگی روی بازوهای اوه از او سؤال کرد. اوه تمایلی به شرح دادن ماجرا نداشت، و سونیا مجبور بود خودش به‌تنهایی قطعات پازل را کنار هم بچیند تا بفهمد اوه خانهٔ پدریاش را چطور از دست داده. درنهایت، علت زخمها و سوختگیها را فهمید. و وقتی یکی از دوستانش از او پرسید چرا اینهمه عاشق اوه است جواب داد بیشتر مردها از آتش فرار میکنند، اما مردهایی مثل اوه با آن مبارزه میکنند.

تعداد دفعاتی که اوه پدر سونیا را دیده بود از انگشتهای یک دست بیشتر نبود. پیرمرد در قلب جنگلی در شمال زندگی میکرد، انگار نقشهٔ سوئد را حسابی جستوجو کرده بود تا عاقبت جایی را پیدا کرده بود که پای هیچ بنی-بشری به آن نمیرسید.
مادر سونیا سر زایمان مرده بود. پدرش هرگز دوباره ازدواج نکرده بود.
آن چند مرتبهای که کسی جرئت کرده و حرفش را پیش کشیده بود با خشم گفته بود: «خودم زن دارم. فقط الان خونه نیست.»
وقتی سونیا تصمیم گرفت در رشتهٔ زبان لاتین تحصیل کند، به شهر نقل مکان کرد. به پدرش پیشنهاد کرد او هم همراه او به شهر برود، و پدرش با غیظ نگاهش کرد و گفت: «اونجا تو شهر چه‌کار کنم؟ مردم رو تماشا کنم؟» همیشه طوری کلمهٔ «مردم» را به زبان میآورد که انگار یک فحش است. بنابراین، سونیا تسلیم شد. به‌جز ملاقاتهای گاهبهگاهیاش با سونیا و سفرهای کوتاهش با کامیون به خواربارفروشیای در نزدیکترین روستا، تنها همدم پدر، ارنست بود.
ارنست بزرگترین گربهٔ دنیا بود. وقتی سونیا کوچک بود، خیال میکرد ارنست یک پونی است. ارنست هر وقت هوس میکرد به خانهٔ پدر او میآمد، اما درواقع آنجا زندگی نمیکرد. هیچکس نمیدانست کجا زندگی میکند. سونیا به یاد ارنست همینگوی اسم او را ارنست گذاشته بود. پدرش هیچوقت اهل کتاب نبود، اما وقتی دختر پنج سالهاش را میدید که نشسته و روزنامه می-خواند آن‌قدر احمق نبود که بیخیال باشد و نداند که باید کاری برای او بکند. وقتی او را به کتابخانهٔ روستا برد و هلش داد سمت پیشخان، گفت: «این دختر نباید از این مزخرفات بخونه؛ کلهاش رو از کار میندازه.» کتابدار پیر دقیقاً نفهمید منظور او چیست، اما هیچ تردیدی در مورد هوش و استعداد آن دختر

وجود نداشت.
کامیونسواری ماهانه به مقصد خواربارفروشی همراه شد با کامیونسواری ماهانه به مقصد کتابخانه؛ این تصمیمی بود که پدر و کتابدار با هم گرفتند، بدون اینکه لازم باشد زیاد در موردش صحبت کنند. زمانی که سونیا دوازده سالش تمام شد، همهٔ کتابهای کتابخانه را دستکم دو بار خوانده بود. کتاب-های مورد علاقهاش مثل پیرمرد و دریا را آن‌قدر خوانده بود که حساب از دستش در رفته بود.
این شد که ارنست به این اسم نامیده شد. صاحبی نداشت. حرف نمیزد، اما خوشش میآمد با پدر سونیا به ماهیگیری برود، و پدر سونیا برای همین دو ویژگی احترام زیادی قائل بود. وقتی به خانه میرسیدند، ماهیها را با هم قسمت میکردند.
اولین باری که سونیا اوه را به خانهٔ چوبیشان در جنگل برد، اوه و پدر در سکوتی سنگین روبهروی هم نشستند و برای حدود یک ساعت به غذایشان خیره شدند، در حالی که سونیا دست و پا میزد باب گفتوگو را میان آن دو باز کند. هیچیک از دو مرد نمیدانست آنجا چه‌کار دارد، فقط‌وفقط به‌خاطر زنی که هر دو دوستش داشتند به این همنشینی تن داده بودند. هر دو از پیش اعتراضشان را ابراز کرده بودند، اعتراضی مصرانه و پرسروصدا، اما زور هیچکدام به سونیا نرسیده بود. پدر از همان لحظهٔ اول نسبت به اوه موضع منفی گرفت. تنها چیزی که در مورد این پسر میدانست این بود که از شهر آمده و به گفتهٔ سونیا زیاد از گربهها خوشش نمیآید. همین دو مشخصه کافی بود که اوه در نظرش غیر قابل اعتماد باشد.
از آن طرف، اوه احساس میکرد برای مصاحبهٔ شغلی به آنجا رفته. هیچوقت در موقعیتهای اینچنینی راحت نبود. بنابراین، وقتهایی که سونیا دست از حرف زدن برمیداشت ــ کاری که خیلی کم پیش میآمد انجام دهد ــ سکوتی در اتاق حکمفرما میشد که فقط بین دو نفر ممکن است پیش بیاید، یکی آن که دلش نمیخواهد دخترش را از دست بدهد و دیگری آن که هنوز به‌طور کامل حالیاش نشده که قرار است دختر مرد دیگر را بگیرد. عاقبت، سونیا لگدی به پای اوه زد تا وادارش کند چیزی بگوید. سرش را از روی طرف غذا بالا گرفت و چشمش به چروکهایی که از عصبانیت دور چشمهای سونیا ایجاد شده بود افتاد. گلویش را صاف کرد و با عجز چشم گرداند بلکه موضوعی برای سؤال کردن از پیرمرد پیدا کند. این چیزی بود که اوه یاد گرفته بود: وقتی آدم چیزی برای گفتن ندارد، بهتر است سؤال کند. اگر یک چیز در دنیا باشد که کمک کند آدمها یادشان برود که از کسی خوششان نمی-آید، این است که فرصتی به آن‌ها بدهی تا در مورد خودشان صحبت کنند.
عاقبت، نگاه اوه به پنجرهٔ آشپزخانه افتاد و روی کامیون که از پنجره دیده میشد ثابت ماند.

با چنگال به کامیون اشاره کرد و گفت: «مدل L۱۰ است، مگه نه؟»
پیرمرد همچنان که به بشقابش نگاه میکرد گفت: «آره.»
اوه مختصر سری تکان داد و گفت: «تولید کارخونهٔ ساب.»
پیرمرد با عصبانیت جواب داد: «اسکانیا!»
و دوباره سکوت فضای اتاق را فرا گرفت، سکوتی که فقط بین معشوق یک زن و پدر آن زن حاکم میشود.
اوه با دلخوری بشقابش را نگاه کرد. سونیا به ساق پای پدرش لگدی زد. پدرش با خشم سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد. تا اینکه چشمش به چروکهایی که از عصبانیت دور چشمهای سونیا ایجاد شده بود افتاد. آن‌قدر کودن نبود که نداند عاقبت این رفتارش چه خواهد بود. پس گلویش را صاف کرد و با غضب به غذایش ناخنکی زد.
با صدای آرامی که کمتر از قبل ملامتبار بود خرخر کرد: «اینکه یه کت-وشلوارپوش تو ساب کیف پولش رو درآورده و کارخونه رو خریده دلیل نمی-شه دیگه اسمش اسکانیا نباشه.» بعد پایش را کنار کشید تا از کفش دخترش دورتر باشد.
پدر سونیا همیشه کامیون اسکانیا سوار میشد. سر درنمیآورد چرا مردم کامیونهای دیگری غیر از اسکانیا میرانند. حالا، بعد از سالها و با داشتن مشتریهایی تا آن حد وفادار، اسکانیا با ساب ادغام شده بود. این خیانتی بود که پدر هرگز اسکانیا را بابت آن نبخشید.
اوه که از وقتی اسکانیا و ساب ادغام شده بودند به اسکانیا هم علاقهمند شده بود، در حالی که سیبزمینیاش را میجوید، متفکرانه از پنجره بیرون را نگاه کرد.
پرسید: « خوب کار میکنه؟»
پیرمرد جواب داد: «نه.» و دوباره به بشقابش نگاه کرد. بعد انگار با کسی که زیر میز نشسته حرف میزند ادامه داد: «هیچکدوم از مدلهاش خوب کار نمیکنه. هیچکدوم درست ساخته نشدهان. مکانیکها هم نصف سرمایهات رو میگیرن تا تعمیرش کنن.»
« اگه اجازه بدین، میتونم نگاهی بهش بندازم.» اوه این را گفت و یک‌باره برق اشتیاق در چشمهایش درخشید.
اولین بار بود که سونیا چنین هیجانی را در صدای اوه حس میکرد.
دو مرد برای لحظهای به همدیگر نگاه کردند. بعد پدر سونیا سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. و اوه هم در پاسخ سر تکان داد. بعد از جا بلند شدند، با عزم و ارادهٔ دو مرد که قصد دارند با همکاری هم شخص سومی را به قتل برسانند.
چند دقیقه بعد، پدر سونیا به آشپزخانه برگشت، به عصایش تکیه داد، و مثل همیشه غرغرکنان خودش را رها کرد روی صندلی. مدتی طولانی آنجا نشست و با دقت پیپش را پر کرد، و بعد رو به ظرفها گفت: «خوب بود.»

سونیا لبخند زد: «ممنونم، بابا.»
پدرش گفت: «تو غذا رو پخته بودی، نه من.»
«تشکرم بابت غذا نبود.» سونیا این را گفت و بشقابها را از روی میز برداشت، پیشانی پدرش را به‌نرمی بوسید و نگاهش به اوه افتاد که توی حیاط خم شده بود روی کاپوت کامیون.
پدرش چیزی نگفت، ایستاد، خرخری کرد و روزنامه را از روی پیشخان آشپزخانه برداشت. به سمت کاناپه‌اش در اتاق نشیمن رفت، در نیمهٔ راه ایستاد، و با حالتی مردد به عصایش تکیه داد.
عاقبت، بدون آنکه به سونیا نگاه کند، پرسید: « ماهیگیری میکنه؟»
سونیا جواب داد: «گمون نکنم.»
پدرش با ترش‌رویی سر تکان داد. مدتی در سکوت ایستاد.
«که این‌طور. پس باید یاد بگیره.» پدرش این را گفت و پیپ را به دهان گذاشت و در اتاق نشیمن ناپدید شد.
سونیا تا آن روز نشنیده بود پدرش این‌طور از کسی تمجید کند.

۱۷

مردی به نام اُوِه و گربهای در میان برف

«مُرده؟» پروانه وحشتزده این را میپرسد و با آن شکم بزرگش تا جایی که میتواند با شتاب جلو میرود و زل میزند به حفره.
اُوِه جواب میدهد: «من دامپزشک نیستم.» لحنش چندان غیردوستانه نیست. صرفاً با لحن خبری جمله را به زبان میآورد.
سر درنمیآورد این زن همیشهٔ خدا از کجا سروکلهاش پیدا میشود. یعنی آدم نمیتواند توی باغچهٔ خودش یک حفره را که شبیه طرح بدن گربه است با خیال راحت وارسی کند؟
پروانه داد میزند: «باید درش بیاری!» و با دستکش به شانهٔ اوه میکوبد.
اوه اخم میکند و دستهایش را محکمتر توی جیب کتش فرو میکند. هنوز نمیتواند راحت نفس بکشد.
میگوید: «هیچ بایدی در کار نیست.»
«خدایا، عقل از سرت پریده؟»
« من با گربهها میونهای ندارم.» اوه این را میگوید و پاشنههایش را روی برف فشار میدهد.
اما پروانه وقتی برمیگردد چنان نگاهی به او میاندازد که اوه خودش را جمعوجور میکند.
نگاهی به حفره میاندازد و میگوید: «شاید خوابیده.» و اضافه میکند: « وقتی یخش آب بشه، خودش میآد بیرون.»
وقتی یک بار دیگر دستکش با شتاب به سمتش پرتاب میشود به این نتیجه میرسد که برای امنیت خودش بهتر است فاصله را حفظ کند.
یک ثانیه بعد، پروانه را میبینند که پریده داخل حفره؛ چند لحظه بیشتر نمی-گذرد که با موجودی نیمهیخزده در بغل بیرون میآید. انگار چهار تا بستنی یخی

را در یک شالگردن پاره‌پاره پیچیده باشند.
پروانه که حسابی از کوره در رفته داد میزند: «در رو باز کن.»
اوه پاشنهٔ کفشهایش را روی برف فشار میدهد. امروز صبح که از خواب بیدار شد، هیچ به ذهنش نمیرسید برنامه‌اش این باشد که زنها یا گربه‌ها را به خانه‌اش راه دهد، و خیلی مایل است پروانه هم این را بداند. اما پروانه گربه‌به‌بغل با گامهای سنگین و مصمم به سوی او میآید. حالا فقط سرعت واکنش اوه است که تعیین میکند زن از روی او رد شود یا از کنارش. تا به حال، زنی را ندیده که تا این حد نسبت به حرف آدمهای محترم بیتوجه باشد.
یک بار دیگر احساس میکند نفسش تنگ شده. دستش را روی محکم روی سینه‌اش میگذارد تا جلوی حمله را بگیرد.
پروانه به راهش ادامه میدهد. اوه از سر راه او کنار میرود. پروانه از کنار اوه رد میشود.
قبل از آنکه اوه فرصت داشته باشد کاری بکند، تکه یخ بسته‌بندی‌شده توی بغل زن با لجاجت خاطراتی را در ذهن اوه زنده میکند: خاطرات ارنست، آن گربهٔ چاق و احمق، سونیا به قدری عاشقش بود که هر بار او را میدید ضربان قلبش چند برابر میشد.
«در رو باز کن!» پروانه فریاد میزند و طوری سرش را رو به اوه تکان می‌دهد که انگار آماده است او را بزند.
اوه کلید را از جیبش بیرون میآورد. انگار اختیار دستش با خودش نیست. باورش نمیشود چه‌کار دارد میکند. بخشی از وجودش توی کلهاش فریاد میزند «نه» و باقی اندامهایش دست به شورشی بچه‌گانه زده‌اند.
پروانه با لحن دستوری میگوید: «یه پتو برام بیار!» و دواندوان با کفش وارد خانه میشود.
اوه مدتی همان جا میایستد و نفسی تازه میکند.
پروانه داد میزند: «اینجا خیلی سرده. رادیاتورها رو روشن کن!» و رو به اوه دستهایش را تکان میدهد، انگار به نکته‌ای کاملاً بدیهی اشاره کرده؛ چشم‌غره میرود و گربه را روی کاناپه میگذارد.
اوه با لحنی قاطع جواب میدهد: « اینجا هیچ رادیاتوری روشن نمیشه.» در آستانهٔ اتاق نشیمن میایستد و به این فکر میکند که اگر به زن بگوید دست‌کم چند تا روزنامه زیر گربه بگذارد، ممکن است باز دستکشش را به سوی او پرتاب کند یا نه. وقتی زن رویش را به سمت او برمیگرداند، اوه ترجیح می‌دهد ساکت بماند. یادش نمیآید در زندگیاش زنی تا این حد خشمگین دیده باشد.
عاقبت، میگوید: «طبقهٔ بالا یه پتو دارم.» و، برای اجتناب از چشم‌درچشم شدن با زن، درجا احساس میکند به لامپ راهرو خیلی علاقه‌مند شده و نگاهش را به آن میدوزد.

«خب برو بیارش!»
اوه انگار دارد در سکوت با لحنی متکبر و تصنعی ادای زن را درمیآورد؛ اما کفشهایش را میکنَد و با حفظ فاصله از دستکش زن از اتاق نشیمن رد می-شود.
در میانهٔ راهپله زیر لب غرولند میکند که توی این محلهٔ کوفتی آدم روی آرامش را نمیبیند. به طبقهٔ بالا که میرسد، میایستد و چند نفس عمیق می-کشد. درد سینهاش از بین رفته. ضربان قلبش به حال عادی برگشته. هرازگاه، این حالت برایش پیش میآید و دیگر نگرانش نمیشود. میآید و میرود. تازه، به این قلب چندان نیازی ندارد، بنابراین کل ماجرا بیاهمیت است.
از اتاق نشیمن صداهایی میشنود. باورش نمیشود. واقعیت این است که همسایههایش هیچ خجالت نمیکشند که او را تا مرز جنون و خودکشی می-رسانند و از آن طرف نمیگذارند بمیرد.
وقتی اوه با پتو از پلهها پایین میآید، جوان سنگینوزن خانهٔ بغلی وسط اتاق نشیمن ایستاده و با کنجکاوی گربه و پروانه را نگاه میکند.
با شادمانی رو به اوه دست تکان میدهد و میگوید: «هی، سلام!»
با اینکه بیرون هوا برفی است، فقط یک تیشرت به تن دارد.
اوه میگوید: «خب؟» کلافه است از اینکه فقط یک لحظه از پلهها بالا رفته و حالا که برگشته میبیند خانهاش به مسافرخانه تبدیل شده.
جوان با سرخوشی میگوید: «صدای داد و فریاد شنیدم، اومدم ببینم اوضاع مرتبه.» شانههایش را بالا میاندازد، طوری که چربیهای پشتش تیشرت را چین میاندازد.
پروانه پتو را از دست اوه میقاپد و گربه را توی آن میپیچد.
جوان با مهربانی میگوید: « این‌طوری گرم نمیشه.»
اوه میگوید: «تو دخالت نکن.» البته که خودش هم تخصصی در یخزدایی از گربهها ندارد، و در عین حال خوش ندارد مردم سرشان را پایین بیندازند و وارد خانهاش شوند و اظهار نظر کنند که کارها چطور باید انجام شود.
«ساکت باش، اوه!» پروانه این را میگوید و نگاه التماسآمیزی به جوان می-اندازد. «پس چه‌کار باید بکنیم؟ یخ زده!»
اوه غرولند میکند: «به من نگو ساکت باش!»
پروانه میگوید: « داره میمیره.»
اوه، در تلاش برای در دست گرفتن کنترل اوضاع، میپرد وسط حرف او: « کجاش داره میمیره؟ فقط دمای بدنش پایین اومده...»
زن حامله انگشت اشارهاش را روی لبها میگذارد و به اوه میفهماند که باید ساکت شود. اوه به قدری عصبانی میشود که آماده است جست بزند روی نوک انگشتهای پا.

جوان خیکی به گربه اشاره میکند و میگوید: «بسپرش به من.» و اصلاً و ابداً توجهی به این موضوع نمیکند که اوه آنجا کنار او ایستاده و سعی دارد توضیح دهد که آدم حق ندارد همین‌طوری سرش را بیندازد پایین و وارد خانهٔ مردم شود و گربهها را دست‌به‌دست کند.
وقتی پروانه گربه را توی بغل نگه میدارد، گربه کمکم از بنفش به سفید تغییر رنگ میدهد. اوه با دیدن این صحنه دودل میشود. به پروانه نگاه می-کند. بعد با اکراه قدمی به عقب برمیدارد و راه را برای آن دو باز میکند.
جوان خیکی تیشرتش را از تن درمیآورد.
اوه تتهپته میکند: « هیچ معلوم هست... چه... چه‌کار داری میکنی؟»
به پروانه نگاه میکند که کنار کاناپه ایستاده و گربهٔ در حال یخزدایی را که قطرههای آب ازش روی زمین میچکد در آغوش گرفته، بعد به جوان نگاه میکند که با بالاتنهٔ برهنه وسط اتاق نشیمن اوه ایستاده و چربیهای تنش از سینه آویزان شده و تا زانوهایش میرسد، مثل بستنیای که یک بار آب شده و دوباره منجمدش کرده باشند.
جوان با بیاعتنایی میگوید: «بِدش به من.» و و دو دست بزرگش را که هر کدام به تنهٔ درخت میماند به سمت پروانه دراز میکند.
گربه را میگیرد و آن را محکم در آغوش میگیرد و به سینهاش میفشارد، انگار قصد دارد یک ساندویچ گربهٔ خیلی بزرگ درست کند.
در همین حین، رو میکند به پروانه و با لبخند میگوید: «راستی، من جیمی هستم.»
پروانه میگوید: «من پروانهام.»
جیمی میگوید: «چه اسم قشنگی.»
پروانه لبخند میزند. «ممنون! اسم حشرهایه که بالهای بزرگ و رنگارنگ داره.»
جیمی میگوید: «چه قشنگ!»
اوه میگوید: « داری اون گربه رو خفه میکنی.»
جیمی میگوید: « بیخیال، اوه، ساکت باش.»
اوه لبهایش را جمع میکند و لگدی به زمین میزند. نمیداند منظور جوان از گفتن «ساکت باش» چه بوده، اما هر چه بوده اوه قصد ندارد به حرف او گوش کند.
رو به توپ پشمی آبچکان که در آغوش جیمی مچاله شده سر تکان میدهد. «گمونم خودش ترجیح بده به‌جای این مرگ احمقانه، مثل حیوونهای متمدن با احترام بمیره.»
لبخند پهنی روی صورت گرد جیمی مینشیند.
«سخت نگیر، اوه. تو میتونی هر چی دلت بخواد در مورد ما چاقها بگی، اما وقتی پای گرم کردن وسط بیاد ما چاقالوها حرف نداریم!»

پروانه از بالای بازوی تپل جوان با دلواپسی گربه را نگاه میکند، کف دستش را با ملایمت روی دماغ گربه میکشد. بعد برق شادی در چهرهاش می-درخشد.
رو میکند به اوه و با لحنی پیروزمندانه اعلام میکند: « داره گرمتر میشه.»
اوه سر تکان میدهد. آماده شده بود حرف طعنهآمیزی بزند، اما حالا در عین معذب بودن، احساس میکند از شنیدن این خبر خوشحال شده. برای اینکه کسی متوجه احساسش نشود کنترل تلویزیون را برمیدارد و خودش را با آن سرگرم میکند.
نه اینکه گربه برایش اهمیتی داشته باشد؛ نه. فقط سونیا از این بابت خوشحال میشود. همین و بس.
پروانه میگوید: « میرم یه مقدار آب گرم کنم.» و با حرکتی سریع از کنار اوه رد میشود و به چشمبرهمزدنی خودش را به آشپزخانهٔ اوه میرساند و در کابینتها را باز میکند.
اوه کنترل تلویزیون را رها میکند و با عجله به دنبال او به آشپزخانه میرود و زیر لب میگوید: « چه غلطی میکنی؟»
وقتی به آشپزخانه میرسد، پروانه را میبیند که با قیافهای کموبیش متحیر بیحرکت وسط آشپزخانه ایستاده و کتری برقی اوه را در دست دارد. گیج به نظر میرسد، انگار تازه فهمیده قضیه از چه قرار است.
این اولین بار است که اوه این زن را در سکوت میبیند. آشپزخانه مرتب است، فقط گردوخاک گرفته.
بوی قهوهٔ مانده به مشام میرسد، درز کاشیها چرک شده، و دورواطراف پر است از وسایل زن اوه. لوازم کوچک تزیینیاش پای پنجره، گلسرهایش روی میز آشپزخانه، و دستخطش روی تکه کاغذی چسبیده به در یخچال.
سرتاسر کف آشپزخانه رد کمرنگ چرخ به چشم میخورد. انگار کسی هزاران بار توی آشپزخانه دوچرخهسواری کرده باشد.
اجاق گاز و پیشخان آشپزخانه کوتاهتر از معمولاند، انگار آشپزخانه را برای یک بچه طراحی کردهاند. پروانه زل زده به لوازم آشپزخانه، مثل همهٔ آدمهای دیگری که برای اولین بار وارد آشپزخانهٔ اوه میشوند. اوه عادت کرده به این نگاههای خیره. آشپزخانه را بعد از تصادف خودش بازسازی کرد. شهرداری، طبق معمول، همکاری نکرد.
پروانه انگار درجا میخکوب شده.
اوه بدون اینکه به چشمهای او نگاه کند، کتری برقی را از دست او که در هوا بیحرکت مانده میگیرد. آرام پر از آبش میکند و دوشاخهاش را به پریز برق میزند.
پروانه با لحنی شرمزده زمزمه میکند: « من نمیدونستم، اوه...»
اوه خم میشود روی سینک کوتاه ظرفشویی و پشتش را به پروانه میکند.

پروانه جلو میآید و دستش را به‌نرمی روی شانهٔ اوه میگذارد.
«معذرت میخوام، اوه. واقعاً معذرت میخوام. نباید بدون اجازه میاومدم تو آشپزخونه.»
اوه گلویش را صاف میکند و بدون اینکه برگردد، سری تکان میدهد. نمی‌داند چه مدت آنجا ایستادهاند. دست پروانه همچنان روی شانهٔ او است. تصمیم میگیرد بگذارد دست زن همان جا بماند.
صدای جیمی سکوت را میشکند.
از اتاق نشیمن صدا میزند: «چیزی برای خوردن دارین؟»
شانهٔ اوه از زیر دست پروانه کنار میرود. سرش را تکان میدهد، با پشت دست صورتش را پاک میکند، و باز هم بدون آنکه نگاهی به پروانه بیندازد به سوی یخچال میرود.
وقتی از آشپزخانه بیرون میرود و یک ساندویچ سوسیس به جیمی میدهد، جیمی از خوشحالی بال‌بال میزند. اوه چند متر آن‌طرفتر میایستد و قیافه‌ای عبوس به خودش میگیرد.
با سر اشارهٔ کوتاهی به گربه که توی بغل جیمی است میکند و میپرسد: «خب، حالش چطوره؟»
قطره‌قطره آب از گربه روی زمین میچکد، اما حیوان کمکم به ریخت‌وقیافه و رنگ‌وروی عادیاش برگشته.
جیمی ساندویچ را با یک گاز میبلعد و لبخند میزند. «به نظرم بهتره، مگه نه؟»
اوه نگاه تردیدآمیزی به او میاندازد. جیمی مثل یک تکه ژامبون روی زغال عرق میریزد. وقتی با اوه چشم‌درچشم میشود، اندوهی در نگاهش موج میزند.
«میدونی... اوه، به‌خاطر زنت خیلی متأسفم. همیشه دوستش داشتم. خوشمزه‌ترین غذاها رو درست میکرد.»
اوه به او نگاه میکند، و برای اولین بار در آن روز چهرهاش عصبانی به نظر نمیرسد.
گفتهٔ جیمی را تأیید میکند: «بله. اون... آشپزیش خیلی خوب بود.»
به طرف پنجره میرود و پشت به اتاق چفت پنجره را محکم میگیرد، انگار دارد وارسیاش میکند. انگشتش را روی چسب درز پنجره فشار میدهد.
پروانه در درگاه آشپزخانه ایستاده. دستهایش را دور خودش و شکمش حلقه کرده.
اوه رو به گربه شانهای بالا میاندازد و میگوید: «تا وقتی کاملاً یخش آب بشه، میتونه اینجا بمونه. بعدش باید با خودتون ببریدش.»
از گوشهٔ چشم پروانه را میبیند که با دقت او را نگاه میکند. انگار دارد سعی میکند از آن سوی میز قمار دست اوه را حدس بزند. اوه معذب میشود.

پروانه میگوید: « من که بعید میدونم بتونم ببرمش.» و اضافه میکند: «دخترها... آلرژی دارن.»
اوه متوجه مکث او پیش از به زبان آوردن «آلرژی» میشود. با نگاهی موشکافانه زل میزند به بازتاب تصویر زن در شیشهٔ پنجره، اما جوابی نمی-دهد. در عوض، رو میکند به جوان خیکی.
«پس تو باید ببریش.»
جیمی که حالا سطل‌سطل عرق میریزد و صورتش هم لکهلکه و سرخ شده با مهربانی به گربه نگاه میکند. گربه کمکم نوک دُمش را تکان میدهد و دماغ مرطوبش را به چربیهای سخاوتمند بازوی جیمی فشار میدهد.
«گمون نکنم فکر خوبی باشه که من ازش مراقبت کنم، شرمندهام، رفیق.»
جیمی این را میگوید و طوری شانه بالا میاندازد که کل بدنش به لرزه می-افتد و گربه مثل بندبازها بالا و پایین میافتد و توی هوا قل میخورد.
اوه میپرسد: «چرا ایدهٔ خوبی نباشه؟»
جیمی گربه را کمی پایینتر نگه میدارد و بازوهایش را از هم باز میکند. پوستش سرخ شده، انگار سوخته.
«من هم یه کم آلرژی دارم...»
پروانه جیغ کوتاهی میکشد و دوان‌دوان خودش را به جیمی میرساند و گربه را از دست او میگیرد و فوری لای پتو میپیچد.
داد میزند: «باید جیمی رو برسونیم بیمارستان.»
اوه بدون آنکه فکر کند، جواب میدهد: «من رو دیگه تو بیمارستان راه نمی-دن.»
نگاهش به نگاه پروانه میافتد و متوجه میشود پروانه آماده است که گربه را به طرف او پرتاب کند، بنابراین سرش را پایین میاندازد و با ملالت آه می-کشد. با خودش فکر میکند تنها چیزی که میخواهد این است که بمیرد، و انگشتهای پایش را روی پارکت فشار میدهد. پارکت زیر پایش کمی لق میزند. اوه سرش را بالا میگیرد و اول به جیمی و سپس به گربه نگاه می-کند.
کف خیس خانه را برانداز میکند و رو به پروانه سر تکان میدهد.
زیر لب میگوید: «پس باید با ماشین من بریم.»
کتش را از روی جالباسی برمیدارد و در جلویی خانه را باز میکند. بعد از چند ثانیه، سرش را از در تو میآورد و به پروانه نگاه میکند.
« اما ماشین رو نمیآرم تو محوطه، چون اینجا ممنوعه...»
پروانه میپرد وسط حرف او و چند کلمهٔ فارسی به زبان میآورد که اوه معنیشان را نمیداند، اما به نظرش زیادی با آبوتاب بیان شدهاند. پروانه پتو را محکمتر دور گربه میپیچد و از کنار او رد میشود و توی برف میرود.
همچنان که پروانه به سمت پارکینگ میرود، اوه با عصبانیت میگوید: «قانون

قانونه، متوجه هستی که؟» اما پروانه جواب نمیدهد.
اوه برمیگردد و به جیمی اشاره میکند.
«و تو، یه پیراهن تنت کن. وگرنه نمیتونی سوار ساب بشی، این رو تو گوشِت فرو کن.»

به بیمارستان که میرسند، پروانه پول پارکینگ را حساب میکند. اوه این بار سروصدا راه نمیاندازد.

۱۸

مردی به نام اُوِه و گربهای به نام ارنست

موضوع این نبود که اُوِه از این گربه خوشش نمیآمد. واقعیت این بود که او از هیچ گربهای خوشش نمیآمد. همیشه آن‌ها را غیر قابل اعتماد میدانست. به‌ویژه گربههایی مثل ارنست را که به بزرگی موتور گازی بودند. تشخیص اینکه او یک گربهٔ خیلی بزرگ است یا یک شیر خیلی کوچک سخت بود. و آدم نمیتواند با موجودی رفاقت کند که ممکن است نصفهشب توی خواب او را بخورد. این فلسفهٔ اوه در زندگی بود.
اما سونیا بیچون‌وچرا عاشق ارنست بود. بنابراین، اوه تصمیم گرفت نقطه-نظرات کاملاً منطقیاش را در مورد گربهها پیش خودش نگه دارد. خوب می-دانست که نباید در مورد چیزهایی که سونیا دوست داشت بد حرف بزند. هر چه نباشد، خودش هم این عشق را از طرف او دریافت میکرد، آن هم در حالی که هیچکس سر درنمیآورد سونیا عاشق چیِ او شده. پس زمانهایی که به کلبهٔ جنگلی میرفتند اوه و ارنست فهمیدند که باید به‌خوبی با هم کنار بیایند. البته فقط یک بار پیش آمد که ارنست اوه را گاز گرفت، چون اوه نشسته بود روی دُم او که روی یکی از صندلیهای آشپزخانه بود. یا شاید بهتر باشد بگوییم که اوه و ارنست فهمیدند که باید فاصلهشان را حفظ کنند. درست مثل اوه و پدر سونیا.
گرچه اوه اعتقاد داشت گربه اجازه ندارد روی یک صندلی بنشیند و دُمش را ول کند روی یک صندلی دیگر، ترجیح داد محض خاطر سونیا بیخیال شود.
اوه هرگز ماهیگیری یاد نگرفت. اما از روزی که برای اولین بار به خانهٔ پدر سونیا رفت تا دوسال بعد پاییز که رسید سقف خانه دیگر چکه نکرد. و کامیون به محض استارت زدن بدون هیچ سروصدایی روشن میشد. البته پدر سونیا

هیچوقت قدردانیاش را به‌طور آشکار ابراز نکرد. در عوض، دیگر به این موضوع اشاره نکرد که اوه یک «بچه‌شهری» است. برای پدر سونیا همین نشانهٔ دوست داشتنش بود.
دو بهار و دو تابستان سپری شد. و در سال سوم، در یک شب سرد ماه ژوئن، پدر سونیا مرد. و اوه هرگز در زندگیاش ندیده بود کسی به اندازهٔ سونیا گریه کند. تا چند روز، سونیا به‌سختی از تخت بیرون میآمد. اوه که خودش به قدر کافی در زندگی با مرگ روبهرو شده بود نسبت به احساساتش در مورد مرگ سخت‌گیر بود؛ و در آشپزخانهٔ کلبهٔ جنگلی، در عین سردرگمی، همهٔ احساساتش را مهار کرد. کشیش بخش از کلیسای دهکده به آنجا آمد و کارهای مربوط به خاک‌سپاری را انجام داد.
کشیش خیلی کوتاه گفت: «آدم خوبی بود.» و به یکی از عکسهای سونیا و پدرش روی دیوار اتاق نشیمن اشاره کرد. اوه با حرکت سر تأیید کرد. نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد. بعد از خانه بیرون رفت تا نگاهی به کامیون بیندازد، شاید نیاز به تعمیر داشت.
روز چهارم، سونیا از تختخواب بیرون آمد و شروع کرد به تمیز کردن کلبه، با چنان انرژیای که اوه ترجیح داد توی دست‌وبال او نباشد، مثل هر آدم عاقلی که از توفانی که در راه است فرار میکند. چرخی در مزرعه زد بلکه کاری برای انجام دادن پیدا کند. انبار چوبی را که در یکی از توفانهای بهاری آسیب دیده بود بازسازی کرد. ظرف چند روز بعد، انبار را با هیزمهای تازه پر کرد. چمنها را زد. شاخههای اضافهٔ درختهای جنگل را که تا محوطهٔ خانه پیش آمده بود کوتاه کرد. عصر روز ششم، از بقالی روستا تماس گرفتند.
همهٔ اهالی اسمش را تصادف گذاشتند. اما اگر کسی ارنست را میشناخت، محال بود باور کند که او تصادفی خودش را جلوی یک اتومبیل در حال حرکت پرت کرده. اندوه میتواند موجودات زنده را به کارهای عجیبی وادار کند. آن شب، اوه با سرعتی بیشتر از همیشه در طول جاده راند. سونیا تمام مدت سر بزرگ ارنست را توی دستهایش گرفته بود. وقتی به مطب دامپزشک رسیدند، هنوز نفس میکشید، اما جراحتهایش خیلی عمیق بود و خون زیادی از دست داده بود.
بعد از دوساعت زانو زدن توی اتاق عمل در کنار گربه، سونیا پیشانی پهن گربه را بوسید و زمزمه کرد: «خداحافظ، ارنست نازنینم.» و بعد کلمهها مثل ابرهای متراکم از دهانش بیرون ریخت: «و خداحافظ، بابای نازنینم.»
آنجا بود که گربه چشمهایش را بست و مرد.
وقتی سونیا از اتاق انتظار بیرون آمد، پیشانیاش را روی سینهٔ ستبر اوه گذاشت.
«خیلی غم دارم، اوه. خیلی. اونقدر که احساس میکنم قلبم دیگه توی سینه‌ام نمیتپه.»

برای مدتی طولانی همان جا ساکت در آغوش همدیگر ایستادند. عاقبت، سونیا سرش را رو به اوه بالا گرفت و با جدیت به چشمهای او نگاه کرد.
«حالا باید دو برابر بیشتر از قبل دوستم داشته باشی.»
و اوه به او دروغ گفت. گفت دو برابر بیشتر از قبل دوستش دارد. گرچه، خوب میدانست امکان ندارد بتواند او را بیشتر از آنچه حالا دوستش دارد دوست داشته باشد.
ارنست را کنار دریاچهای که همیشه همراه پدر سونیا برای ماهیگیری به آنجا میرفت دفن کردند. کشیش آنجا بود و برایش طلب آمرزش کرد. بعد اوه وسایلشان را توی ساب گذاشت و در جادههای باریک به راه افتاد، در حالی که سر سونیا روی شانهاش قرار داشت. در اولین شهر کوچک میان راه که چند مغازه در آن بود توقف کردند. سونیا با کسی قرار داشت. اوه نمیدانست با کی. سونیا بعدها همیشه میگفت این یکی از ویژگیهای اوه بود که او بیشتر از هر چیز بابتش قدردان بود. هیچکس را نمیشناخت که بتواند یک ساعت توی ماشین منتظر بماند، بدون آنکه بخواهد بداند منتظر چه چیزی است یا اینکه این انتظار چقدر قرار است طول بکشد. البته این به این معنا نبود که اوه غرغر نمیکرد، چون غرغر کردن جزو مهارتهای او بود، بهویژه وقتی مجبور میشد پول پارکینگ را بدهد. اما هرگز نمیپرسید سونیا چهکار دارد میکند. و همیشه در انتظار او میماند.
سرانجام، وقتی سونیا آمد و توی ماشین نشست در ساب را خیلی آهسته بست، چون میدانست در غیر این صورت اوه طوری چشمغره میرود که انگار او یک موجود زنده را لگد کرده. بعد دستش را بهنرمی توی دست او گذاشت.
آرام گفت: «گمونم باید یه خونه برای خودمون بخریم.»
اوه با تعجب پرسید: «خونه برای چی؟»
«برای اینکه بچهمون باید توی خونهٔ خودمون بزرگ بشه.» سونیا این را گفت و دست اوه را با احتیاط روی شکمش گذاشت.
اوه برای مدتزمانی طولانی ساکت ماند، مدتزمانی که بنا به استانداردهای اوه زیادی طولانی بود. متفکرانه به شکم سونیا نگاه کرد، انگار توقع داشت شکم او پرچمی چیزی بالا بگیرد. بعد صاف نشست، پیچ رادیو را نیم دور چرخاند و نیم دور برگرداند. آینههای بغل را تنظیم کرد. و با حالتی معقول سر تکان داد.
«پس حالا باید یه ساب استیشن بخریم.»

مردی به نام اُوِه و گربهای که دربوداغان از راه رسیده بود

اُوِه به گربه نگاه میکند. گربه به اوه نگاه میکند. اوه از گربهها خوشش نمی-آید. گربهها هم از اوه خوششان نمیآید. اوه این را میداند. حتی ارنست هم از اوه خوشش نمیآمد، اوه هم از ارنست خوشش نمیآمد، و ارنست در میان همهٔ گربهها گربهای بود که اوه کمتر از همه دوستش داشت.
به نظر اوه، این گربه کوچک‌ترین شباهتی به ارنست ندارد. به‌جز خودخواه بودنش، که البته ویژگی مشترک همهٔ گربهها است. آن‌قدر کوچک است که ممکن است با یک موش صحرایی اشتباه گرفته شود. و این‌طور که پیدا است در طول شب موهای بیشتری از بدنش ریخته؛ اگر چنین چیزی امکان داشته باشد.
اوه دیروز بارها سعی کرده بود پروانه را متقاعد کند: «دارم بهت میگم، زن، من با گربه نگه داشتن موافق نیستم.»
بعد سر پروانه فریاد زده بود که گربه باید از روی جنازهٔ اوه رد شود تا بتواند در خانهٔ او بماند.
و حالا اینجا ایستاده. به گربه نگاه میکند. و گربه هم در مقابل به او نگاه می-کند. در حالی که اوه زنده است و گربه از روی جنازهٔ او رد نشده. گندش بزنند.
در طول شب، اوه نیم دو جین مرتبه از خواب بیدار شد، چون گربه بیشتر از کمی پررویی به خرج داده و مرتب روی تخت میخزید و کنار اوه دراز می-کشید. به همین ترتیب، گربه هم چندین بار بیدار شده بود، چون اوه بیشتر از کمی خشونت به خرج داده و گربه را با لگد از تخت بیرون میانداخت.
حالا ساعت یک ربع به شش است و اوه از تختخواب بلند شده، گربه وسط آشپزخانه روی زمین نشسته و طوری قیافه گرفته انگار از اوه طلبکار است.
اوه با بدگمانی نگاهش میکند، انگار گربه انجیل‌به‌دست زنگ خانهٔ او را زده و پرسیده « آیا مایل است مسیح را به زندگیاش راه دهد؟»
عاقبت، اوه زیر لب میگوید: « لابد غذا میخوای.»
گربه جواب نمیدهد. با بیاعتنایی شکم و کف پایش را میلیسد.

اوه انگشت اشارهٔ سرزنشآمیزش را رو به گربه میگیرد تا گربه بداند مخاطب او کیست و میگوید: «تو این خونه نمیتونی مثل مشاورها لم بدی و انتظار داشته باشی گنجشک کبابشده بپره توی دهنت.»
قیافهٔ گربه طوری است که انگار میخواهد آدامس بادکنکی صورتیاش را توی صورت اوه بترکاند.
اوه میرود سمت سینک. قهوهساز را روشن میکند. نگاهی به ساعت مچی-اش میاندازد. به گربه نگاه میکند. بعد از اینکه جیمی را به بیمارستان رساندند، پروانه توانست با یکی از دوستانش که دامپزشک است تماس بگیرد. دامپزشک آمد و گربه را معاینه کرد و تشخیص داد دچار «سرمازدگی و سوءتغذیهٔ شدید» است. بعد فهرست بلندبالایی به اوه داد شامل دستورالعملهایی در مورد نحوهٔ مراقبت از گربه و غذاهایی که باید بخورد. انگار داشت در مورد یک کاناپه حرف میزد. انگار اوه مسئول تیمار کردن گربهها است.
اوه برای گربه توضیح میدهد: «من کارخونهٔ بازسازی گربه ندارم.»
گربه جواب نمیدهد.
اوه با سر به پنجرهٔ اتاق نشیمن که به خانهٔ پروانه مشرف است اشاره می-کند. «تو اینجا هستی چون من نمیتونم با اون زن حامله یک کلمه حرف حساب بزنم.»
گربه سرگرم لیسیدن یکی از چشمهایش است.
اوه چهار تا جوراب برای گربه میآورد. دامپزشک آنها را به او داده. ظاهراً گربه بیش از هر چیز به ورزش احتیاج دارد، و اوه گمان میکند بتواند در این زمینه کمکی به گربه بکند. با خودش فکر میکند هر چه این پنجهها از کاغذدیواریهای او فاصله داشته باشند، بهتر است.
« بپر توی اینها، بعدش میریم بیرون. داره دیرم میشه!»
گربه آهسته از جا بلند میشود و با قدمهای بلند و هوشیار به سمت در می-رود. انگار روی فرش قرمز قدم برمیدارد. نگاه تردیدآمیزی به جورابها می-اندازد، اما وقتی اوه با خشونت جورابها را پایش میکند زیاد دادوقال راه نمیاندازد. اوه کارش که تمام میشود میایستد و سرتاپای گربه را برانداز میکند. سرش را تکان میدهد. «یه گربهٔ جوراب‌به‌پا، اصلاً طبیعی نیست.» حالا گربه آنجا ایستاده و سروضع خودش را چک میکند، و یک‌باره به نظر میرسد از خودش خیلی راضی است. انگار بدش نمیآید با دوربین گوشی همراه یک عکس از خودش بگیرد و توی وبلاگش بگذارد. اوه کت آبیاش را میپوشد و دستها را توی جیب فرو میکند و به سمت در سر تکان میدهد.
« نمیتونی تموم صبح اینجا بایستی. بجنب. برو بیرون.»
و به این ترتیب اوه برای اولین بار در وارسی روزانهاش از محله یک همراه دارد. به تابلویی که ورود اتومبیل به محوطه را ممنوع اعلام کرده لگد میزند.

با حرکت آشکاری به تابلوی کوچکتری اشاره میکند که چند متر آن طرفتر در زمین چمن از زیر برفها بیرون زده و ورود حیوانات خانگی را به محوطه ممنوع اعلام کرده. این تابلو را اوه زمانی که رئیس انجمن محله بود آنجا نصب کرد. این را با لحنی قاطع به گربه اطلاع میدهد.
اضافه میکند: «برای اینکه محله باید نظم و قانون داشته باشه.» و به سمت گاراژ میرود.
گربه انگار در فکر جایی برای ادرار کردن است.
اوه جلو میرود و دستگیرهٔ در گاراژش را فشار میدهد. اتاق تفکیک زباله و اتاق دوچرخه را وارسی میکند. پشت سر او گربه با اعتمادبه‌نفس یک ژرمن شپرد شصت کیلویی که در پیدا کردن مواد مخدر به پلیس کمک میکند قدم برمیدارد. اوه یک‌باره به این فکر میافتد که ضعف گربه در خودآگاهی سبب شده که او دُم و نصف موهای تنش را از دست بدهد. گربه به بوی یکی از کیسههای زباله توی سطل آشغال علاقه نشان میدهد، و اوه با پا او را به سمت در میراند.
«برو کنار. نباید آشغال کوفت کنی!»
گربه به اوه نگاه میکند، اما چیزی نمیگوید. وقتی اوه پشتش را به او می-کند، گربه به سمت زمین چمن پوشیده از برف میرود و روی تابلوی اوه می-شاشد.
اوه یک دور دیگر تا انتهای خیابان میرود. مقابل خانهٔ آنیتا و رونه یک تهسیگار از روی زمین برمیدارد. آن را بین انگشتهایش میچرخاند. رانندهٔ اشکودا طوری توی محوطه میراند که انگار آنجا را صاحب شده. اوه ناسزایی می-گوید و تهسیگار را توی جیب میاندازد.

وقتی به خانه برمیگردند، اوه یک کنسرو تن ماهی باز میکند و کف آشپزخانه میگذارد.
«بله، گمونم اگه ولت کنم که از گرسنگی بمیری، زندگی برام جهنم بشه.»
گربه غذایش را از داخل قوطی میخورد. اوه کنار سینک میایستد و قهوهاش را مینوشد. کارشان که تمام میشود، اوه فنجان قهوه و قوطی کنسرو را توی سینک میگذارد، آنها را میشوید و روی آبچکان میگذارد تا خشک شوند. قیافهٔ گربه طوری است که انگار میخواهد بپرسد چرا اوه قوطی تن ماهی را شسته و گذاشته خشک شود، اما از خیر سؤال کردن میگذرد.
اوه میگوید: « من کار دارم. نمیتونیم تمام روز اینجا بنشینیم.»
درست است که اوه را مجبور کردهاند با این موجود کوچک همخانه شود، اما این دلیل نمیشود که این وحشی را توی خانه تنها بگذارد. پس گربه هم باید همراه او برود. گرچه، همان ابتدای کار سر اینکه گربه راضی نمیشود روی روزنامه‌هایی که اوه روی صندلی ساب پهن کرده بنشیند کارشان به دعوا

میکشد. اولش اوه گربه را روی دو صفحه از اخبار سرگرمکننده مینشاند، و گربه که انگار بهش برخورده روزنامه را با لگد از زیر پایش کنار میزند و کف ماشین میاندازد و روی روکش نرم صندلی لم میدهد. اوه گربه را از پس گردن میگیرد، طوری که گربه با حالتی خشونتآمیز رو به او هیس‌هیس می‌کند، اوه سه برگه از صفحهٔ اخبار اجتماعی و معرفی کتاب را زیر گربه می‌گذارد. گربه نگاه غضبناکی به او میاندازد. اوه گربه را روی روزنامهها می‌گذارد، و در کمال تعجب حیوان روی روزنامه آرام میگیرد و با حالتی مأیوس و زخمخورده از پنجره بیرون را تماشا میکند. اوه به این نتیجه میرسد که نبرد را برده، با رضایت سری تکان میدهد و ساب را روی دنده میگذارد و میاندازد توی خیابان اصلی. درست در همان لحظه، گربه به‌آرامی و با حرکتی حسابشده پنجههایش را روی روزنامه میکشد و آن را پاره میکند و هر دو پنجه را روی تشک صندلی میگذارد؛ و نگاه مبارزهجویانهای به اوه می‌اندازد، انگار میخواهد بپرسد: «خب، حالا بگو ببینم حرکت بعدیت چیه؟»
اوه میکوبد روی ترمز، طوری که گربه وحشتزده به جلو پرتاب میشود و دماغش به داشبورد کوبیده میشود. اوه با نگاه میگوید: «بفرما!» از آنجا به بعد گربه دیگر به اوه نگاه نمیکند و قوز میکند کنج صندلی و با پنجه دماغش را میمالد. اما وقتی اوه به گلفروشی میرود، گربه فرمان ماشین، کمربند ایمنی، و بخش داخلی در را با زبان مرطوبش میلیسد.
وقتی اوه گل‌به‌دست از گلفروشی برمیگردد و متوجه میشود ماشینش پر از آب دهان گربه است، انگشت اشارهاش را مثل یک شمشیر رو به گربه تکان میدهد. بعد گربه شمشیر اوه را گاز میگیرد. و اوه بقیهٔ راه حتی یک کلمه با گربه حرف نمیزند.
وقتی به حیاط کلیسا میرسند، اوه محض اطمینان روزنامهها را لوله میکند و با آن گربه را از ماشین بیرون میراند. دستهگل را از صندوق عقب برمی‌دارد، در ساب را با کلید قفل میکند، دور ماشین میچرخد و همهٔ دستگیرهها را امتحان میکند. گربه روی زمین نشسته و نگاهش میکند. اوه بدون اینکه نگاهی به گربه بیندازد، از کنار او رد میشود. همراه هم از مسیر سربالایی پوشیده از سنگریزه که به کلیسا میرسد بالا میروند، راهشان را از میان برف باز میکنند، و کنار سونیا میایستند. اوه با پشت دست برفها را از روی سنگ قبر کنار میزند و آهسته گلها را جلوی سنگ تکان میدهد.
آرام زمزمه میکند: «برات گل آوردم. صورتی. همون رنگی که دوست داری. میگن تو سرما دوام نمیآره، اما دروغ میگن، میخوان وادارت کنن از اون گرونهاش بخری.»
گربه به‌پشت روی برف دراز میکشد. اوه با کجخلقی نگاهی به او میاندازد. بعد دوباره به سنگ قبر چشم میدوزد.
«خب، خب... این همون گربه است. حالا دیگه با ما زندگی میکنه. بیرون

خونهمون داشت از سرما تلف میشد.»
گربه با دلخوری به اوه نگاه میکند. اوه گلویش را صاف میکند.
با لحنی تدافعی در صدایش توضیح میدهد: «وقتی پیداش کردیم، همین شکلی بود.» بعد رو به گربه و سپس رو به سنگ قبر سر تکان میدهد.
خطاب به سونیا اضافه میکند: «یعنی من به این روز نداختمش. وقتی پیداش کردیم، همین ریختی بود.»
هم سنگ قبر و هم گربه در سکوت کنار او نشستهاند. اوه برای لحظهای به کفشهایش خیره میشود. خرخری میکند و روی سنگ قبر زانو میزند و کمی دیگر از برفها را با دست از روی سنگ کنار میزند. دستش را به‌آرامی روی سنگ میگذارد.
زیر لب میگوید: «دلم برات تنگ شده.»
از گوشهٔ چشم حرکت سایهای را حس میکند. چیز نرمی به دستش مالیده میشود. چند ثانیه طول میکشد تا متوجه شود گربه سرش را روی دست او گذاشته.

۲۰

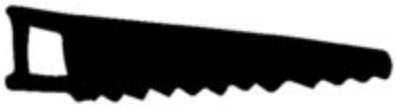

مردی به نام اُوِه و یک مزاحم

اُوِه بیست دقیقه توی گاراژ با درهای باز پشت فرمان ساب مینشیند. پنج دقیقهٔ اول، گربه از روی صندلی کنار راننده با بیصبری زل میزند به او. انگار میخواهد با نگاه به صورت اوه سیلی بزند. پنج دقیقهٔ دوم، شروع میکند به نگران شدن. درنهایت، سعی میکند خودش در ماشین را باز کند، و وقتی موفق نمیشود روی صندلی دراز میکشد و خوابش میبرد.
اوه گربه را نگاه میکند که غلت میزند و خرخرش بلند میشود. باید اعتراف کند گربه سرراستترین راهکار را برای حل مشکل انتخاب کرده.
دوباره به محوطهٔ پارکینگ و گاراژ روبهرویی نگاه میکند. شاید صدها بار کنار رونه در آن گاراژ ایستاده. آن‌وقتها، با هم دوست بودند. اوه نمیتواند آدم-های زیادی را در زندگیاش به یاد بیاورد که بشود اسم دوست رویشان گذاشت. اوه و زنش اولین کسانی بودند که سالها پیش به این محله و خانه-های ردیف هم نقل مکان کردند. آن روزها، محله تازه ساخته شده بود و دوروبرش پر از درخت بود. روز بعد، رونه و زنش به این محله اسبابکشی کردند. آنیتا هم باردار بود، و خیلی زود با زن اوه رفاقتی به هم زد، از آن رفاقتها که فقط از زنها برمیآید. و مثل همهٔ زنهایی که با هم دوست می-شوند هر دو به این نتیجه رسیدند که رونه و اوه هم باید با هم دوست شوند. چون «علایق مشترک» زیادی داشتند. اوه منظورشان را از این حرف نمی-فهمید، چون رونه آن‌وقتها ولوو داشت.
اوه به‌طور کلی مشکلی با رونه نداشت. رونه شغل درست‌ودرمانی داشت و جز به‌ضرورت، حرف نمیزد. درست است که ولوو میراند، اما به قول زن اوه این دلیل نمیشد که او را یک احمق به تمام معنا به شمار بیاوریم. بنابراین، اوه با این قضیه کنار آمد. بعد از مدتی، حتی لوازمش را هم به او قرض میداد. و یک روز بعدازظهر هر دو در حالی که توی پارکینگ ایستاده و انگشتهای شست را زیر کمربندهایشان انداخته بودند دربارهٔ هزینهٔ دستگاه

چمنزنی گفتوگو کردند. موقع خداحافظی، با هم دست دادند. انگار این تصمیم دوطرفه برای دوست شدن حکم یک توافق تجاری را داشت.
بعدتر وقتی دو مرد باخبر شدند که قرار است آدمهایی از قماش مختلف به محله نقل مکان کنند در آشپزخانهٔ اوه و سونیا روبهروی هم نشستند تا شور کنند. صحبتشان که تمام شد، یک مجموعه مقررات برای محله تنظیم کردند، به علاوهٔ تابلوهایی که توضیح میداد چه کارهایی مجاز و چه کارهایی ممنوع است. یک تیم مدیریتی هم برای انجمن محله تشکیل دادند. اوه رئیس انجمن بود و رونه نایبرئیس.
ظرف ماههای بعد، همراه هم به اتاق تفکیک زباله میرفتند. به کسانی که اتومبیلهایشان را بد پارک میکردند توپ‌وتشر میزدند. توی ابزارفروشی سر قیمت رنگ نمای ساختمان و ناودان چانه میزدند. وقتی کارمند مخابرات آمد تا کابل تلفن و پریزها را نصب کند، دو طرفش ایستادند و در مورد اینکه از کجا و چطور باید شروع کند نظر دادند. البته هیچکدام سررشتهای در این زمینه نداشتند. اما خوب میدانستند این تازهکارها را نباید به حال خودشان رها کرد، وگرنه از زیر کار درمیروند. تا بوده همین بوده.
گاهی این دو زوج با هم شام میخوردند. البته فرصت زیادی برای شام خوردن نبود، چون اوه و رونه بیشتر وقتها تمام غروب در پارکینگ می‌ایستادند و به لاستیکهای اتومبیلهایشان لگد میزدند و گنجایش صندوق عقب و دور فرمان و باقی ویژگیهای مهم ماشینهایشان را با هم مقایسه میکردند. به هر حال.
شکم‌های سونیا و آنیتا هر روز بزرگتر میشد، و به قول رونه هر چه شکم آنیتا بزرگتر میشد، تعادل مغزش بیشتر به هم میریخت. وقتی آنیتا پا به سه ماهگی گذاشت، رونه مجبور بود هر روز توی یخچال دنبال قهوهجوش بگردد. از آن طرف، سونیا خلقوخویی پیدا کرده بود که سریعتر از باز شدن درهای سینما موقع اکران فیلمهای جان وین تغییر میکرد، و همین باعث میشد اوه سعی کند دهانش را باز نکند. که همین هم به‌خودی‌خود سونیا را عصبی می‌کرد. وقتهایی که عرق نمیریخت، از سرما میلرزید. و به محض اینکه اوه از جروبحث خسته میشد و رضایت میداد که رادیاتورها را نیم دور باز کند سونیا دوباره شروع میکرد به عرق ریختن، و اوه مجبور بود دور خانه بدود و همهٔ رادیاتورها را خاموش کند. علاقهٔ زیادی هم به موز پیدا کرده بود. آنقدر موز میخورد که کارکنان سوپرمارکت خیال میکردند اوه توی خانهاش باغ‌وحش راه انداخته.
یک شب که اوه و رونه در تراس پشت خانهٔ اوه نشسته بودند و زنها در آشپزخانه بودند و حرفهای زنانه میزدند، رونه با حالتی متفکرانه سر تکان داد و گفت: « هورمونها رقص پیروزی میکنن.»
رونه به اوه گفت روز قبل آنیتا را دیده که به رادیو گوش میداده و اشک می‌

ریخته، آن هم فقط‌وفقط به این دلیل که «یه آهنگ قشنگ از رادیو پخش می-شده».
اوه با حیرت پرسید: «یه... آهنگ قشنگ؟»
رونه جواب داد: «یه آهنگ قشنگ.»
دو مرد همزمان سرهایشان را تکان دادند و در سکوت نشستند و به تاریکی چشم دوختند.
عاقبت، رونه گفت: « چمنها باید کوتاه بشه.»
اوه با سر تأیید کرد. « برای ماشین چمنزن تیغهٔ جدید خریدم.»
«چقدر بابتش دادی؟»
و رفاقتشان به همین ترتیب ادامه داشت.
سونیا شبها برای شکمش موسیقی پخش میکرد، چون میگفت بچه توی شکمش حرکت میکند. اوه بیشتر اوقات آن طرف اتاق روی مبل مینشست و وانمود میکرد تلویزیون تماشا میکند. در اعماق ذهنش این فکر میچرخید که وقتی بچه به دنیا بیاید چه اتفاقی میافتد. مثلاً، نکند بچه اوه را دوست نداشته باشد، چون اوه زیاد به موسیقی علاقه ندارد؟
نه اینکه اوه میترسید؛ نه. فقط نمیدانست چطور باید خودش را برای پدر شدن آماده کند. یک بار سراغ کتابچهٔ راهنمای این کار را گرفت، اما سونیا به او خندید. اوه علت خندهٔ سونیا را نفهمید. برای هر چیزی کتابچهٔ راهنمایی وجود داشت.
مطمئن نبود بتواند پدر خوبی باشد. آنقدرها به بچهها علاقه نداشت. دوران بچگی خوبی هم نداشت. سونیا گمان میکرد او باید با رونه حرف بزند، چون آنها در شرایط مشابهی بودند. اوه سر درنمیآورد منظور سونیا از این حرف چیست. رونه قرار نبود پدر بچهٔ اوه باشد، قرار بود پدر یک بچهٔ دیگر باشد. دستکم رونه از این نظر با اوه موافق بود که چیز زیادی برای بحث کردن وجود ندارد، و همین کافی بود. بنابراین، وقتی شبها آنیتا میآمد و با سونیا توی آشپزخانه مینشستند و در مورد دردهایشان حرف میزدند، اوه و رونه به بهانهٔ اینکه باید در مورد موضوعی صحبت کنند به انبار اوه میرفتند و در سکوت آنجا میایستادند و با ابزارآلات اوه ور میرفتند.
شب سوم که پشت در بسته کنار هم ایستاده بودند و نمیدانستند چه‌کار باید بکنند، تصمیم گرفتند سر خودشان را با چیزی گرم کنند، قبل از اینکه به قول رونه «همسایهها خیال برشان دارد و پشت سرشان حرف دربیاورند».
اوه با نظر رونه موافق بود. و دست‌به‌کار شدند. موقع کار، زیاد با هم حرف نمیزدند، اما در طراحی و محاسبهٔ زاویهها و اطمینان از اینکه گوشههای کار صاف و تمیز از آب دربیاید به هم کمک میکردند. و یک شب، آخر وقت، زمانی که آنیتا و سونیا ماه چهارم بارداری را میگذراندند، دو گهوارهٔ کوچک آبی روشن توی اتاق خواب بچهها در خانههای ردیف همشان جای گرفت.

اوه وقتی گهواره را به سونیا نشان میداد زیر لب گفت: «اگه دختر شد، می-تونیم رنگش رو سنباده بزنیم و صورتیش کنیم.» سونیا دستهایش را دور اوه حلقه کرد و اوه احساس کرد گردنش از اشکهای سونیا تر شد. امان از هورمونهای بیمنطق.
سونیا توی گوشش نجوا کرد: « دلم میخواد ازم بخواهی که زنت بشم.»
و همین‌طور شد. در تالار شهر عقد کردند، در نهایت سادگی. هیچکدام خانوادهای نداشتند، بنابراین فقط رونه و آنیتا آمدند. سونیا و اوه حلقهها را به دست هم کردند و بعد چهار نفری به یک رستوران رفتند. پول شام را اوه پرداخت کرد، اما رونه کمکش کرد صورت‌حساب را کنترل کند مبادا «اشتباهی صورت گرفته باشد». البته که اشتباهی صورت گرفته بود. پس دو مرد، بعد از یک ساعت جروبحث با پیشخدمت، او را متقاعد کردند که باید جمع مبلغ را نصف کند، وگرنه این کارش را « گزارش میکنند». مشخص نبود کی قرار است گزارش چه کاری را به چه کسی بدهد، اما درنهایت، بعد از مقادیری بدوبیراه گفتن و دست تکان دادن، پیشخدمت تسلیم شد و به آشپزخانه رفت و یک صورت‌حساب تازه آورد. در همین حین، رونه و اوه با جدیت رو به همدیگر سر تکان دادند و اصلاً متوجه نشدند که زنهایشان بیست دقیقه قبل تاکسی گرفته و به خانه برگشتهاند.

اوه توی ساب نشسته و به در گاراژ رونه نگاه میکند و سر تکان میدهد. یادش نمیآید آخرین بار کِی در گاراژ رونه باز بوده. چراغهای جلوی ساب را خاموش میکند، گربه را با سیخونکی بیدار میکند و از ماشین پیاده میشود.
صدای کنجکاو و ناآشنایی به گوش میرسد: «اوه؟»
یک‌مرتبه زنی غریبه، که ظاهراً صاحب همان صدای ناآشنا است، داخل گاراژ سرک میکشد. حدود چهل و پنج سال دارد، شلوار جین کهنه پوشیده، با یک بادگیر سبز که به تنش زار میزند. هیچ آرایشی ندارد و موهایش را دماسبی بسته. زن بیهوا وارد گاراژ میشود و دوروبرش را با اشتیاق تماشا میکند. گربه جلو میپرد و با حالتی تهدیدآمیز رو به او هیسهیس میکند. زن می-ایستد. اوه دستهایش را توی جیب میگذارد.
«بله؟»
زن دوباره با لحن مسخرهٔ کسانی که میخواهند کلوچههایشان را به آدم قالب کنند در حالی که وانمود میکنند اصلاً چنین قصدی ندارند میگوید: «اوه؟»
«من چیزی لازم ندارم.» اوه این را میگوید و با سر به در گاراژ اشاره میکند. اشارهٔ روشنی که به زن میفهماند در دیگری وجود ندارد و باید از همان دری که وارد شده بزند به چاک.
زن به‌هیچ‌وجه خودش را از تکوتا نمیاندازد.

« من لِنا هستم. روزنامهنگارم و تو روزنامهٔ محلی کار میکنم، خب...» زن این را میگوید و دستش را به سمت اوه دراز میکند.
اوه به دست زن نگاه میکند. بعد به خود زن نگاه میکند.
دوباره میگوید: «من چیزی لازم ندارم.»
«چی؟»
« گمونم اشتراک روزنامه میفروشی. اما من لازم ندارم.»
زن به نظر میرسد گیج شده.
«درسته... خب، راستش... من روزنامه نمیفروشم. توی روزنامه مطلب می-نویسم. من روزنامهنگارم.» زن طوری شمرده حرفهایش را تکرار میکند انگار تنها مشکل اوه این است که صدای او را نشنیده.
اوه زن را به طرف در گاراژ هل میدهد و تکرار میکند: «به هر حال، من چیزی لازم ندارم.»
زن اعتراض میکند: « اما من میخوام باهاتون صحبت کنم، اوه!» و تقلا می-کند به‌زور وارد گاراژ شود.
اوه دستهایش را به سمت او تکان میدهد، انگار سعی دارد با تکاندن یک قالیچهٔ نامرئی زن را بترساند.
زن میگوید: «شما دیروز تو ایستگاه راهآهن جون یه مرد رو نجات دادین! میخوام باهاتون مصاحبه کنم.»
تصمیم دارد چیز دیگری هم بگوید، اما متوجه میشود اوه حواسش به او نیست. نگاه اوه به چیزی پشت سر زن است. چشمهای اوه باریک میشود.
زیر لب میگوید: «لعنتی!»
زن شروع میکند به توضیح دادن: « بله... من میخواستم ازتون بپرسم...» اما اوه با خشونت از کنار او میگذرد و با عجله به سمت اشکودای سفید میدود که وارد محوطهٔ پارکینگ شده و به سوی خانهها میپیچد.
وقتی اوه جلو میرود و به شیشهٔ اشکودا میکوبد، زن عینکی که روی صندلی مسافر نشسته دستپاچه میشود و پوشهٔ مدارکی که در دست دارد به صورتش کوبیده میشود. مرد پیراهن‌سفید اما کاملاً بیحرکت است. شیشه را پایین میدهد.
میپرسد: «بله؟»
«ورود وسایل نقلیهٔ موتوری به محوطهٔ مسکونی ممنوعه.» اوه با حرص این را میگوید و به خانهها، به اشکودا، به مرد پیراهن‌سفید، و به محوطهٔ پارکینگ اشاره میکند.
« تو این محله ما توی پارکینگ پارک میکنیم!»
مرد پیراهن‌سفید به خانهها نگاه میکند. بعد به محوطهٔ پارکینگ. و بعد به اوه.
«از شهرداری مجوز دارم که با ماشین تا جلوی در خونهها برم. پس لطفاً از سر راهم برو کنار.»

اوه به قدری از این جواب ناراحت میشود که چند ثانیه طول میکشد تا فحش درخوری به ذهنش برسد. مرد پیراهن‌سفید در همین فاصله یک بسته سیگار از داشبورد بیرون میآورد و به شلوارش میکوبد.
رو به اوه میگوید: « میشه لطفاً از سر راه کنار بری؟»
اوه با عصبانیت میگوید: « اصلاً تو اینجا چی میخوای؟»
«شما لازم نیست نگران این موضوع باشی.» مرد پیراهن‌سفید با لحن یک‌نواختی حرف میزند. انگار صدای ضبطشدهٔ یک پیامگیر تلفنی از اوه خواسته باشد پشت خط منتظر بماند.
مرد سیگاری را که با تکان دادن بسته بیرون آورده توی دهان میگذارد و روشنش میکند. نفسهای اوه چنان سنگین شده که قفسهٔ سینهاش از زیر کت بالا و پایین میرود. زنی که روی صندلی مسافر نشسته کاغذهایش را مرتب میکند و عینکش را روی بینی صاف میکند. مرد آهی میکشد، انگار اوه بچهٔ گستاخی است که راضی نمیشود برای اسکیتسواری به پیادهرو برود.
«خودت میدونی ما برای چی اینجا هستیم. اومدیم رونه رو به آخرین خونه‌اش ببریم، به جایی که ازش مراقبت بشه.»
مرد دستهایش را از پنجرهٔ ماشین به بیرون آویزان میکند و خاکستر سیگارش را روی آینه‌بغل اشکودا میتکاند.
«جایی که ازش مراقبت بشه؟»
مرد با بیتفاوتی سر تکان میدهد. «بله.»
اوه انگشت اشارهاش را به سقف ماشین فشار میدهد و با دندانهای به‌هم‌فشرده میگوید: «و اگه آنیتا راضی نباشه، چطور؟»
مرد پیراهن‌سفید به زنی که روی صندلی کنارش نشسته نگاه میکند و می‌خندد. بعد دوباره رو میکند به اوه و خیلی شمرده صحبت میکند. انگار اوه متوجه حرفهایش نمیشود.
«آنیتا در این مورد تصمیمگیرنده نیست. این کار به عهدهٔ تیم تحقیقاتی ماست.»
نفسهای اوه سنگینتر میشود. ضربان قلبش را توی گلویش احساس می‌کند.
از لای دندانهای به‌هم‌فشردهاش میگوید: «اجازه ندارین ماشین رو تو محوطه بیارین.»
دستهایش را مشت کرده. تن صدایش تیز و تهدیدآمیز است. اما حریف کاملاً آرام به نظر میرسد. تهسیگارش را روی بدنهٔ در طرف راننده فشار میدهد و آن راروی زمین میاندازد.
انگار هر چه اوه گفته صرفاً دریوریهای یک پیرمرد خرفت بوده.
عاقبت، میگوید: « دقیقاً چطور میخوای جلوی من رو بگیری، اوه؟»

طوری اسم اوه را به زبان میآورد که اوه احساس میکند با پتک به شکمش کوبیدهاند. خیره میشود به مرد پیراهن‌سفید، با دهان باز و چشمهایی که روی اتومبیل پس و پیش میرود.
« اسم من رو از کجا میدونی؟»
مرد میگوید: « خیلی چیزها در موردت میدونم.»
اوه پایش را به اندازهٔ یک تار مو بیشتر عقب نکشیده که اشکودا حرکت می‌کند و به سمت محوطهٔ مسکونی میرود. اوه همان جا میایستد، و حیرتزده دور شدن آن‌ها را تماشا میکند.
زن بادگیرپوش از پشت سرش میپرسد: « اونها کی بودن؟»
اوه برمیگردد.
از زن میپرسد: « اسم من رو از کجا میدونی؟»
زن یک قدم عقب میرود. بدون آنکه چشم از دستهای مشتشدهٔ اوه بردارد، چند حلقه موی سرگردان را از روی صورتش کنار میزند.
«من تو روزنامهٔ محلی کار میکنم؛ بعد از اینکه جون اون مرد رو نجات دادین، با آدمهایی که روی سکوی قطار بودن مصاحبه کردیم...»
اوه در حالی که صدایش از خشم میلرزد دوباره میپرسد: «اسم من رو از کجا میدونی؟»
«پول بلیت رو با کارت اعتباری پرداخت کردین. بعدش من رفتم سراغ صندوق‌دار و قبضها رو نگاه کردم.» زن این را میگوید و یک قدم دیگر به عقب برمیدارد.
« و اون چطور؟ اون اسم من رو از کجا میدونه؟» اوه نعره میزند و دستش را به سمت مسیر اشکودا تکان میدهد، رگهای پیشانیاش مثل مار زیر پوستش در حرکتاند.
زن میگوید: « من... من نمیدونم.»
اوه نفس عمیقی از بینی میکشد و خیره میشود به روزنامهنگار. انگار می‌خواهد مطمئن شود او راست میگوید یا نه.
زن به او اطمینان میدهد. «من واقعاً نمیدونم. تا به حال، اون مرد رو ندیده بودم.»
اوه نگاهش را عمیقتر به زن میدوزد. عاقبت، با خشم سر تکان میدهد. بعد میچرخد و به سمت خانهاش میرود. زن صدایش میزند، اما اوه واکنشی نشان نمیدهد. گربه تا راهروی خانه به دنبالش میرود. اوه در را میبندد. در انتهای خیابان مرد پیراهن‌سفید و زن عینکی زنگ در خانهٔ آنیتا و رونه را به صدا درمیآورند.
اوه خودش را رها میکند روی چهارپایهٔ توی راهرو. احساس حقارت میکند و بدنش از چنین حسی به لرزش میافتد.
خیلی وقت بود که این حس به سراغش نیامده بود. احساس حقارت. احساس

ناتوانی. درک این موضوع که نمیتوانی با پیراهن‌سفیدها بجنگی.
و حالا دوباره سروکلهاش پیدا شده. خیلی وقت بود پیدایش نبود، از وقتی او و سونیا از اسپانیا برگشتند. بعد از آن تصادف.

۲۱

مردی به نام اُوِه و کشورهایی که توی رستورانهایشان آهنگ خارجی می-نوازند

البته که سفر با اتوبوس ایدهٔ زنش بود. اُوِه سر درنمیآورد این کار چه فایده-ای دارد. اگر قرار بود جایی بروند، میتوانستند با ساب بروند. اما سونیا اصرار داشت که اتوبوس «رومانتیک» است و اوه در این مدت این را فهمیده بود که این «رومانتیک بودن» موضوع خیلی مهمی است. پس با اتوبوس رفتند. همهٔ مسافرهایی که به اسپانیا میرفتند اعتقاد داشتند اسپانیاییها خیلی جالباند چون ول میچرخیدند و خمیازه میکشیدند و مینوشیدند و توی رستورانهایشان آهنگهای خارجی مینواختند و وسط روز میخوابیدند. مسافرها هم توی اتوبوس مینشستند و سر صبح آبجو مینوشیدند، انگار به سیرک رفتهاند.
اوه همهٔ تلاشش را کرد که از هیچکدامِ اینها خوشش نیاید. اما سونیا به-قدری هیجانزده بود که آخرش اوه را هم تحت تأثیر قرار داد. وقتی اوه او را در آغوش میگرفت، سونیا طوری با صدای بلند میخندید که اوه احساس میکرد خندهٔ او را با تمام وجود حس میکند. حتی کسی مثل اوه هم نمی-توانست از چنین شرایطی لذت نبرد.
***
در هتل کوچکی اقامت داشتند که استخر کوچکی داشت و رستوران کوچکی که به دست مرد کوچکی اداره میشد که اسمش تا جایی که اوه فهمید «شوزه» بود. املای اسمش «خوزه» بود؛ به نظر میرسید مردم اسپانیا چندان در قیدوبند تلفظ درست نبودند. شوزه یک کلمه سوئدی نمیدانست اما عاشق حرف زدن بود. سونیا کتابچهٔ کوچکی همراه داشت که مرتب معنی کلمهها را در آن چک میکرد، بنابراین میتوانست چیزهایی مثل «غروب» و

«ژامبون» را به‌اسپانیایی بگوید. اوه معتقد بود این کلمه به هر زبانی بیان شود به هر حال به گوشت کپل حیوان اشاره دارد؛ اما جلوی زبانش را میگرفت و چیزی نمیگفت.
از طرف دیگر، سعی میکرد به سونیا بفهماند که نباید به گداهای توی خیابان پول بدهد، چون با آن پول میروند مشروب میخرند. اما گوش سونیا بدهکار نبود.
میگفت: « با این پول میتونن هر کاری دلشون خواست بکنن.»
وقتی اوه اعتراض میکرد، سونیا لبخند میزد و دستهای بزرگ اوه را در دست میگرفت و میبوسید و توضیح میداد: «وقتی کسی به دیگری کمک میکنه، فقط گیرندهٔ کمک نیست که مورد لطف قرار میگیره، اونی که کمک میکنه بیشتر خیر میبینه.»
روز سوم، سونیا وسط روز به رختخواب رفت، چون این کاری بود که مردم اسپانیا انجام میدادند. سونیا میگفت آدم وقتی به جایی میرود باید طبق رسوم آن کشور رفتار کند. اوه حدس میزد این قضیه ربطی به رسوم نداشته باشد و سونیا آن را بهانه کرده تا بخوابد. از وقتی حامله شده بود، از بیست و چهار ساعت شانزده ساعتش را در خواب میگذراند.
انگار با یک تولهسگ به سفر رفته بود.
اوه خودش را با پیادهروی سرگرم کرد. مسیری را که به روستایی میرسید- گرفت و قدمزنان پیش رفت. در طول مسیر متوجه شد که همهٔ خانهها از سنگ ساخته شدهاند. زیر چارچوب در ورودی خیلی از خانهها لبه نداشت. این برای اوه کمی بدوی به نظر میرسید. این که اسمش خانه ساختن نبود.
در حال بازگشت به هتل شوزه را دید که کنار جاده خم شده بود روی اتومبیل قهوهایرنگ کوچکی که دود ازش بلند میشد. داخل اتومبیل دو بچه نشسته بودند، با پیرزنی که شالی دور سرش بسته بود. به نظر میآمد پیرزن حال خوشی ندارد.
شوزه چشمش به اوه افتاد و با حالتی مضطرب برای او دست تکان داد، توی نگاهش چیزی بود که به وحشت شباهت داشت. رو به اوه فریاد زد: «سنیور.»
از روز اول ورود آنها به هتل، اوه را همینطور خطاب میکرد. اوه گمان می- کرد سنیور در اسپانیایی به معنای «اوه» است، در کتابچهٔ سونیا دنبالش نگشته بود. شوزه به اتومبیل اشاره کرد و دوباره با هیجان سر و دستش را تکان داد. اوه دستها را توی جیب گذاشت و با فاصله از اتومبیل ایستاد به نگاه کردن.
شوزه به پیرزن داخل اتومبیل اشاره کرد و فریاد زد: «اوسپیتال!» اوه دوباره پیرزن را دید و متوجه شد که حالش اصلاً خوب نیست. شوزه اول به زن و سپس به کاپوت اتومبیل که دود ازش بلند میشد اشاره کرد و با ناامیدی تکرار کرد: «اوسپیتال! اوسپیتال!» اوه آن صحنه را با نگاه ارزیابی کرد و

درنهایت به این نتیجه رسید که اسم کمپانی سازندۀ آن اتومبیل دودزا باید «اوسپیتال» باشد.
خم شد روی موتور و نگاهی به آن انداخت. با خودش فکر کرد آن‌قدرها هم پیچیده نیست.
شوزه دوباره گفت: «اوسپیتال.» و چند بار با قیافهای نگران سر تکان داد.
اوه نمیدانست چه باید بگوید؛ ظاهراً این برند اتومبیل خیلی در اسپانیا مهم بود، و اوه این را درک میکرد.
پس به سینهاش اشاره کرد و گفت: «ساب.»
شوزه با حالتی گیج و سرگردان به او نگاه کرد. بعد به سینهاش اشاره کرد و گفت: «خوزه!»
« من که اسم لعنتیت رو نپرسیدم. داشتم میگفتم...» اوه نگاهش به چشم-های آبی شوزه افتاد که به رنگ دریاچه بود و از آن طرف کاپوت او را نگاه میکرد.
پیدا بود که آشنایی شوزه با سوئدی از آشنایی اوه با اسپانیایی هم کمتر بود.
اوه آهی کشید و با دلواپسی به بچهها که عقب ماشین نشسته بودند نگاه کرد.
بچهها دستهای پیرزن را گرفته بودند و وحشتزده به نظر میرسیدند. اوه دوباره به موتور نگاه کرد.
بعد آستینهایش را بالا زد و به شوزه اشاره کرد از سر راه کنار برود.
سونیا هر چه در کتابچهاش جستوجو کرد سر درنیاورد چرا از آن روز به بعد هر چه در رستوران خوزه خوردند مجانی بود. اما هر بار مرد اسپانیایی ریزه‌میزه که رستوران را میچرخاند اوه را میدید چهرهاش مثل خورشید میدرخشید و بازوهایش را از هم باز میکرد و میگفت: «سنیور ساب!!!» و سونیا از خنده رودهبر میشد.
چرت زدنهای نیمروزی سونیا و پیادهرویهای اوه به یک عادت تبدیل شد.
روز دوم، اوه از کنار مردی گذشت که داشت حصار میساخت. اوه ایستاد و برایش توضیح داد که روش کارش کاملاً غلط است. مرد یک کلمه از حرف-های اوه را نمیفهمید، بنابراین اوه به این نتیجه رسید که سریعترین راه این است که روش درست کار را به مرد نشان دهد. روز سوم، به کمک کشیش روستا دیوار خارجی یک کلیسای تازهساز را آجرچینی کرد. روز چهارم، همراه شوزه به مزرعهای بیرون از روستا رفت و به یکی از رفقای شوزه کمک کرد اسبش را که توی گودال گلآلودی گیر کرده بود بیرون بکشد.
سالها بعد، سونیا به این فکر افتاد که ماجرای آن روز را از اوه بپرسد. وقتی اوه تسلیم شد و برایش تعریف کرد، سونیا برای مدتی طولانی سرش را تکان داد. «پس اون وقتهایی که من خواب بودم تو بیرون میرفتی و به مردم کمک میکردی... که حصار بسازن؟ مردم میتونن هر چی دلشون میخواد دربارۀ تو بگن، اوه، اما تو عجیبترین اَبرقهرمانی هستی که من میشناسم.»

توی اتوبوس، در مسیر برگشت از اسپانیا، سونیا دست اوه را روی شکمش گذاشت و اوه برای اولین بار لگدهای بچه را حس کرد، خیلی آرام، انگار دستکش پوشیده باشد و کسی به کف دستش ضربه بزند. چندین ساعت همان جا نشستند و ضربهها را احساس کردند. اوه چیزی نمیگفت، اما وقتی از جا بلند شد و زیر لب گفت باید برود دستشویی، سونیا او را دید که با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.
آن هفته شادترین هفتهٔ زندگی اوه بود.
و به دنبالش غمانگیزترین هفتهها از راه رسید.

۲۲

مردی به نام اُوِه و کسی توی گاراژ

اُوِه و گربه در محوطهٔ پارکینگ موقت مقابل بیمارستان در سکوت توی ساب نشستهاند.
اوه به گربه میگوید: «این‌طوری نگاهم نکن، تقصیر من نبود.»
گربه طوری نگاهش میکند انگار عصبانی نیست، بلکه از او ناامید شده. اوه از پنجره بیرون را نگاه میکند. حس‌وحال گربه را درک میکند.
قرار نبود دوباره به این بیمارستان بیاید. از بیمارستان متنفر است، و در این هفتهٔ اخیر این بار سوم است که به اینجا میآید. اصلاً درست نیست. اما خب، چارهٔ دیگری نداشت. واقعیت این است که احساس میکند او را به‌طور غیرقانونی مجبور کردهاند که اینجا بنشیند.
امروز از همان صبحش روز مزخرفی بود.

امروز این‌طور شروع شد که اوه و گربه حین بازرسی روزانهشان متوجه شدند که یک اتومبیل از مقابل تابلوی منع ورود وسایل نقلیهٔ موتوری به محوطهٔ مسکونی رد شد. اوه با دیدن این صحنه چنان فحشهایی به زبان آورد که گربه حیرت کرد. جلوی خانهٔ آنیتا و رونه روی زمین تهسیگار پیدا کرد. به

قدری عصبانی شد که یک دور دیگر محله را وارسی کرد. وقتی برگشت، گربه روی برف نشسته بود و با حالتی سرزنشآمیز نگاهش میکرد.
اوه زیر لب گفت: «من مسئول نیستم.» و به انبار رفت.
وقتی از انبار بیرون آمد، پارو در دست داشت.
به سمت مسیر بین خانهها رفت. ایستاد، در حالی که با هر دم و بازدمْ کت آبیاش روی سینه بالا و پایین میرفت. به خانهٔ آنیتا و رونه نگاه کرد و دندان-هایش را محکم روی هم فشار داد.
با لحن قاطعی گفت: «من مسئول پیر و ازکارافتاده شدن اون لعنتی نیستم.»
و چون گربه طوری نگاهش کرد که انگار جملهٔ او را به‌عنوان یک توضیح قابل قبول نپذیرفته، اوه پارو را به سمت او گرفت.
«فکر میکنی اولین باره با دولت درمیافتم؟ این برنامهای که برای رونه دارن، فکر میکنی عملی میشه؟ امکان نداره! باید بررسی بشه و کلی زمان میبره و درنهایت میافته گیر کاغذبازیهای احمقانهشون! میفهمی؟ فکر میکنی به همین زودی به نتیجه میرسه، اما خیلی طول میکشه! چندین ماه! چندین سال! فکر میکنی من همین‌طور منتظر میمونم، فقط به این خاطر که اون لعنتی پیر و ازکارافتاده شده؟»
گربه جواب نداد.
اوه با خشم گفت: « تو نمیفهمی! میفهمی؟» و برگشت و پشتش را به گربه کرد.
همچنان که پارو میزد، سنگینی نگاه گربه را پشتش حس میکرد.

بله. واقعیت این است که علت اینکه اوه و گربه حالا در پارکینگ مقابل بیمارستان توی ساب نشستهاند چیز دیگری است. اما رابطهٔ مستقیمی با این قضیه دارد که وقتی اوه ایستاده بود و برف پارو میکرد زن روزنامهنگار با آن کاپشن سبز گلوگشاد جلوی خانهٔ او ظاهر شد.
«اوه؟» زن طوری از پشت سر او را صدا کرد که انگار خیال میکرد ممکن است اوه از آخرین باری که او مزاحمش شده اسمش را عوض کرده باشد.
اوه بدون آنکه کوچک‌ترین توجهی به زن نشان دهد، به پارو کردن ادامه داد.
زن گفت: « فقط میخوام چند تا سؤال ازتون بپرسم...»
اوه جواب داد: « برو سؤالهات رو جای دیگه بپرس.» و طوری پارو را توی زمین فرو کرد که معلوم نبود برف پارو میکند یا گودال حفر میکند.
« اما من فقط میخوام...» جملهٔ زن تمام نشده بود که اوه و گربه رفتند توی خانه و در پشت سرشان محکم بسته شد.
اوه و گربه توی راهرو چمباتمه زدند و منتظر ماندند زن از آنجا برود. اما نرفت. شروع کرد به کوبیدنِ در و فریاد زد: «اما شما یه قهرمانین!!!»
اوه به گربه گفت: «این زن واقعاً مشکل روانی داره.»

گربه جوابی نداد.
زن به کوبیدن در و فریاد زدن با صدای بلندتر ادامه داد، اوه نمیدانست چه‌کار باید بکند، بنابراین در را با خشونت باز کرد و انگشتش را روی دهان گذاشت و زن را آرام کرد، انگار در قدم بعدی تصمیم داشت به زن بگوید که اینجا یک کتابخانهٔ عمومی است.
زن به اوه لبخند زد، چیزی را رو به او تکان داد که اوه حدس زد باید یک دوربین باشد. شاید هم چیز دیگری بود. در این جامعهٔ لعنتی آدم دیگر نمی‌تواند دوربین را از چیزهای دیگر تشخیص بدهد.
زن سعی کرد وارد راهرو شود. شاید نباید این کار را میکرد.
اوه در واکنش به این کار دست بزرگش را بالا برد و زن را به عقب هل داد، طوری که کم مانده بود زن با کله روی برفها بیفتد.
اوه گفت: « من هیچی نمیخوام.»
زن تعادلش را حفظ کرد و دوربین را رو به اوه تکان داد و همزمان سعی کرد با فریاد چیزی بگوید. اوه گوش نداد. به دوربین نگاه کرد، انگار به یک اسلحه نگاه میکرد، بعد تصمیم گرفت فرار کند. این آدم کسی نبود که حرف حساب حالیاش شود.
این بود که گربه و اوه از در بیرون رفتند و آن را قفل کردند و تا جایی که توان داشتند به‌سرعت به سوی پارکینگ رفتند. زن روزنامهنگار به دنبالشان می‌دوید.

بله. این موضوع درواقع هیچ ربطی به این ندارد که اوه حالا مقابل بیمارستان به انتظار نشسته. اما پانزده دقیقه بعد پروانه در حالی که دست دختر سه سالهاش را در دست داشت در خانهٔ اوه را زد و کسی در را برایش باز نکرد و از محوطهٔ پارکینگ سروصدایی به گوشش خورد، و به این ترتیب حالا اوه مقابل بیمارستان نشسته.
پروانه و دخترش به تقاطع پارکینگ آمدند و اوه را دیدند که نزدیک درِ بستهٔ گاراژش ایستاده و دستها را توی جیب فرو کرده. گربه هم کنار پایش روی زمین نشسته بود و قیافهٔ مجرمها را به خود گرفته بود.
پروانه گفت: « چه‌کار داری میکنی؟»
اوه گفت: «هیچی.» و هم او و هم گربه به آسفالت خیره شدند.
یک نفر از داخل گاراژ به در میکوبید.
پروانه با حیرت به در گاراژ خیره شد و پرسید: «این صدای چیه؟»
اوه انگار یک‌باره علاقهٔ عجیبی به تکهای از آسفالت پیدا کرده بود که زیر کفشش قرار داشت. قیافهٔ گربه طوری بود انگار همین حالا است که سوت‌زنان آنجا را ترک کند.
ضربهٔ دیگری به در گاراژ خورد.

پروانه گفت: «آهای؟»
کسی از توی گاراژ جواب داد: «آهای؟»
«خدایا... تو یه نفر رو توی گاراژ زندونی کردی، اوه؟!» اوه جواب نداد. پروانه طوری اوه را تکان داد انگار اوه درخت بود و او قصد داشت نارگیلهایش را بتکاند.
«اوه!»
اوه خودش را از دست زن خلاص کرد و زیر لب گفت: «بله، بله. اما این کار رو از روی قصد نکردم.»
پروانه سرش را تکان داد. «قصدی نکردی؟»
اوه گفت: «نه، قصدی نکردم.» انگار این جمله میتوانست بحث را خاتمه دهد.
وقتی دید پروانه منتظر توضیح بیشتر است، سرش را خاراند و آه کشید.
«اون، خب... یکی از اون روزنامهنگارهاست. من نمیخواستم زندونیش کنم. میخواستم خودم و گربه رو زندونی کنم. اما دنبال ما اومد توی گاراژ. بعدش... خب دیگه... اینطوری شد.»
پروانه شقیقههایش را ماساژ داد.
« سر درنمیآرم...»
دخترک سه ساله انگشتش را رو به اوه تکان داد و گفت: «وای وای وای.»
در گاراژ گفت: «آهای!»
اوه با غضب گفت: «هیچکس اینجا نیست!»
در گاراژ گفت: « اما من صداتون رو میشنوم!»
اوه آهی کشید و با ناراحتی پروانه را نگاه کرد. انگار میخواست بگوید: «می-شنوی؟ این روزها، در گاراژ هم به زبون اومده و با من حرف میزنه.»
پروانه دستش را به سمت او حرکتی داد و راه افتاد به سوی در، صورتش را به در نزدیک کرد و آرام ضربه زد. در هم در جواب ضربه زد. انگار قرار بود از طریق مورس با هم ارتباط برقرار کنند. پروانه گلویش را صاف کرد.
به زبان معمول آدمیزادی پرسید: « برای چی میخوای با اوه حرف بزنی؟»
«اون یه قهرمانه!»
«یه... چی؟»
«خیلی خب، ببخشید. بگذار اینطور بگم: من لنا هستم؛ تو روزنامهٔ محلی کار میکنم، و میخوام با اوه مصاحبه...»
پروانه با حیرت به اوه نگاه کرد.
«منظورش چیه؟ قهرمان؟»
اوه اعتراض کرد: « داره حرف مفت میزنه!»
در گاراژ فریاد زد: «اون جون یه مرد رو نجات داد؛ طرف افتاده بود روی ریل قطار!»

پروانه گفت: «مطمئنی این همون اوه است؟»
اوه اخم کرد.
زیر لب گفت: « که این‌طور. یعنی من نمیتونم قهرمان باشم، آره؟»
پروانه با تردید او را نگاه کرد. دخترک سه ساله سعی داشت آنچه را که از دُم گربه باقی مانده بود بگیرد و با هیجان میگفت: «پیشی! پیشی!» گربه که به نظر میرسید چندان تحت تأثیر قرار نگرفته خودش را پشت پاهای اوه پنهان کرد.
پروانه دو قدم از در گاراژ فاصله گرفت و با صدایی آرام، انگار داشت رازی را بر ملا میکرد، گفت: «تو چه‌کار کردی، اوه؟»
دخترک سه ساله دور پاهای اوه گربه را دنبال میکرد. اوه نمیدانست با دستهایش چه‌کار باید بکند.
زیر لب گفت: «آه، یک کراواتی رو از روی ریل کشیدم بالا. این‌همه سروصدا لازم نیست.»
پروانه سعی کرد جلوی خندهاش را بگیرد.
اوه با دلخوری گفت: «خنده هم نداره.»
پروانه گفت: «ببخشید.»
در گاراژ چیزی گفت که شبیه این بود: «آهای! هنوز اونجا هستین؟»
اوه نعره زد: «نه!»
در گاراژ با تعجب پرسید: «چرا این‌قدر عصبانی هستین؟»
اوه مردد به نظر میرسید. رو کرد به پروانه.
گفت: « نمیدونم چطور باید از شرش خلاص شم.» اگر پروانه نمیدانست، ممکن بود خیال کند نگاه اوه در آن لحظه ملتمسانه بوده. اوه با جدیت زمزمه کرد: « نمیخوام اونجا با ساب تنها باشه!»
پروانه سرش را به علامت تأیید آن موقعیت ناخوشایند تکان داد.
اوه، پیش از آنکه وضعیت دور پاهایش از کنترل خارج شود، دستش را با خستگی رو به بچهٔ سه ساله و گربه تکان داد. دخترک سه ساله انگار خیال داشت گربه را در آغوش بگیرد. گربه انگار خیال داشت دخترک را به‌عنوان مجرم تحویل پلیس بدهد. اوه خم شد تا بچه را بگیرد، دخترک زد زیر خنده.
اوه همچنان که دخترک خندان را مثل یک گونی سیبزمینی بلند کرد و تحویل مادرش داد پرسید: « اصلاً تو اینجا چه‌کار میکنی؟»
پروانه جواب داد: «میخوایم با اتوبوس بریم بیمارستان پاتریک و جیمی رو بیاریم.»
وقتی کلمهٔ «اتوبوس» را به زبان آورد، متوجه شد قیافهٔ اوه تو هم رفت.
پروانه انگار یک‌باره به فکر فرو رفته باشد گفت: «ما...»
به در گاراژ نگاه کرد، بعد نگاهش را چرخاند سمت اوه.
در گاراژ داد زد: « صداتون رو نمیشنوم. بلندتر حرف بزنین!»

اوه فوری دو قدم از در فاصله گرفت. پروانه با اطمینان به او لبخند زد. انگار جواب معمایی را پیدا کرده باشد.
«هی، اوه! این چطوره: تو ما رو برسون بیمارستان، من هم کمکت میکنم از شر این روزنامهنگار خلاص شی! خوبه؟»
اوه سرش را بالا گرفت. قیافهاش نشان میداد که اصلاً متقاعد نشده. بههیچوجه تصمیم نداشت دوباره به آن بیمارستان برود. پروانه دستهایش را باز کرد.
«یا اینکه، من به این روزنامهنگاره میگم من هم دو سه تا داستان دربارۀ تو دارم که تعریف کنم.» پروانه این را گفت و ابروها را بالا انداخت.
«داستان؟ چه داستانی؟» در گاراژ فریاد زد و شروع کرد به کوبیدن در.
اوه با ناراحتی به در گاراژ نگاه کرد.
به پروانه گفت: «این اسمش اخاذیه.»
پروانه با شادمانی سر تکان داد.
دخترک سه ساله گفت: «اوه دلقک رو زد.» و سرش را رو به گربه تکان داد، خیال میکرد علت تنفر اوه از بیمارستان را باید برای هر کسی که آنجا حضور نداشته توضیح دهد.
گربه به نظر میرسید مطلب را نگرفته. ولی اگر قرار بود دلقک هم به اندازۀ این بچۀ سه ساله اعصابخردکن باشد، همان بهتر که اوه او را کتک زده باشد.
اوه انگشتش را رو به پروانه تکان داد تا او را شیرفهم کند. «من زیر بار اخاذی نمیرم.»

به این ترتیب، حالا اوه مقابل بیمارستان نشسته. گربه از اینکه اوه به او خیانت کرده و تمام راه او را روی صندلی عقب کنار دخترک سه ساله نشانده ناراضی است. اوه روزنامهها را روی صندلی مرتب میکند. احساس میکند رودست خورده. وقتی پروانه گفته بود کمکش میکند «از شر روزنامهنگار خلاص شود»، اوه حدس نزده بود چه چیزی در انتظارش است. قطعاً توقع نداشت پروانه روزنامهنگار را دود کند و به هوا بفرستد یا او را با یک بیل نفله کند و جنازهاش را توی بیابان چال کند.
درواقع، تنها کاری که پروانه کرد این بود که در گاراژ را باز کرد و کارتش را به روزنامهنگار داد و گفت: «بعداً با من تماس بگیر تا در مورد اوه صحبت کنیم.»
اینطوری قرار بود اوه از شر زن خلاص شود؟ اوه اصلاً و ابداً فکر نمیکند راهکار خلاص شدن از شر یک نفر این باشد.
اما حالا دیگر دیر شده. حالا، گندش بزنند، برای سومین بار در این هفته اینجا روبهروی بیمارستان نشسته. اخاذی، هیچ اسم دیگری نمیشد روی این کار گذاشت.

از آن گذشته، مجبور است نگاههای ملامتبار گربه را هم تحمل کند. نگاه-هایی که او را یاد سونیا میاندازد.
اوه رو به گربه میگوید: «اونها رونه رو نمیبرن. گفتن این کار رو انجام می-دن؛ اما اون‌قدر سرشون شلوغه که سالها طول میکشه.»
شاید اینها را خطاب به سونیا میگوید. و شاید خطاب به خودش. نمیداند.
برای اینکه موضوع را عوض کند خرخرکنان رو به گربه میگوید: «دستکم لازم نیست نگران خودت باشی. اگه من نبودم، الان باید با اون بچه زندگی میکردی، و اونوقت همین تهموندهٔ دُمت هم برات باقی نمیموند. فکرش رو بکن!»
گربه غلت میزند و از اوه دور میشود و به نشانهٔ اعتراض به خواب میرود.
اوه از پنجره بیرون را نگاه میکند. خوب میداند دخترک سه ساله اصلاً به گربهها آلرژی ندارد. خوب میداند پروانه به او دروغ گفت تا خودش مجبور نباشد از آن گربه نگه‌داری کند.
هر چه نباشد، او یک پیرمرد خرفت نیست.

۲۳

مردی به نام اُوِه و اتوبوسی که هرگز به مقصد نرسید

« هر آدمی باید بداند برای چی میجنگد.» این‌طور میگویند. یا شاید این جمله مال یکی از کتابهای سونیا بود، یکی از کتابهایی که سونیا با صدای بلند برای اُوِه میخواند. اوه یادش نمیآمد کدام کتاب؛ آن زن همیشه کلی کتاب دوروبرش داشت. در اسپانیا هم یک چمدان کتاب خرید، با اینکه هیچی از زبان اسپانیایی نمیدانست. میگفت: « میخونم و یاد میگیرم.» انگار شدنی است این کار. اوه به او گفت ترجیح میدهد خودش فکر کند تا اینکه چیزی را بخواند که حاصل فکر احمقهای دیگر است. سونیا لبخند زد و گونهٔ اوه را نوازش-کرد. و اوه دیگر مخالفتی نداشت.
پس چمدانهای سنگین سونیا را برداشت و داخل اتوبوس برد. وقتی از کنار راننده رد میشد، بوی الکل به مشامش رسید و فهمید راننده مست است، اما با خودش فکر کرد این موضوع در اسپانیا معمول است و چیزی نگفت. روی صندلی نشست و سونیا دست او را روی شکمش گذاشت و اوه برای اولین و آخرین بار لگدهای بچه را حس کرد. از جا بلند شد تا به دست‌شویی برود و به نیمهٔ راه نرسیده اتوبوس تکان سختی خورد و منحرف شد و با گاردریل برخورد کرد و بعد برای لحظهای سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفت. انگار زمان نفس عمیقی کشیده باشد. بعد: انفجار شیشهها، قرچ‌قرچ سنگدلانهٔ کشیده شدن و پیچ خوردن آهن، برخورد شدید اتومبیلهایی که پشت سر اتوبوس در حرکت بودند.
و صدای جیغ. صدایی که اوه هرگز فراموش نمیکند.
اوه به عقب پرتاب شد و تنها چیزی که به یاد میآورد این بود که با شکم روی زمین افتاد. در میان همهمهٔ آدمها وحشتزده با نگاه به دنبال سونیا گشت، اما اثری از سونیا نبود. خودش را به جلو پرت کرد، بارانی از شیشه‌خرده روی

سرش ریخت و همه‌جای بدنش بریده شد، اما انگار حیوانی وحشی او را نگه داشته بود، نمیتوانست جلو برود. انگار شیطان او را با وضعی حقارتبار به زمین چسبانده بود. این حس تا آخرین روز زندگی حتی یک شب راحتش نگذاشت: ناتوانی مطلق.
هفتهٔ اول، تمام مدت، شبانهروز، کنار تخت سونیا نشست. تا اینکه پرستارها مجبورش کردند دوش بگیرد و لباسهایش را عوض کند. هر طرف میرفت پرستارها با ترحم نگاهش میکردند و برایش دل میسوزاندند. دکتری آمد و با لحنی بیتفاوت و رسمی به او گفت باید خودش را برای این واقعیت آماده کند که ممکن است سونیا «هرگز از خواب بیدار نشود». اوه دکتر را پرت کرد طرف در، دری که بسته و قفل بود. توی راهرو پشت سر دکتر فریاد زد: «اون نمرده. دست از این رفتارتون بردارین. اون نمرده!» دیگر هیچکس در بیمارستان جرئت نکرد چنین رفتاری داشته باشد.

***

روز دهم، باران با شدت به شیشهٔ پنجره میکوبید و رادیو از شدیدترین توفان چند دههٔ اخیر حرف میزد. و درست همان موقع بود که سونیا چشمهایش را باز کرد، با زحمت از شکاف میان چشمهایش اوه را دید، و انگشتش را توی دست او گذاشت.
بعد به خواب رفت و تمام شب را خوابید. وقتی بیدار شد، پرستارها خواستند موضوع را برایش شرح دهند، اما اوه زیر بار نرفت، اصرار داشت که خودش باید این کار را بکند. بعد به‌آرامی همه‌چیز را برای سونیا تعریف کرد، در حالی که دستهای او را در میان دستهایش گرفته بود و نوازش میکرد، مثل وقتهایی که دستهای سونیا یخ میکرد. برایش گفت که راننده بوی الکل میداد و اتوبوس به گاردریل خورد کرد و چپ کرد. برایش از بوی پلاستیک سوخته گفت. از صداهای کرکننده.
و از بچهای که هرگز به دنیا نمیآمد.
و سونیا گریه کرد. گریهای تمامنشدنی و تسکیننا‌پذیر، و نفهمیدند تا چند ساعت هر دو با دلهای شرحهشرحه زار زدند. زمان و اندوه و خشم به تاریکی قیرگون و پایاننا‌پذیری تبدیل شده بود. اوه میدانست هرگز نمیتواند خودش را ببخشد که چرا در آن لحظه صندلیاش را ترک کرده، چرا آنجا نبوده تا از آن‌ها محافظت کند. و میدانست این درد تا ابد با او خواهد ماند.
اما سونیا، سونیا نبود اگر تسلیم تاریکی میشد. بنابراین، یک روز صبح، در حالی که اوه نمیدانست چند روز از تصادف گذشته، سونیا اعلام کرد که می-خواهد جلسههای فیزیوتراپی را شروع کند. و اوه در حالی که احساس میکرد این ستون فقرات خودش است که با هر حرکتی مثل حیوانی زجردیده به لرزش میافتد سونیا را تماشا کرد که سرش را روی سینهٔ شوهرش گذاشت و زیر لب گفت: «میتونیم سر خودمون رو یا با زندگی گرم کنیم، یا با مرگ.

اما باید شروع کنیم، اوه.»
و همین کار را کردند.
در ماههای بعد، اوه مردان پیراهنسفید بیشماری را ملاقات کرد. مردهایی در ادارههای مختلف پشت میزهای ساخته‌شده از چوب روشن، مردهایی که ظاهراً تا ابد وقت داشتند برای اوه توضیح دهند برای هر کاری چه فرمهایی باید پر شود، اما وقت نداشتند در مورد این صحبت کنند که برای بهبود سونیا چه کارهایی باید انجام شود.
زنی از یکی از ادارهها به بیمارستان آمد و بیمقدمه توضیح داد که میتوانند سونیا را به یکی از «مراکز نگه‌داری از آدمهایی که شرایط او را داشتند» انتقال دهند. در مورد فشار زندگی روزمره گفت که برای اوه «غیر قابل-تحمل» خواهد شد. حرفش را با صراحت نزد، اما مثل روز روشن بود به کجا میخواهد برسد. باورش نمیشد که اوه بتواند با زنش زندگی کند. مرتب تکرار میکرد «با شرایط فعلی» و سرش را محتاطانه به سمت تخت سونیا تکان میداد. طوری با اوه حرف میزد که انگار سونیا در اتاق حضور ندارد.
اوه این بار در اتاق را باز کرد، و بعد آن زن را پرت کرد بیرون.
پشت سر زن نعره زد: «ما از اینجا فقط به یک جا میریم: خونهمون! جایی که توش زندگی میکنیم!» و با خشم و ناراحتی یکی از کفشهای سونیا را به طرف زن پرتاب کرد.
بعد مجبور شد از اتاق بیرون برود و از پرستارها که احتمالاً کفش به یکی از آن‌ها خورده بود بپرسد آیا میدانند لنگهکفش کجا افتاده یا نه. که همین او را عصبانیتر کرد. از روز تصادف، این اولین بار بود که صدای خندهٔ سونیا را شنید. خندهای که انگار از درون سونیا بیرون میریخت و هیچ راهی برای متوقف کردنش وجود نداشت، انگار نمیتوانست در مقابل خندهاش مقاومت کند. خندید و خندید و خندید تا جایی که صدای خندهاش بین دیوارها و کف بیمارستان پیچید، خندهای که قرار بود قوانین زمان و فضا را درهم بشکند. اوه احساس کرد سینهاش از میان ویرانههای یک خانهٔ درهمشکسته از زلزله، آرام‌آرام، از جا بلند شد و قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد.
به خانه رفت و تمام آشپزخانه را از نو بازسازی کرد، سینک ظرف‌شویی را باز کرد و یک سینک جدید نصب کرد، در ارتفاعی پایینتر. حتی یک اجاق گاز خاص پیدا کرد. چارچوبها را عوض کرد و جلوی ورودی همهٔ اتاقها یک سطح شیبدار کار گذاشت. سونیا یک روز بعد از آنکه از بیمارستان مرخص شد به دورهٔ آموزش معلمی برگشت. بهار که رسید، فارغالتحصیل شد. توی مجله آگهیای دید مربوط به یک موقعیت شغلی در مدرسهای که بدنامترین مدرسهٔ شهر بود. به معلمی نیاز داشتند که در کلاسی تدریس کند که هیچ معلم کارآزمودهای با مغز سالم حاضر نمیشد در آن حاضر شود. بچههای کلاس به اختلال کمتوجهی ـ بیشفعالی مبتلا بودند، آن هم زمانی که هنوز برای این

اختلال اسمی انتخاب نشده بود. مدیر مدرسه موقع مصاحبه با جدیت برای سونیا توضیح داد که «هیچ امیدی به این پسرها و دخترها نیست. ما اینجا به این بچهها آموزش نمیدیم؛ فقط ازشون نگه‌داری میکنیم». احتمالاً سونیا خودش را جای آن بچهها گذاشت و فهمید چه حسی دارد که کسی این‌طور در مورد آدم حرف بزند. فقط یک نفر برای آن شغل درخواست داد، و همان یک نفر با آن پسرها و دخترها آثار شکسپیر را کار کرد.
در همان دوران، اوه به قدری عصبی بود که گهگاه سونیا ازش میخواست از خانه بیرون برود مبادا از شدت خشم اثاث خانه را بشکند. وقتی میدید چطور شانههای اوه زیر بار میل به شکستن و نابود کردن خم میشد، دلش به درد میآمد. نابود کردن آن رانندهٔ اتوبوس. نابود کردن آژانس مسافرتی. نابود کردن گاردریلهای جاده. نابود کردن کارخانههای شراب‌سازی. نابود کردن همه‌چیز و همه‌کس. دلش میخواست آن‌قدر بزند و بزند تا همهٔ آن لعنتیها از روی زمین محو شوند. این همهٔ چیزی بود که میخواست. خشمش را در انبار خالی میکرد، در گاراژ. در وارسیهای روزانهاش. اما این کافی نبود. درنهایت، شروع کرد به نامه نوشتن. برای دولت اسپانیا نامه نوشت. برای مقامات سوئد نامه نوشت. برای پلیس نامه نوشت. برای سیستم قضایی نامه نوشت. اما هیچکس مسئولیتی قبول نمیکرد. هیچکس اهمیتی نمیداد. در پاسخ نامههایش او را ارجاع میدادند به مادههای قانونی و مقامات دیگر. بهانه میآوردند. وقتی شهرداری از زیر بار ساخت یک رمپ کنار پلههای مدرسهای که سونیا در آن کار میکرد شانه خالی کرد، اوه تا چندین ماه نامه-نگاری کرد. برای روزنامهها نامه نوشت. سعی کرد از شهرداری شکایت کند. همهٔ این کارها را با حس انتقامجویی عمیق پدری که بچهاش را از او دزدیده-اند انجام داد.
اما درنهایت همه‌جا مردهای پیراهن‌سفیدی با قیافههای ازخودراضی سد راهش شدند. و مبارزه با این پیراهن‌سفیدها کار آسانی نبود. نه‌تنها دولت پشت آن‌ها بود، که آن‌ها خودِ دولت بودند. آخرین شکایتش هم بینتیجه ماند. دیگر جایی نمانده بود که سراغش برود. مبارزه به آخر رسیده بود چون پیراهن‌سفیدها این‌طور خواسته بودند. و اوه هرگز آن‌ها را نبخشید.
سونیا همهٔ اینها را میدید. دردی را که اوه میکشید میفهمید. پس راحتش گذاشت که عصبانی باشد، گذاشت که عصبانیتش به هر شکلی شده جایی برای بروز پیدا کند. اما در یکی از آن شبهای تابستان در ماه مه که نویدبخش آغاز تابستانی دلپذیر است سونیا با ویلچر به سوی اوه رفت و رد چرخهایش روی پارکت باقی ماند. اوه پشت میز آشپزخانه نشسته بود و سرگرم نوشتن یکی از نامههایش بود، سونیا خودکار را از دست او گرفت، دستش را توی دست اوه گذاشت و انگشتش را کف دست پینهبستهٔ او فشار داد. پیشانیاش را به‌نرمی روی سینهٔ او گذاشت.

«دیگه کافیه، اوه. دیگه نامه ننویس. با این‌همه نامه دیگه جایی برای زندگی باقی نمیمونه.»
بعد سرش را بالا گرفت، گونهٔ اوه را نوازش کرد و لبخند زد.
«دیگه کافیه، اوهٔ نازنینم.»
و اوه دیگر نامه ننوشت.

صبح روز بعد، اوه اول وقت بیدار شد، با ساب به مدرسه رفت، و با دستهای خودش رمپی را که شهرداری زیر بار ساختش نرفته بود ساخت. و از آن روز به بعد، تا جایی که اوه به یاد میآورد، سونیا هر شب از مدرسه به خانه می-آمد و با برقی در چشمانش ماجرای پسرها و دخترهایش را در مدرسه برای او تعریف میکرد، پسرها و دخترهایی که همراه پلیس به کلاس آمده بودند و حالا میتوانستند شعرهای چهارصد سال پیش را از بر بخوانند، پسرها و دخترهایی که باعث میشدند سونیا اشک بریزد و بخندد و آواز بخواند، آن‌قدر که صدایش بین دیوارهای خانهٔ کوچکشان طنینانداز شود. اوه قبول کرده بود که هیچوقت نمیتواند آن بچههای عجیب را درک کند؛ اما بابت کاری که برای سونیا میکردند خیلی دوستشان داشت.
هر آدمی باید بداند برای چی میجنگد. این‌طور میگویند. و سونیا برای چیزی میجنگید که خیر بود. برای بچههایی که خودش هیچوقت نمیتوانست داشته باشد. و اوه برای سونیا میجنگید.

چون این تنها کاری بود که میدانست چطور باید انجام دهد.

۲۴

مردی به نام اُوِه و بچهای که نقاشیهای رنگی میکشد

وقتی از بیمارستان به خانه برمیگردند، ساب پر از سرنشین است. اُوِه یک-بند نشانگر بنزین را چک میکند، از ترس اینکه هر لحظه عقربه از جا در برود و به رقص درآید. در آینه‌عقب پروانه را میبیند که با بیخیالی به دخترک سه

سالهاش کاغذ و مدادشمعی میدهد.
اوه با غیظ میپرسد: «واقعاً باید این کار رو توی ماشین انجام بده؟»
پروانه با خون‌سردی میگوید: «نکنه ترجیح میدی حوصلهاش سر بره و بیفته به جون روکش صندلیها؟»
اوه جواب نمیدهد. فقط در آینه‌عقب دخترک را نگاه میکند که یک مدادشمعی بزرگ بنفش را رو به گربه که روی زانوی پروانه نشسته تکان میدهد و با صدای بلند میگوید: «نقاشی!» گربه با احتیاط بچه را نگاه می‌کند، آشکارا هیچ علاقهای ندارد که نقش بوم نقاشی را برای بچه بازی کند.
پاتریک کنار آن‌ها نشسته، مرتب خودش را پیچوتاب میدهد تا پای گچگرفته‌اش که آن را روی کنسول میان دو صندلی گذاشته راحت قرار بگیرد.
کار راحتی نیست، چون باید مراقب باشد روزنامههایی را که اوه روی صندلی او و کف ماشین گذاشته به هم نریزد.
دخترک سه ساله یکی از مدادشمعیها را کف ماشین میاندازد، مدادشمعی قل میخورد زیر صندلی مسافر که جیمی رویش نشسته. جیمی با حرکتی در مایهٔ آکروباتبازهای المپیک خم میشود و مدادشمعی را از روی کف‌پوش ماشین برمیدارد. لحظهای به مدادشمعی در دستش نگاه میکند، لبخند می‌زند، بعد برمیگردد به سمت پای گچگرفتهٔ پاتریک و روی آن یک مرد گندهٔ خندان نقاشی میکند. دختربچه تا چشمش به نقاشی او میافتد از خوشحالی جیغ میکشد.
اوه میگوید: «حالا نوبت توئه که شلوغکاری راه بندازی؟»
جیمی با قیافهٔ ذوقزده میگوید: «قشنگه، نه؟» انگار بدش نمیآید مشتش را به مشت اوه بزند.
اوه چنان با غضب نگاهش میکند که جیمی قبل از آنکه دستش را بالا ببرد آن را پایین میآورد.
جیمی میگوید: «شرمنده، رفیق. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.» بعد با قیافهای شرمزده مدادشمعی را به پروانه میدهد.
صدایی از داخل جیب جیمی به گوش میرسد. جیمی گوشی تلفن همراهش را که به بزرگی کف دست یک مرد بالغ است درمیآورد و با حالتی دیوانهوار با انگشتهایش روی صفحه ضربه میزند.
پاتریک از عقب ماشین میپرسد: «گربه مال کیه؟»
دخترک سه ساله با اطمینان جواب میدهد: «پیشی مال اوه است!»
اوه درجا گفتهٔ او را اصلاح میکند: «نهخیر!»
توی آینه‌عقب پروانه را میبیند که لبخند شیطنتآمیزی به لب دارد.
پروانه میگوید: «چرا. هست!»
اوه میگوید: «نهخیر. نیست!»
پروانه میخندد. پاتریک گیج شده. پروانه زانوی پاتریک را نوازش میکند.

«به حرف اوه گوش نکن. این گربهٔ اونه.»
اوه تصحیح میکند: «این یه حیوون ولگرده، همین و بس!»
گربه سرش را بلند میکند تا بفهمد این سروصدا مال چیست، اما انگار علاقهای به دنبال کردن بحث ندارد. پس دوباره لم میدهد توی بغل پروانه؛ یا، اگر دقیقترش را بخواهید، لم میدهد روی شکم پروانه.
پاتریک به گربه که توی بغل زنش جا خوش کرده نگاه میکند و میپرسد: «یعنی نباید تحویل جایی داده بشه؟»
گربه سرش را کمی بالا میگیرد و در پاسخ او فیسفیس میکند.
اوه میگوید: «منظورت چیه؟ به کجا تحویل داده بشه؟»
پاتریک میگوید: «خب، مثلاً به پناهگاه حیوانات، یا...» اما اوه میپرد وسط حرفش و فریاد میزند: « هیچکس رو به هیچ جا تحویل نمیدیم!»
و بحث همین جا تمام میشود. پاتریک سعی میکند وانمود کند که اصلاً نترسیده. پروانه سعی میکند جلوی خندهاش را بگیرد. هیچکدام موفق نمی-شوند.
جیمی وارد بحث میشود: « نمیشه یه جا نگه داریم و چیزی بخوریم؟» خودش را روی صندلی جابهجا میکند؛ ماشین تکان‌تکان میخورد.
اوه به جمع آدمهای دوروبرش نگاه میکند، انگار او را ربودهاند و به جهانی موازی بردهاند. برای لحظهای به این فکر میکند که ساب را منحرف کند، اما بعد به این نتیجه میرسد که این بدترین سناریوی ممکن است: همهٔ آن‌ها بعد از مرگ نیز او را همراهی خواهند کرد. پس سرعتش را کم میکند و فاصله-اش با اتومبیل جلویی بیشتر میشود.
دخترک سه ساله فریاد میزند: «جیش!»
« اوه، میشه نگه داری؟ نازنین باید بره دست‌شویی.» پروانه طوری با صدای بلند این را میگوید که انگار خیال میکند صندلی عقب ساب از صندلی راننده دویست متر فاصله دارد.
جیمی سر تکان میدهد و امیدوارانه میگوید: «آره! میتونیم یه چیزی هم بخوریم.»
پروانه میگوید: «آره، همین کار رو بکنیم، من هم باید برم دست‌شویی.»
جیمی راهنماییشان میکند. « مکدونالد دست‌شویی داره.»
پروانه با سر تأیید میکند. « مکدونالد خوبه.»
اوه با جدیت میگوید: « اینجا نمیتونیم توقف کنیم.»
پروانه از آینه‌عقب او را نگاه میکند. اوه هم پروانه را نگاه میکند. ده دقیقه بعد روبهروی رستوران مکدونالد اوه توی ساب نشسته و منتظر بقیه است. حتی گربه هم همراهشان رفته. گربهٔ خائن. پروانه از رستوران بیرون میآید و به شیشهٔ پنجرهٔ اوه میکوبد.
با ملایمت میگوید: « مطمئنی چیزی نمیخوای؟»

اوه سر تکان میدهد. پروانه دلخور به نظر میرسد. اوه چشمهایش را می-چرخاند. پروانه ماشین را دور میزند و خودش را روی صندلی مسافر می-اندازد.
لبخند میزند. «ممنون که نگه داشتی.»
اوه میگوید: «بله. بله.»
پروانه سیبزمینی سرخکرده میخورد. اوه خم میشود و چند تا روزنامهٔ دیگر جلوی پای او پهن میکند. پروانه میزند زیر خنده. اوه نمیفهمد او چرا میخندد.
پروانه یک‌باره میگوید: «به کمکت احتیاج دارم، اوه.»
اوه ظاهراً علاقهای به شنیدن ندارد.
پروانه ادامه میدهد: «گفتم شاید بتونی کمکم کنی گواهینامهٔ رانندگی بگیرم.»
اوه انگار که اشتباه شنیده میپرسد: «چی گفتی؟»
پروانه شانههایش را بالا میاندازد. «پاتریک باید تا چند ماه پاش تو گچ باشه. بنابراین، من باید گواهینامهٔ رانندگی بگیرم تا بتونم دخترها رو برسونم. فکر کردم شاید بتونی بهم رانندگی یاد بدی.»
اوه به حدی متعجب شده که فراموش میکند عصبانی شود.
« یعنی میخوای بگی تو گواهینامهٔ رانندگی نداری؟»
«نه.»
« شوخی نمیکنی؟»
«نه.»
«گواهینامهات رو گم کردی؟»
«نه. اصلاً گواهینامه ندارم.»
اوه به چند ثانیه زمان نیاز دارد تا این قضیه را در ذهنش پردازش کند.
میپرسد: «شغلت چیه؟»
پروانه جواب میدهد: «چه ربطی داره؟»
«کاملاً ربط داره.»
«مشاور املاک هستم.»
اوه با حرکت سر تأیید میکند.
«و گواهینامهٔ رانندگی نداری؟»
«نه.»
اوه سرش را با جدیت تکان میدهد، انگار این نشاندهندهٔ اوج مسئولیت-ناپذیری یک انسان است. پروانه دوباره همان لبخند شیطنتآمیزش را میزند و بستهٔ سیبزمینی سرخکرده را توی دست مچاله میکند و در ماشین را باز میکند.
«این‌طوری به قضیه نگاه کن، اوه: تو راضی میشی یکی دیگه توی محوطهٔ

مسکونی به من رانندگی یاد بده؟»
از ماشین پیاده میشود و به سمت سطل زباله میرود. اوه جواب نمیدهد. فقط خرخر میکند.
جیمی جلوی در ظاهر میشود.
یک تکه مرغ به گوشهٔ دهانش چسبیده. میپرسد: «میتونم تو ماشین بخورم؟»
اوه اولش قصد دارد بگوید نه، اما بعد فکر میکند در این صورت هیچوقت از آنجا خلاص نمیشوند. پس چند تا روزنامهٔ دیگر روی صندلی مسافر و کف ماشین پهن میکند، انگار میخواهد داخل ماشین را رنگآمیزی کند.
دستش را رو به جیمی تکان میدهد و با خشم میگوید: «بیا بالا، بلکه بتونیم برگردیم خونه.»
جیمی با خوشحالی سر تکان میدهد. تلفنش زنگ میزند.
اوه ماشین را روشن میکند و میگوید: «اون صدا رو هم خفه کن، تو شهربازی که نیستیم.»
جیمی با یک دست ظرف غذایش را نگه میدارد و با دست دیگر گوشی تلفن را از جیب درمیآورد. « ببخشید، رفیق، از محل کارم مدام پیام میفرستن.»
اوه میگوید: «پس تو کار هم داری؟»
جیمی با اشتیاق سر تکان میدهد.
« برای آیفون برنامه مینویسم.»
اوه دیگر سؤالی نمیپرسد.
برای ده دقیقه فضای داخل ماشین ساکت است، تا اینکه میپیچند توی محوطهٔ پارکینگ نزدیک گاراژ اوه. اوه کنار اتاقک دوچرخه توقف میکند، ساب را روی دندهخلاص میگذارد، بدون آنکه موتور را خاموش کند، و نگاه معناداری به مسافرهایش میاندازد.
پروانه با لحنی طعنهآمیز میگوید: «خیلی خب، اوه. اصلاً خودت رو اذیت نکن. پاتریک میتونه از اینجا تا خونه با چوبهای زیر بغلش پیاده بره.»
اوه دستش را از پنجره بیرون میآورد و به تابلوی منع ورود اتومبیل به محوطهٔ مسکونی اشاره میکند که این روزها کمی کج شده.
«ورود اتومبیل به محوطهٔ مسکونی ممنوعه.»
پاتریک خودش و پای گچگرفتهاش را از صندلی عقب بیرون میکشد و با اشتیاق میگوید: «تا همین جا خوبه. ممنون که ما رو رسوندی، اوه.»
جیمی از صندلی مسافر پیاده میشود، روغن همبرگر سرتاسر تیشرتش را لکه انداخته.
پروانه دخترک سه ساله را از روی صندلی بلند میکند و روی زمین میگذارد. دخترک چیزی را در هوا تکان میدهد و فریادزنان کلمههای نامفهومی می-گوید.

پروانه با ملایمت سر تکان میدهد، برمیگردد طرف ماشین، خم میشود روی در طرف ماشین و برگهٔ کاغذی به طرف اوه دراز میکند.
اوه بدون آنکه کوچک‌ترین تمایلی به گرفتن کاغذ نشان دهد، میپرسد: «این چیه؟»
«نقاشی نازنین.»
«چه‌کارش کنم؟»
پروانه جواب میدهد: «تو رو کشیده.» و کاغذ را توی دست اوه میگذارد.
اوه با بیمیلی نگاهی به کاغذ میاندازد. پر است از خطها و منحنیهای درهم‌وبرهم.
پروانه توضیح میدهد: «این جیمیه، این گربه است. این هم من و پاتریک. و این تویی.»
جملهٔ آخر را که به زبان میآورد، به تصویری در میانهٔ کاغذ اشاره میکند. همه‌چیز توی نقاشی دخترک سیاه‌وسفید است، اما آن تصویر در وسط کاغذ انگار انفجاری از رنگها است. ترکیبی از زرد و قرمز و آبی و سبز و نارنجی و بنفش.
پروانه میگوید: «تو بامزه‌ترین کسی هستی که اون میشناسه. برای همین همیشه تو رو رنگی میکشه.»
بعد در طرف مسافر را میبندد و دور میشود.
چند ثانیه طول میکشد تا اوه خودش را جمعوجور کند و با صدای بلند بپرسد: « چی؟ منظورت چیه که همیشه من رو میکشه؟»
اما پروانه و بقیه به سمت خانههایشان رفتهاند.
اوه برآشفته روزنامه را روی صندلی مسافر مرتب میکند. گربه از روی صندلی عقب جلو میآید و روی روزنامه ولو میشود. اوه ساب را دنده‌عقب توی گاراژ پارک میکند. در را میبندد. بدون آنکه موتور را خاموش کند، ماشین را روی دنده‌خلاص میگذارد. دود اگزوز را حس میکند که فضای گاراژ را پر میکند و به شیلنگ پلاستیکی نگاه میکند که به دیوار آویزان است. برای چند دقیقه تنها صدایی که به گوش میرسد صدای نفسهای گربه است و صدای موتور. کار سختی نیست، میتواند همان جا بنشیند و منتظر آن اتفاق اجتنابناپذیر بماند. اوه میداند این تنها روش منطقی کار است. خیلی وقت است به انتظار چنین موقعیتی نشسته. به انتظار پایان. آن‌قدر دلش برای سونیا تنگ شده که گاهی نمیتواند وجود خودش را در جسمش تحمل کند. این عاقلانه‌ترین کار است، اینکه همان جا بنشیند تا وقتی که دود هم او و هم گربه را به خواب فرو ببرد و همه‌چیز به پایان برسد.
اما بعد چشمش به گربه میافتد. و موتور را خاموش میکند.

صبح روز بعد، ساعت یک ربع به شش بیدار میشوند. قهوه مینوشند و تن

ماهی میخورند. وارسی روزانهشان که تمام میشود، اوه برف جلوی خانه را پارو میکند. کارش که تمام میشود، جلوی انبارش میایستد، تکیه میدهد به پارو، و به ردیف خانهها نگاه میکند.

بعد راه میافتد و برف جلوی باقی خانهها را هم پارو میکند.

۲۵

مردی به نام اُوِه و یک تکه ایرانیت فلزی

اُوِه صبر میکند تا صبحانه تمام شود و گربه برای دست‌شویی رفتن از خانه بیرون برود. بعد یک بطری پلاستیکی از بالای قفسهٔ حمام برمیدارد. با دست آن را سبک‌سنگین میکند، انگار میخواهد پرتابش کند، بعد تکانش میدهد تا ببیند چند تا قرص داخل بطری باقی مانده.
آن روزهای آخر، دکترها آن‌قدر قرصهای آرام‌بخش برای سونیا تجویز کردند که هنوز هم حمامشان شبیه انبار مافیای کلمبیا است. اوه به داروها اعتقاد ندارد، معتقد است تنها کارکردشان تأثیر روانی است که آن هم روی آدمهای ناقصالعقل جواب میدهد.
اما حالا به این نتیجه رسیده که خودکشی با دارو هم روش معمولی است. و توی خانه تا دلتان بخواهد دارو هست. اوضاع خانههایی که مریض سرطانی دارند همیشه همین است.
صدایی از بیرون درِ جلویی خانه به گوش میرسد؛ گربه زودتر از انتظار برگشته و پنجههایش را به در میکشد و طوری میومیو میکند انگار توی تلهٔ خرس گیر افتاده. انگار حدس زده چی توی ذهن اوه میگذرد. اوه میداند گربه از او ناامید شده. اما انتظار ندارد گربه کارهای او را درک کند.
به این فکر میکند که خودکشی با قرص چه حسی میتواند داشته باشد. تا به حال، هیچ مسکنی نخورده. تحت تأثیر الکل هم قرار نگرفته. از اینکه کنترلش را از دست بدهد متنفر بوده. در طول سالها، فهمیده که این دقیقاً همان چیزی است که مردم به دنبالش هستند، اما به نظر اوه فقط یک ابله به تمام معنا میتواند از چنین موقعیتی، یعنی از دست دادن کنترل، لذت ببرد. با خودش فکر میکند یعنی ممکن است حالت تهوع بهش دست دهد، یا وقتی کارکرد اندامها مختل شود احساس درد خواهد داشت، یا اینکه وقتی بدنش به‌کل از کار افتاد به خواب خواهد رفت؟

حالا دیگر گربه توی برف ناله میکند. اوه چشمهایش را میبندد و به سونیا فکر میکند. از آن مردها نیست که راحت تسلیم شود و بمیرد؛ دوست ندارد سونیا چنین فکری در مورد او بکند. اما همهاش تقصیر سونیا است، همهٔ این-ها. همین که با اوه ازدواج کرد. و حالا اوه نمیداند چطور باید شبها بدون اینکه سونیا نوک بینیاش را بین گلو و شانهٔ او بگذارد، به خواب برود. همین.
در بطری را باز میکند و قرصها را روی لبهٔ روشویی میریزد. طوری نگاهشان میکند انگار منتظر است قرصها خودشان را به روباتهای کوچک آدمکش تبدیل کنند. البته که این اتفاق نمیافتد. اوه بیتفاوت است. باورش نمیشود این نقطههای کوچک سفید بتوانند آسیبی به او برسانند، حالا هر چند تا از آن‌ها را هم بخورد. گربه سروصدایی راه انداخته که انگار دارد برفها را به در خانه میپاشد. اما ناگهان صدای دیگری به گوش میرسد، صدایی متفاوت.
پارس سگ.
اوه سرش را بلند میکند. صدا برای چندین ثانیه خاموش میشود. بعد صدای گربه را میشنود که انگار از درد زوزه میکشد. بعد دوباره پارس سگ. و صدای خرفت موطلایی که با فریاد چیزی میگوید.
اوه لبهٔ روشویی را محکم میگیرد. چشمهایش را میبندد، انگار با بستن چشمهایش میتواند صدا را متوقف کند. فایده ندارد. عاقبت، آهی میکشد و صاف میایستد. در بطری را باز میکند، قرصها را دوباره داخل بطری می-ریزد. از پلهها پایین میرود. از اتاق نشیمن که میگذرد، بطری را روی لبهٔ پنجره میگذارد. از پنجره خرفت موطلایی را میبیند که توی خیابان ایستاده، چشمش به گربه میخورد و به طرف آن میدود.
اوه در را باز میکند، درست در لحظهای که زن قصد دارد با همهٔ توان به سر حیوان لگد بزند. گربه با شتاب خودش را از زیر پاشنهٔ تیز زن کنار میکشد و به سمت انبار اوه میدود. سگ با حالت هیستریکی واقواق میکند، آب دهانش مثل حیوانی هار از دهانش جاری است. دستهای از موی گربه بین دندانهایش است. این اولین بار است که اوه خرفت موطلایی را بدون عینک دودی میبیند. شرارت از چشمهای سبزش میبارد. زن عقب میرود، آماده میشود برای لگد بعدی، که چشمش به اوه میافتد و خودش را جمعوجور میکند. لب پایینیاش از شدت خشم میلرزد.
به گربه اشاره میکند و با دندانهای فشرده میگوید: «میدم با گلوله بکشندش!»
اوه بدون آنکه چشم از او بردارد، خیلی آهسته سرش را تکان میدهد. زن آب دهانش را قورت میدهد. چیزی در نگاه اوه است، در نگاه به سختیِ سنگش، که اعتمادبهنفس مرگبار زن را تضعیف میکند.
با لکنت میگوید: «این یه گربهٔ خ... خ... خیابونیه و... باید بمیره! اون پرنس رو

چنگ زد!»
اوه جواب نمیدهد، اما انگار خون دارد جلوی چشمهایش را میگیرد. حتی سگ هم کمکم عقب مینشیند.
زن میگوید: «بیا، پرنس.» و قلادهٔ سگ را میکشد.
سگ با شتاب به سمت زن میرود. زن آخرین نگاهش را به اوه میاندازد و بعد طوری با عجله تقاطع را میپیچد و ناپدید میشود که انگار اوه او را از پشت هل داده.
اوه همان جا میایستد و به‌سختی نفس میکشد. مشتش را روی قفسهٔ سینهاش فشار میدهد، ضربان نامنظم قلبش را حس میکند. کمی ناله می-کند. بعد نگاهش را برمیگرداند طرف گربه. گربه هم به او نگاه میکند. زخم تازهای روی پهلوی گربه به چشم میخورد. موهایش دوباره خونی شده.
اوه میگوید: «هفت تا جون داری، باز هم بست نیست، مگه نه؟»
گربه پنجهاش را میلیسد و طوری نگاه میکند انگار میخواهد بگوید از آن گربهها نیست که حساب تعداد جانهایشان را نگه میدارند. اوه سری تکان میدهد و کنار میایستد.
«برو تو.»
گربه داخل خانه میرود. اوه در را میبندد.
وسط اتاق نشیمن میایستد. سونیا از همه طرف او را نگاه میکند. تازه حالا متوجه میشود عکسهای سونیا را طوری در جایجای خانه گذاشته که هر طرف میرود سونیا همراهیاش میکند. روی میز ناهارخوری در آشپزخانه، آویزان به دیوار راهرو، روی دیوار کنار راهپله، و روی لبهٔ پنجرهٔ اتاق نشیمن، جایی که حالا گربه پریده بالا و کنارش نشسته. گربه با کجخلقی نگاهی به اوه میاندازد و بطری قرصها را با دست پرت میکند روی زمین. وقتی اوه بطری را برمیدارد، گربه با وحشت نگاهش میکند، انگار همین حالا است که داد بزند: « من متهم میکنم!»(۱) اوه چند بار به قرنیز لگد میزند، برمیگردد و به آشپزخانه میرود تا بطری قرصها را توی کابینت بگذارد. بعد قهوه درست میکند و داخل یک کاسه برای گربه آب میریزد.
در سکوت مینوشند.
عاقبت، اوه میگوید: «خیلی گربهٔ سرتقی هستی!»
گربه جواب نمیدهد. اوه کاسهٔ خالی را برمیدارد و توی سینک کنار فنجان قهوهاش میگذارد. دستها را به کمر میزند و مدتی همان جا میایستد. بعد برمیگردد و به راهرو میرود.
بدون آنکه به گربه نگاه کند، میگوید: «دنبالم بیا. باید به اون دورگهٔ کوچولو درسی بدیم که یادش نره.»
پالتوی زمستانی آبی نفتیاش را میپوشد، کفشهای چوبیاش را پا میکند، و اجازه میدهد گربه قبل از او از خانه خارج شود. به عکس سونیا روی دیوار

نگاه میکند. سونیا در پاسخ به او لبخند میزند. اوه با خودش فکر میکند شاید خیلی هم مهم نباشد که مردن را یک ساعت عقب بیندازم. و به دنبال گربه وارد خیابان میشود.

به خانهٔ رونه میرود، چند دقیقه طول میکشد تا در را باز کنند. قبل از صدای قفل در، صدای طولانی کشیده شدن چیزی روی زمین به گوش میرسد، انگار یک شبح با غلوزنجیر سنگین به در نزدیک میشود. عاقبت، در باز می-شود، و رونه با نگاهی خالی و بیحالت اوه و گربه را نگاه میکند.
اوه بدون آنکه به خودش زحمت احوالپرسی بدهد، میپرسد: «تو خونه ایرانیت فلزی داری؟»
رونه یکی دو ثانیه با دقت به او نگاه میکند، انگار مغزش عاجزانه در تقلا است که خاطرهای از این مرد به یاد آورد.
خطاب به خودش میگوید: «ایرانیت فلزی؟» انگار دارد کلمه را مزمزه می-کند، مثل کسی که یک‌باره از خواب بیدار شده و سعی میکند رؤیایش را به خاطر آورد.
اوه با سر تأیید میکند. «آره. ایرانیت فلزی.»
رونه به او نگاه میکند، یا شاید از درون اوه پشت سر او را نگاه میکند. چشمهایش مثل کاپوت تازه‌رنگخوردهٔ ماشین برق میزند. لاغر و قوزی شده؛ ریشهایش خاکستری است، چیزی تا سفید شدنش نمانده. این مرد روزگاری آدم قرص‌ومحکم و محترمی بود، حالا اما لباسهایش به تنش زار میزنند. پیر شده؛ اوه با خودش فکر میکند رونه خیلی خیلی پیر شده و طوری شوکه میشود که برای خودش هم غیرمنتظره است. نگاه رونه برای لحظه حرکت میکند. بعد لبهایش پیچ میخورد.
میگوید: «اوه؟»
اوه جواب میدهد: «آره. اوهام. پاپ نیستم!»
پوست آویزان صورت رونه پیچوتابی میخورد و به‌شکل یک لبخند بهتزده درمیآید. دو مرد که روزگاری دوستان صمیمی بودند حالا زل میزنند به همدیگر. یک نفرشان زیر بار فراموش کردن گذشته نمیرود، و دیگری هیچ‌چیز از گذشته به خاطر ندارد.
اوه میگوید: «پیر شدی.»
رونه لبخند میزند.
صدای مضطرب آنیتا به گوش میرسد، و یک لحظه بعد خودش هم با آن پاهای کوچک به سمت در میدود.
وحشتزده میگوید: « کسی پشت دره، رونه؟ اونجا چه‌کار داری میکنی؟» تا اینکه میرسد جلوی در، و با اوه روبهرو میشود.
ناگهان خشکش میزند و میگوید: «اِه... سلام، اوه.»

اوه دست‌درجیب آنجا ایستاده. گربه در کنارش طوری ایستاده که انگار اگر او هم جیب داشت همین کار را میکرد. یا اگر دست داشت. آنیتا ریزهمیزه و خاکستری است، شلوار خاکستری، ژاکت بافتنی خاکستری، موهای خاکستری، و پوست خاکستری. اما اوه متوجه صورت او میشود که پف کرده و چشمهایش سرخ است. آنیتا فوری چشمهایش را پاک میکند و پلک میزند تا دردی را که در نگاهش دارد کنار بزند. مثل همهٔ زنهای همنسلش. انگار این زنها هر روز صبح جلوی در خانه میایستند و اندوه را با جارو از خانه بیرون میرانند. آنیتا با مهربانی شانههای رونه را میگیرد و او را به سمت ویلچرش کنار پنجرهٔ اتاق نشیمن هدایت میکند.
وقتی برمیگردد، دوباره با لحنی دوستانه و متعجب تکرار میکند: «سلام، اوه. چه کاری میتونم برات انجام بدم؟»
اوه در جواب میپرسد: «ایرانیت فلزی دارین؟»
آنیتا حیرتزده به نظر میرسد.
زیر لب میگوید: «ایرانیِ فلزی.» پیدا است که این کلمه تا به حال به گوشش نخورده.
اوه نفس عمیقی میکشد.
«خدایا، ایرانیت فلزی.»
آنیتا همچنان متحیر به نظر میرسد.
«باید داشته باشیم؟»
اوه دستهایش را از هم باز میکند و میگوید: «رونه حتماً توی انبار داره.»
آنیتا با سر تأیید میکند. کلید انبار را از روی دیوار برمیدارد و توی دست اوه میگذارد.
دوباره میگوید: «ایرانیت فلزی؟»
اوه میگوید: «بله.»
«ولی ما که سقف فلزی نداریم.»
«چه ربطی داره؟»
آنیتا سرش را تکان میدهد.
«نه... نه، همین‌طوره. شاید هم ربطی نداره.»
«آدم همیشه یه تکه فلز تو انبارش داره.» اوه طوری این را میگوید انگار یک واقعیت انکارناپذیر است.
آنیتا با حرکت سر تأیید میکند. مثل وقتی که آدم با حقیقتی در این مایه روبه‌رو میشود که هر انسان عادی و معقولی توی انبارش برای روز مبادا ایرانیت فلزی نگه میدارد.
آنیتا برای اینکه حرفی زده باشد میگوید: «خودت از اینها که میگی نداری؟»
اوه میگوید: «مال خودم رو استفاده کردهام.»

آنیتا سرش را به نشانهٔ اینکه فهمیده تکان میدهد. مثل وقتی که آدم با این حقیقت غیر قابل بحث روبهرو میشود که شخصی بدون داشتن سقف فلزی آن‌قدر از ایرانیتهای فلزیاش استفاده میکند که ایرانیت کم میآورَد.
یک دقیقه بعد، اوه پیروزمندانه در درگاه ظاهر میشود، یک تکهٔ بزرگ ایرانیت را که به بزرگیِ قالیچهٔ اتاق نشیمن است به دنبال خودش روی زمین می-کشد. آنیتا واقعاً باورش نمیشود چطور ایرانیت به آن بزرگی بدون اینکه او از وجودش خبر داشته باشد توی انبارشان جا شده.
اوه سری تکان میدهد و میگوید: «گفتم که.» و کلید انبار را به آنیتا برمی-گرداند.
آنیتا اعتراف میکند: «بله... بله، گفته بودی.»
اوه برمیگردد به سمت پنجره. رونه دارد نگاهش میکند. و همین که آنیتا برمیگردد تا دوباره به داخل خانه برود رونه دوباره لبخند میزند و دستش را خیلی کوتاه برای اوه تکان میدهد. انگار درست همان موقع، فقط برای یک ثانیه، خیلی دقیق یادش آمده که اوه کیست و آنجا چه‌کار دارد.
آنیتا با تردید میایستد. بعد برمیگردد.
بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، میگوید: «باز هم از ادارهٔ خدمات اجتماعی اومده بودن، میخوان رونه رو ازم بگیرن.»
وقتی اسم شوهرش را به زبان میآورد، صدایش در گلو میشکند و مثل روزنامهٔ خشکی خشخش میکند. اوه انگشتش را روی ایرانیت میکشد.
آنیتا میگوید: «میگن من نمیتونم ازش مراقبت کنم. بابت بیماریش و این مسائل. میگن باید منتقلش کنن به اون خونهها.»
اوه همچنان انگشتش را روی ایرانیت میکشد.
آنیتا نجوا میکند: «اگه بگذارمش خونهٔ سالمندان، میمیره. اوه، میدونی که...»
اوه با سر تأیید میکند و به تهسیگاری که بین شیار سنگ‌فرشها یخ زده نگاه میکند. از گوشهٔ چشم متوجه مدل ایستادن آنیتا و خم شدنش میشود. یادش میآید حدود یک سال پیش سونیا برایش توضیح داده بود که آنیتا لگنش را جراحی کرده. این روزها، دستهایش هم میلرزد. سونیا گفته بود: «اولین نشونههای اِماِس.» و چندین سال پیشتر رونه آلزایمر گرفته بود.
اوه زیر لب میگوید: « پسرت میتونه بیاد اینجا و کمکحالتون باشه.»
آنیتا سرش را بالا میگیرد. به چشمهای اوه نگاه میکند و لبخند ملایمی می-زند.
«یوهان؟ آه... اون تو امریکا زندگی میکنه، میدونی که. خودش به اندازهٔ کافی سرش شلوغه. جوونها رو که میشناسی!»
اوه جواب نمیدهد. آنیتا طوری میگوید «امریکا» انگار پسر ازخودراضیاش به قلمروی بهشت مهاجرت کرده. از زمان بیماری رونه، اوه حتی یک بار هم

آن بچه را این حوالی ندیده. البته که حالا دیگر برای خودش مردی شده، اما برای پدر و مادرش وقت ندارد.
آنیتا یک‌باره به خودش میآید، انگار مچ خودش را موقع انجام یک کار غلط گرفته باشد. لبخندی از سر عذرخواهی به اوه میزند.
«ببخش، اوه. نباید همین‌طور اینجا بایستم و با غرغرهام وقت تو رو بگیرم.»
برمیگردد داخل خانه. اوه با ایرانیت در دست و گربه که در کنارش ایستاده همان جا میماند. پیش از آنکه در خانه بسته شود، چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. آنیتا با تعجب برمیگردد، از لای در او را نگاه میکند.
«چیزی گفتی؟»
اوه بدون آنکه با او چشم‌درچشم شود، حرکتی به بدنش میدهد. بعد برمی‌گردد و راه میافتد، و سیل کلمات از دهانش به بیرون جاری میشود.
«گفتم اگه باز هم اون رادیاتورهای لعنتی به مشکل خورد، میتونی بیایی سراغم. من و گربه خونه هستیم.»
لبخند حیرتزدهای روی صورت چروکافتادهٔ آنیتا نقش میبندد. یک قدم از در بیرون میآید، انگار میخواهد چیزی بگوید. شاید چیزی در مورد سونیا، اینکه که چقدر دلش برای بهترین دوستش تنگ شده. چقدر دلش برای آن روزها تنگ شده، چهل سال پیش، زمانی که هر چهار نفرشان به‌تازگی به این محله آمده بودند. چقدر دلش حتی برای جروبحثهای رونه و اوه تنگ شده. اما قبل از آنکه چیزی بگوید، اوه از آنجا رفته.
اوه به انبارش میرود و باتری یدک ساب را به علاوهٔ دو گیرهٔ آهنی بزرگ برمیدارد. ورقهٔ ایرانیت را روی سنگ‌فرش بین انبار و خانه میگذارد و روی آن را با دقت با برف میپوشاند.
کنار گربه میایستد و مدتی طولانی ابتکارش را برانداز میکند. یک تلهٔ سگ درستوحسابی زیر برف مخفی شده که به برق وصل است و آمادهٔ گزیدن است. یک انتقام درخور. دفعهٔ بعد که خرفت موطلایی با آن دورگهٔ کوفتیاش از اینجا رد شود و سگه هوس کند روی سنگ‌فرش اوه بشاشد برقی که به ورقهٔ فلزی وصل است او را میگیرد. اوه با خودش فکر میکند آن‌وقت می‌بینیم این کار چقدر برایشان جالب است.
با رضایت رو میکند به گربه و میگوید: «یه شوک حسابی بهش وارد می‌شه.»
گربه سرش را کج میکند و ایرانیت را نگاه میکند.
اوه میگوید: «درست مثل اینکه به مجرای ادرارت صاعقه بزنه.»
گربه مدتی طولانی به اوه نگاه میکند. انگار میخواهد بگوید: «جدی نمیگی، مگه نه؟» عاقبت، اوه دستهایش را توی جیب میگذارد و سرش را تکان میدهد.
با اوقات تلخ آهی میکشد. «نه... نه... نه.»

در سکوت همان جا میایستند.
اوه چانهاش را میخاراند و میگوید: «نه. نه. البته که نه.»
بعد باتری و گیرهها و ایرانیت را برمیدارد و همه‌چیز را داخل گاراژ میگذارد.
نه به این دلیل که فکر میکند آن عوضیها سزاوار شوک الکتریکی نیستند، معلوم است که هستند، بلکه به این دلیل که یادش میآید خیلی وقت پیش یک نفر به او یادآوری کرد که خیلی فرق است بین کسی که بدجنس است و کسی که میتواند بدجنس باشد اما نیست.
به طرف خانه که میروند، رو به گربه میگوید: «اما نقشهٔ خیلی خوبی بود.»
گربه زیاد مطمئن به نظر نمیرسد.
اوه از پشت سرش میگوید: «لابد فکر میکنی ممکن بود عمل نکنه. اما حتماً عمل میکرد! حتماً جواب میداد. باید قبول کنی.»
گربه به اتاق نشیمن میرود. در نگاهش حالتی هست که انگار میخواهد بگوید: « حتماً. حتماً جواب میداد...»
و بعد با هم ناهار میخورند.

۲۶

مردی به نام اُوِه و جامعه‌ای که در آن دیگر هیچکس از پس تعمیر یک دوچرخه برنمی‌آید

نه اینکه سونیا سعی نکرده بود اُوِه را تشویق کند که برای خودش دوستانی پیدا کند. سونیا هرازگاه این کار را میکرد. اما زیاد پافشاری نمیکرد، نق هم نمیزد، و همین نشان میداد تا چه اندازه عاشق اوه است. اوه هم این را میدانست. خیلی از مردم فکر میکنند زندگی با آدمی که تنهایی را دوست دارد سخت است. این قضیه در مورد کسانی صادق است که خودشان نمی‌توانند تنها بمانند. سونیا هم سر این موضوع بیشتر از اندازهٔ لازم به اوه سرکوفت نمیزد. همیشه میگفت: «من تو رو همین‌طور که هستی انتخاب کردم.»
و اوضاع به همین ترتیب پیش میرفت. جای تردیدی نیست که وقتی اوه و رونه رابطهای شبیه دوستی برقرار کردند سونیا تا سالها خوشحال بود و نمیتوانست جلوی این خوشحالی را بگیرد. نه به این دلیل که دو مرد تعامل زیادی با هم داشتند. رونه خیلی کم حرف میزد و اوه تقریباً هیچ‌چیز نمی‌گفت. اما سونیا آن‌قدر احمق نبود که نفهمد حتی مردهایی مثل اوه گاهی دلشان میخواهد کسی را داشته باشند که مجبور نباشند با او حرف بزنند. و حالا مدت زیادی بود که چنین کسی را در کنارش داشت.
اوه صدای برخورد چیزی را به صندوق پستیاش میشنود و میگوید: «من بردم.»
گربه از روی لبهٔ پنجرهٔ اتاق نشیمن پایین میپرد و به آشپزخانه میرود. اوه با خودش میگوید: «بازندهٔ بدبخت.» و دم در میرود. از آخرین باری که با کسی شرطبندی کرد مأمور پُست کی میآید سالها میگذرد. آن روزها، توی تعطیلات تابستان با رونه شرط میبست، اغلب با همدیگر سیستم پیچیده‌ای طراحی میکردند که بر مبنای بازههای دقیق زمانی و نیمدقیقهها تعیین می‌

کرد چه کسی درست حدس زده و شرط را برده. قدیمها مأمور پست ساعت دوازده ظهر میآمد، بنابراین تشخیص اینکه چه کسی درست حدس زده نیاز به بررسیهای دقیقی داشت. این روزها، دیگر از این خبرها نیست. مأمور پست بعدازظهرها در هر ساعتی ممکن است پیدایش شود. انگار ادارهٔ پست هر وقت دلش بخواهد نامهها را به دست مردم میرساند و مردم هم باید قدردان باشند. بعد از اینکه بین اوه و رونه شکرآب شد، اوه سعی کرد با سونیا شرطبندی کند. اما سونیا قوانین بازی را درک نمیکرد. پس اوه بی-خیال شد.

وقتی اوه با شدت در را باز میکند، جوانک پشت در فوری بالاتنهاش را کنار میکشد تا در به او برخورد نکند. اوه با تعجب او را نگاه میکند. جوان اونیفورم مأمورهای پست را به تن دارد.
اوه میگوید: «بله؟»
جوانک طوری به نظر میرسد انگار جوابی برای سؤال اوه ندارد. با روزنامه و پاکت نامهٔ توی دستش ور میرود. تازه آنجا است که اوه متوجه میشود این همان جوانی است که چند روز پیش کنار انبار سر آن دوچرخه با او جروبحث راه انداخت، دوچرخهای که ادعا میکرد میخواهد «تعمیرش کند». البته که اوه میداند منظور از «تعمیر» چیست. برای این حقهبازها «تعمیر» یعنی «دزدیدن و توی اینترنت آب کردن». همین و بس.
جوانک هم اوه را میشناسد، و حتی از اوه هم کمتر هیجانزده میشود. به گارسنی میمانَد که مردد است غذایتان را سر میزتان بیاورد یا آن را به آشپزخانه برگرداند و رویش تف بیندازد. به اوه نگاه میکند، بعد به روزنامه و نامه، و دوباره به اوه نگاه میکند. درنهایت، با ترشرویی میگوید: «بفرما.» و نامه و روزنامه را تحویل اوه میدهد. اوه بدون آنکه چشم از او بردارد، آن‌ها را میگیرد.
جوانک میگوید: «صندوق پستیتون شکسته. این شد که مجبور شدم اینها رو تحویلتون بدم.»
با سر به آهنپارهای اشاره میکند که پیشتر صندوق پستی اوه بود، قبل از آنکه گندهبکی که نمیتواند با یک تریلر دنده‌عقب پارک کند دنده‌عقب کوبید به صندوق او؛ بعد جوانک به نامه و روزنامهٔ توی دست اوه اشاره میکند. اوه به آن‌ها نگاه میکند. روزنامه از آن تبلیغاتیها است، از آن‌ها که حتی وقتی جلوی خانهات تابلو زدهای و اعلام کردهای که از این چیزها نمیخواهی باز برایت میآورند. با خودش فکر میکند نامه هم از آن تبلیغاتی‌ها است. گرچه اسم و آدرس او را با دست روی پاکت نوشتهاند، احتمالاً این هم یکی از آن حقههای تبلیغاتچیها است. برای اینکه خیال کنی یک آدم واقعی نامه را برایت فرستاده، بعد بازش میکنی و درجا با یک آگهی تبلیغاتی روبهرو میشوی. این

حقهها روی اوه جواب نمیدهد.
جوانک آنجا ایستاده، وزنش را روی پاشنههایش انداخته و زمین را نگاه می-کند. انگار با خودش کلنجار میرود چیزی را که در دل دارد به زبان بیاورد.
اوه میپرسد: «چیز دیگهای هم هست؟»
جوانک دستش را روی موهای چرب و کمپشتش میکشد.
به برفها نگاه میکند و میگوید: «اِه... گندش بزنن... فقط خواستم بپرسم شما زنی دارین که اسمش سونیا باشه؟»
اوه با تردید نگاهش میکند. جوانک به پاکت نامه اشاره میکند.
« فامیلیتون رو دیدم. من یه معلم داشتم با این اسم. فقط خواستم بدونم...»
قیافهاش طوری است که انگار دارد خودش را بابت چنین سؤالی لعن و نفرین میکند. برمیگردد و راه میافتد که برود. اوه گلویش را صاف میکند و به لبهٔ چارچوب لگد میزند.
«بله... بله. شاید درست متوجه شده باشی. با سونیا چهکار داری؟»
جوانک یک متر آنطرفتر میایستد.
«آه، گندش بزنن... خیلی دوستش داشتم، فقط میخواستم همین رو بگم. من... میدونین... من تو خوندن و نوشتن و این چیزها زیاد قوی نیستم.»
اوه کم مانده از دهانش بپرد « یه درصد هم فکر نمیکردم اینطور باشه»، اما جلوی زبانش را میگیرد. جوانک با حالتی معذب پیچوتابی به بدنش میدهد. دستش را بیجهت لای موهایش میبرد، انگار توقع دارد جواب مناسب را آنجا میان موها پیدا کند.
« اون تنها معلمی بود که باور نمیکرد من یه کودن باشم.» پیدا است که سعی میکند جلوی احساساتش را بگیرد. «اون کمکم میکرد شکسپیر بخونم... میدونین. خودم هم فکر نمیکردم بتونم بخونم. اون کمکم کرد کلفتترین کتاب رو بخونم. میدونین، وقتی فهمیدم مرده، گند خورد به حالم.»
اوه جواب نمیدهد. جوانک به زمین نگاه میکند و شانهای بالا میاندازد.
«همین.»
ساکت میشود. حالا هر دو آنجا ایستادهاند، یک مرد پنجاه و نه ساله و یک مرد جوان، با چند متر فاصله، و هر دو به برفها لگد میزنند. انگار هر دو دارند با لگد زدن به برفها خاطراتشان را زیرورو میکنند، خاطراتشان را از زنی که باور داشت بعضی مردها بیشتر از آنچه خودشان خیال میکنند توانایی دارند. هیچیک از دو مرد نمیداند با این تجربهٔ مشترک چهکار باید بکند.
عاقبت، اوه میپرسد: « با اون دوچرخه چهکار میخوای بکنی؟»
جوانک جواب میدهد: «به دوستدخترم قول دادم براش تعمیرش کنم. اونجا زندگی میکنه.» و با سر به خانهای در انتهای ردیف خانهها اشاره میکند، روبهروی خانهٔ آنیتا و رونه. همان خانهای که ساکنانش توی کار تفکیک زباله هستند، البته اگر تایلند یا جای دیگری نباشند.

«یا اینکه... میدونین، اون هنوز دوستدخترم نیست. اما فکر کردم شاید بشه...»
اوه جوانک را برانداز میکند، درست مثل همهٔ مردهای میانسال که وقتی جوانترها با دستور زبان مندرآوردیشان حرف میزنند آنها را برانداز می-کنند.
میپرسد: «خب، ابزار داری برای تعمیر؟»
جوانک سرش را به نشانهٔ نه تکان میدهد.
اوه بیشتر از آنکه عصبانی باشد با لحنی شگفتزده میپرسد: «بدون ابزار چطور میخوای یه دوچرخه رو تعمیر کنی؟»
جوانک شانه بالا میاندازد.
« نمیدونم.»
« پس برای چی قول دادی که تعمیرش میکنی؟»
جوانک به برف لگد میزند. شرمزده با کف دست صورتش را میخاراند.
«آخه عاشقشم.»
اوه نمیداند چه جوابی باید بدهد. پس روزنامه و پاکت نامه را لوله میکند و مثل باتوم به کف دستش میکوبد. مدتی همان جا میایستد و به صدای یک‌نواخت برخورد آن با دستش گوش میدهد.
جوانک با صدای ضعیفی زمزمه میکند: «من باید برم.» و میچرخد تا برود.
«کارت که تموم شد، بیا اینجا، دوچرخه رو برات درمی‌آرم.»
حرفهای اوه معلوم نیست از کجا به دهانش میرسند و بیرون میریزند.
اضافه میکند: «اما باید با خودت ابزار بیاری.»
جوانک ذوقزده میشود.
« جدی میگی؟»
اوه همچنان باتوم کاغذی را به کف دستش میکوبد. جوانک آب دهانش را قورت میدهد.
«عالیه! صبر کن... اِه... گندش بزنن... امروز نمیتونم بیام! باید برم سر کار دومم! اما فردا، عالیه، فردا میتونم بیام. میشه بهجای امروز، فردا بیام؟»
اوه سرش را کج میکند و طوری او را نگاه میکند که انگار تمام جملههای جوانک از زبان یک شخصیت کارتونی بیان شده. جوانک نفس عمیقی میکشد و خودش را جمعوجور میکند.
«کدوم کار دوم؟» اوه طوری این را میپرسد که انگار در یک مسابقهٔ تلویزیونی جواب ناقصی دریافت کرده باشد.
جوانک میگوید: « عصرها و آخر هفتهها تو یه کافه کار میکنم.» و برق امید در چشمهایش میدرخشد، امید به اینکه رابطهٔ رؤیاییاش را با دختری که حتی نمیداند او را دوست دارد یا نه حفظ کند؛ از آن رابطهها که فقط از پسرهای دیربالغ با موهای چرب برمیآید.

با اشتیاق ادامه میدهد: «تو کافه ابزار داریم. میتونم دوچرخه رو ببرم اونجا.»
اوه با باتوم کاغذی به آرم شرکت پست روی سینهٔ اونیفورم جوانک اشاره میکند و میپرسد: «دو تا شغل؟ یکیش برات کافی نیست؟»
جوانک توضیح میدهد: « دارم پول جمع میکنم.»
«برای چی؟»
«برای اینکه یه ماشین بخرم.»
اوه متوجه میشود که وقتی جوانک کلمهٔ ماشین را به زبان میآورد سینهاش را صاف میکند. برای لحظهای اوه مردد به نظر میرسد. بعد دوباره باتوم را به کف دستش میکوبد.
«چه جور ماشینی؟»
جوانک با غرور سرش را بالا میگیرد و با خوشحالی میگوید: «یه رنو دیدم!»
همه‌چیز در فضای میان دو مرد برای یک صدم ثانیه در سکوت فرو میرود. سکوتی سهمگین، از آن سکوتها که در چنین شرایطی حاکم میشود. انگار آن دو در صحنهای از یک فیلم سینمایی حضور دارند و دوربین باید ۳۶۰ درجه بچرخد و بعد اوه کنترلش را از دست بدهد و فریاد بزند: «رنو؟ رنو؟ یه ماشین فرانسوی؟! میخوای بری یه ماشین کوفتی فرانسوی بخری؟!»
جوانک میخواهد چیزی بگوید اما فرصتی برای گفتن پیدا نمیکند، چون اوه طوری بالاتنهاش را تکان میدهد انگار میخواهد از شر یک زنبور سمج خلاص شود.
« خدای من! جوجهٔ بیتجربه! اصلاً چیزی راجع به ماشینها میدونی؟»
جوانک سرش را به علامت نفی تکان میدهد. اوه نفس عمیقی میکشد و دستش را روی پیشانی میگذارد، انگار دچار حملهٔ ناگهانی میگرن شده باشد. عاقبت، خودش را جمعوجور میکند و با لحن آرامتری میگوید: «وقتی ماشین نداری، چطور میخوای دوچرخه رو ببری کافه؟»
جوانک میگوید: «اصلاً... اصلاً بهش فکر نکرده بودم.»
اوه سرش را تکان میدهد.
«رنو؟ خدایا...»
جوانک با سر تأیید میکند. اوه چشمهایش را با ناامیدی میمالد.
«این کافهٔ لعنتی که گفتی کجاست؟»

بیست دقیقه بعد، پروانه با تعجب در جلویی خانهاش را باز میکند. اوه پشت در ایستاده و متفکرانه باتوم کاغذی را به کف دستش میکوبد.
«از اون تابلوهای سبز داری؟»
«چی؟»
«وقتی میخوای رانندگی یاد بگیری، باید از اون تابلوهای سبز داشته باشی.

داری یا نه؟»
پروانه با سر تأیید میکند.
«آره... بله، دارم، اما...»
« دو ساعت دیگه می‌آم دنبالت. با ماشین من میریم.»
اوه برمیگردد و بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، با قدمهای سنگین از مسیر باریک به سمت خانهاش میرود.

۲۷

مردی به نام اُوِه و جلسهٔ تمرین رانندگی

در این چهل سال که در خانههای ردیف هم زندگی میکردند، گهگاه پیش می‌آمد که همسایهٔ تازهواردی جسارت به خرج دهد و از سونیا بپرسد علت اصلی دشمنی عمیق اُوِه و رونه چیست؛ چرا دو مرد که روزگاری دوست یکدیگر بودند یک‌باره با چنین شدتی از هم متنفر شدند؟
سونیا معمولاً جواب میداد علتش روشن است. قضیه برمیگردد به وقتی که دو مرد با زنهایشان به این محله نقل مکان کردند. آن‌وقتها، اوه یک ساب ۹۶ داشت و رونه یک ولوو ۲۴۴. یک سال بعد، اوه یک ساب ۹۵ خرید و رونه یک ولوو ۲۴۵. سه سال بعد، اوه یک ساب ۹۰۰ خرید و رونه یک ولوو ۲۶۵. در دههای پس از آن، اوه یک ساب ۹۰۰ و بعدتر یک ساب ۹۰۰۰ خرید. رونه یک ولوو ۲۶۵ دیگر و بعد یک ولوو ۷۴۵ خرید، اما چند سال بعد دوباره برگشت سراغ مدلهای سِدان و یک ولوو ۷۴۰ گرفت. درنتیجه، اوه یک ساب ۹۰۰۰ دیگر خرید و رونه هم رفت سراغ یک ولوو ۷۶۰، که بعدش اوه برای خودش یک ساب ۹۰۰۰ دیگر خرید و رونه ماشینش را با یک ولوو ۷۶۰ توربو عوض کرد.
و بعد یک روز از راه رسید که اوه سراغ نمایندگی فروش اتومبیل رفت تا جدیدترین مدلهای عرضهشدهٔ ساب ۳ـ۹ را ببیند، و عصر که به خانه آمد رونه یک بیامو خریده بود.
اوه رو به سونیا نعره زده بود: «بیامو؟! چطور میشه با چنین آدمی یک کلمه حرف حساب زد؟ هان؟»
سونیا در ادامه میگفت شاید این توضیح کاملی برای بیان علت واقعی تنفر دو مرد از یکدیگر نباشد. به هر حال، یا درکش میکردی یا نه. و اگر درک نمی‌کردی، دلیلی نداشت بقیهاش را بشنوی.
بیشتر مردم درک نمیکردند، این چیزی بود که اوه میگفت. دلیلش این است که مردم این روزها معنای وفاداری را نمیفهمند. این روزها، ماشین فقط یک وسیلهٔ حملونقل است و جاده هم مسیر پیچیدهای است که دو نقطه را به هم

وصل میکند. به اعتقاد اوه، دلیل اینکه وضع ترافیک این‌قدر به‌هم‌ریخته است همین است. اگر مردم کمی دلسوزانهتر با اتومبیل‌هایشان برخورد میکردند، مثل احمقها نمیراندند. این چیزی است که اوه به آن فکر میکند، درست زمانی که پروانه را میبیند که روزنامههایی را که او روی صندلی پهن کرده کنار میزند. پروانه مجبور است صندلی راننده را تا جایی که امکان دارد عقب بدهد تا بتواند با آن شکم گندهاش سوار ماشین شود. بعد باید دوباره صندلی را جلو بیاورد تا دستش به فرمان برسد.
جلسهٔ آموزش رانندگی شروع چندان خوبی ندارد، یا اینکه، دقیقتر بگوییم، جلسه این‌طور شروع میشود که پروانه تصمیم میگیرد با یک بطری آب گازدار در دست وارد ماشین شود. نباید این کار را میکرد. بعد شروع میکند به ور رفتن با پیچ رادیوی ماشین اوه تا یک موج رادیویی «سرگرمکنندهتر» پیدا کند. این کار را هم نباید میکرد.
اوه روزنامه را از کف ماشین برمیدارد، لوله میکند، و مضطربانه آن را کف دستش میکوبد، انگار یک توپ کاهش استرس توی دست داشته باشد. پروانه فرمان را محکم میچسبد و مثل یک بچهٔ کنجکاو به عقربههای نشانگر نگاه میکند.
پروانه بعد از آنکه عاقبت راضی میشود بطری آب گازدار را کنار بگذارد با اشتیاق فریاد میزند: « از کجا شروع میکنیم؟»
اوه آه میکشد. گربه روی صندلی عقب نشسته و قیافهای به خودش گرفته که انگار از ته دل آرزو میکند ای کاش گربهها بلد بودند کمربند ایمنی ببندند.
اوه با جدیت میگوید: «کلاچ بگیر.»
پروانه دوروبر صندلی را نگاه میکند، انگار دنبال چیزی میگردد. بعد به اوه نگاه میکند و با خودشیرینی لبخند میزند.
«کلاچ کدومه؟»
اوه با ناباوری نگاهش میکند.
پروانه دوباره دورواطراف صندلی را نگاه میکند، برمیگردد سمت گیرهٔ کمربند ایمنی پشت صندلی، به این امید که کلاچ را آنجا پیدا کند. اوه پیشانی-اش را میگیرد. حالت چهرهٔ پروانه عوض میشود و مثل آدمی که مورد توهین واقع شده خشمگین میشود.
«بهت که گفتم، من میخوام گواهینامهٔ رانندگی با ماشینهای اتوماتیک رو بگیرم! چرا مجبورم کردی با ماشین تو تمرین کنیم؟»
اوه میپرد وسط حرف او: «برای اینکه یه گواهینامهٔ درست‌وحسابی بگیری!» طوری روی «درست‌وحسابی» تأکید میکند که نشان دهد گواهینامهٔ رانندگی با ماشینهای اتوماتیک درست‌وحسابی نیست، همانقدر که خود این ماشین-ها درست‌وحسابی نیستند.
پروانه داد میزند: «این‌قدر سر من داد نزن!»

اوه داد میزند: « من سرت داد نمیزنم!»
گربه روی صندلی عقب قوز میکند، آشکارا هیچ تمایلی ندارد خودش را درگیر این ماجرا، هر چه که هست، بکند. پروانه دست‌به‌سینه مینشیند و از پنجره بیرون را نگاه میکند. اوه با ریتم یک‌نواختی باتوم کاغذیاش را به کف دست میکوبد.
درنهایت، میغرد: «پدال سمت چپی کلاچه.»
بعد از آنکه نفس عمیقی میکشد، آن‌قدر عمیق که وسطش مکث میکند و بعد بازدمش را بیرون میدهد، اضافه میکند: «پدال وسطی ترمزه. پدال سمت راست گازه. آروم کلاچ رو رها کن تا به نقطه‌ای برسی که حس کنی ماشین داره تکون میخوره، بعد کمی گاز بده، کلاچ رو کامل آزاد کن و راه بیفت.»
پروانه انگار این را به حساب عذرخواهی گذاشته. سر تکان میدهد و آرام میشود. فرمان را با دوست میگیرد، استارت میزند، و دستورات اوه را اجرا میکند. ساب با پرش کوچکی جلو میرود، درنگی میکند و با غرش بلندی به سمت پارکینگ مهمان میرود و چیزی نمانده صاف بکوبد به یک ماشین دیگر. اوه چنگ میزند به ترمز دستی. پروانه فرمان را ول میکند و وحشتزده جیغ میکشد و چشمهایش را با دست میپوشاند، تا اینکه ساب یک‌باره توقف میکند. اوه طوری نفسش را بیرون میدهد انگار اینکه دست دراز کرده و ترمز دستی را گرفته به اندازهٔ تمرینات نظامی سخت بوده. عضلات صورتش منقبض میشود، مثل آدمی که لیموترش پاشیده باشند توی صورتش.
پروانه وقتی متوجه میشود ساب فقط دو سانتیمتر با ماشین جلویی فاصله دارد فریاد میزند: «حالا چه‌کار کنم؟!»
اوه از لای دندانهای به‌هم‌فشردهاش میگوید: «دنده‌عقب. بگذار دنده‌عقب.»
پروانه نفسنفس میزند: «زدم به ماشین جلویی!»
اوه از لبهٔ کاپوت نگاهی به ماشین جلویی میاندازد. و یک‌باره چهرهاش آرام میشود. برمیگردد و رو به پروانه با بیخیالی سر تکان میدهد. «مهم نیست. ولوو بود.»
پانزده دقیقه طول میکشد تا از محوطهٔ پارکینگ بیرون بیایند و وارد خیابان اصلی شوند. به محض اینکه به خیابان میرسند، پروانه روی دنده‌یک چنان گازی میدهد که کل ساب به لرزه میافتد، انگار همین حالا است که منفجر شود. اوه یکبند به او میگوید دنده عوض کند و پروانه مرتب تکرار میکند که نمیداند چطور باید دنده عوض کند. در همین حین، به نظر میرسد گربه سعی دارد در عقب را باز کند.
به اولین چراغ قرمز که میرسند، یک اسیووی بزرگ مشکی با دو سرنشین مرد که کلههایشان را تراشیده‌اند چنان به سپر ساب میچسباند که اوه شک

ندارد وقتی به خانه برگردد شمارهٔ پلاکش روی بدنهٔ ساب جا انداخته. پروانه با اضطراب آینه‌عقب را نگاه میکند. اسیووی درجا گاز میدهد، انگار دارد اعلام حضور میکند. اوه برمیگردد و از شیشهٔ عقب نگاهش میکند. دو مرد را میبیند که سرتاسر گردنهایشان را خال‌کوبی کردهاند. انگار همان اس-یووی به قدر کافی نشاندهندهٔ حجم حماقتشان نیست.
چراغ سبز میشود. پروانه پایش را از روی کلاچ برمیدارد، ساب خفه میکند و همهٔ نشانگرهای روی صفحه خاموش میشوند. پروانه با وحشت سوئیچ را میچرخاند، تنها نتیجهاش صدای نالهای گوشخراش است. موتور غرشی میکند، به پتپت میافتد، و دوباره خاموش میشود. مردهای کلهتراشیده با گردنهای خال‌کوبیشده بوق میزنند. یکی از آن‌ها دستش را تکان میدهد.
اوه میگوید: «کلاچ بگیر و بیشتر گاز بده.»
پروانه جواب میدهد: « دارم همین کار رو میکنم!»
« این کار رو نمیکنی!»
« چرا، دارم میکنم!»
« حالا این تویی که داری داد میزنی.»
پروانه فریاد میزند: « من داد نمیزنم!»
اسیووی بوق میزند. پروانه پایش را روی کلاچ فشار میدهد. ساب چند سانتیمتر عقب میرود و به جلوی اسیووی میکوبد. گردن‌خال‌کوبیها حالا طوری بوق میزنند انگار آژیر اعلام حملهٔ هوایی است.
پروانه با استیصال سوئیچ را میپیچاند، و یک بار دیگر موتور خفه میکند. آنجا است که دیگر همه‌چیز را رها میکند و صورتش را با دستها میپوشاند.
اوه حیرتزده میپرسد: « خدایا... داری گریه میکنی؟»
پروانه فریاد میزند: « من گریه نمیکنم!» اشکهایش روی داشبورد میچکد.
اوه تکیه میدهد به پشتی صندلی و به زانویش نگاه میکند. انگشتش را روی لبهٔ باتوم کاغذی میکشد.
پروانه هقهق میکند. « خیلی سخته، میفهمی؟» پیشانیاش را روی فرمان میگذارد، انگار امیدوار است فرمان مثل بالش نرم باشد. «من حاملهام!» سرش را برمیگرداند و طوری اوه را نگاه میکند انگار او مقصر است.
«فقط یه کم استرس دارم، یعنی هیچکس نمیتونه یه زن حاملهٔ لعنتی رو که کمی استرس داره درک کنه؟!»
اوه با حالتی معذب بدنش را روی صندلی مسافر پیچوتاب میدهد. پروانه چند مرتبه میکوبد روی فرمان، زیر لب میگوید الان فقط دلش میخواهد کمی از آن آب گازدار لعنتیاش بنوشد. بازوهایش را بالای فرمان میگذارد، صورتش را توی آستینش پنهان میکند، و دوباره میزند زیر گریه.
اسیووی پشت سرشان بوق میزند، طوری بوق میزند انگار یک کشتی جنگی دنبالش کرده. و در همان لحظه حالتی به اوه دست میدهد که

به‌اصطلاح میگویند «آمپرش زد بالا».
در را باز میکند، از ماشین پیاده میشود، به‌آرامی اسیووی را دور میزند و درِ طرف راننده را با خشونت باز میکند.
«تا به حال، خودت مجبور نشدی یه چیز جدید یاد بگیری؟»
راننده فرصتی برای جواب دادن پیدا نمیکند.
اوه چنان نعره‌ای سر مرد جوان کلهتراشیده با گردن خال‌کوبیشده میزند که آب دهانش میپاشد روی صندلیهای اس‌یووی: «احمقِ هیچینفهمِ عوضی!»
گردنخال‌کوبی نمیتواند جواب بدهد، اوه هم منتظر جواب او نمیماند. در عوض، یقهٔ مرد جوان را میگیرد و آن را طوری میکشد که بدن مرد از ماشین بیرون میافتد. مردْ هیکلی عضلانی دارد، دستکم صد کیلو وزنش است، اما اوه به‌راحتی یقهٔ او را میگیرد و میکشد. ظاهراً گردن‌خال‌کوبی حسابی از نیروی دست پیرمرد حیرت کرده که نمیتواند مقاومتی بکند. خشم در چشمهای اوه زبانه میکشد، و بدن مردی را که احتمالاً سی و پنج سال از خودش جوانتر است طوری به بدنهٔ اسیووی فشار میدهد که بدنهٔ اتومبیل به ترق‌وتوروق میافتد. اوه نوک انگشت اشاره‌هاش را وسط پیشانی مرد کله-تراشیده میگذارد و چشمهایش را طوری به قیافهٔ گردن‌خال‌کوبی میدوزد که هر دو صدای نفسهای دیگری را میشنوند.
«یک بار دیگه بوق بزن، و اونوقت میبینی این آخرین کاریه که تو این دنیا انجام دادی، شیرفهم شد؟»
گردن‌خال‌کوبی نگاهی به دوستش میاندازد که توی ماشین نشسته و به همان اندازه هیکلی عضلانی دارد، بعد به صف ماشینهای پشت سرشان نگاه میکند. هیچکس کوچکترین حرکتی برای کمک به او نمیکند. هیچکس بوق نمیزند. هیچکس از جایش تکان نمیخورد. انگار همگی دارند به یک چیز فکر میکنند: وقتی مردی به سنوسال اوه بدون آنکه گردنش خال‌کوبی شده باشد به خودش جرئت میدهد و مردی به سنوسال او را با گردن خال‌کوبی-شده از جا میکنَد و به بدنهٔ ماشین میچسباند، بهتر است بقیه سر جایشان بنشینند و پا روی دُم او نگذارند.
چشمهای اوه از شدت عصبانیت سیاه شده. گردن‌خال‌کوبی بعد از لحظهای تأمل متقاعد میشود که حرف اوه بی‌چون‌وچرا جدی است. نوک بینیاش به‌طور نامحسوسی بالا و پایین میرود.
اوه در پاسخ سری تکان میدهد و او را رها میکند روی زمین. بعد برمیگردد، اسیووی را دور میزند، و سوار ساب میشود. پروانه با دهان باز زل زده به او.
اوه همچنان که در را میبندد آرام رو میکند به پروانه. «حالا تو گوش کن، تا حالا دو تا بچه به دنیا آوردی و سومی هم به‌زودی سروکلهاش پیدا میشه. از

یه کشور دور پا شدی اومدی اینجا، احتمالاً از جنگ و بدبختی فرار کردی. یه زبون جدید یاد گرفتی و درس خوندی و خانوادهای تشکیل دادی که البته آشکارا بیکفایته. پس بعید میدونم تا به حال تو این دنیای لعنتی از چیزی ترسیده باشی.»
اوه نگاهش را به او میدوزد. پروانه هنوز با دهان باز به او خیره شده. اوه با حالتی تحکمآمیز به پدالهای زیر پای زن اشاره میکند.
«ازت نمیخوام جراحی مغز انجام بدی. ازت میخوام یه ماشین رو برونی. یه پدال گاز داره، یه پدال ترمز، و یه کلاچ. خنگترین و کودنترین آدمهای روی زمین هم کار کردن با این سه تا پدال رو یاد گرفتهان. پس تو هم میتونی یاد بگیری.»
بعد هفت کلمه به زبان میآورد که پروانه برای همیشه آن هفت کلمه را به‌عنوان بهترین تعریفی که اوه از او کرده به یاد میآورد.
«برای اینکه تو خنگ و کودن نیستی.»
پروانه یک حلقه مو را از روی صورتش که هنوز از اشک خیس است کنار می-زند. یک بار دیگر با حالتی ناشیانه فرمان را با دو دست نگه میدارد. اوه با حرکت سر تأیید میکند، کمربندش را میبندد، و توی صندلیاش راحت می-نشیند.
« حالا کلاچ بگیر و هر کاری میگم انجام بده.»

و آن روز بعدازظهر پروانه رانندگی یاد گرفت.

۲۸

مردی به نام اُوِه و مردی به نام رونه

سونیا همیشه میگفت اُوِه «کینهای» است. مثلاً، یک بار در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ که به قنادی محل رفته بود تا شیرینی بخرد بقیۀ پولش را اشتباه به او داده بودند، و حالا بعد از هشت سال همچنان راضی نمیشد پایش را آنجا بگذارد. اوه خودش اسم این کار را «پایبندی به اصول» میگذاشت. وقتی پای کلمهها و معنایشان وسط میآمد، اوه و سونیا هرگز به توافق نمیرسیدند.
اوه میداند سونیا بابت اینکه او و رونه رفاقتشان را به هم زدند از دستش ناراحت شده. میداند که دشمنی بین او و رونه تا حدی روی دوستی صمیمانۀ سونیا و آنیتا هم تأثیر گذاشته. اما وقتی کشمکشی سالها ادامه پیدا میکند حلوفصلش غیرممکن میشود، آن هم به این دلیل ساده که هیچیک از دو طرف دعوا یادشان نمیآید که درگیری چطور شروع شد. و اوه نمیدانست درگیری چطور شروع شد.
فقط میدانست چطور تمام شد.

یک بیامو. آدمهایی بودند که موضوع را درک میکردند و آدمهایی بودند که درک نمیکردند. احتمالاً آدمهایی بودند که خیال میکردند هیچ ارتباطی میان اتومبیلها و احساسات وجود ندارد. اما هیچ توضیحی واضحتر از این برای دشمنیِ عمیق این دو مرد وجود نداشت.
همهچیز خیلی ساده از وقتی شروع شد که اوه و سونیا بعد از آن تصادف از اسپانیا برگشتند. اوه تابستان آن سال تراس خانهشان را دوباره کاشیکاری کرد، و رونه دور تراسشان نرده کشید. درنتیجه، اوه نردۀ بلندتری دور تراس کشید. بنابراین، رونه به مصالحفروشی رفت و چند روز بعد توی محله راه میرفت و جار میزد که «برای خانهاش استخر ساخته». اوه با عصبانیت به

سونیا گفت آن مزخرفی که رونه ساخته اصلاً استخر نیست، یک حوضچهٔ آب است برای پسر تازه‌متولدشدهٔ رونه و آنیتا. همین و بس. اوه برای مدتی طولانی در این فکر بود که ساختوساز غیرقانونی استخر را به شهرداری گزارش کند، اما سونیا وارد ماجرا شد و به اوه گفت بهتر است برود چمنها را بزند تا کمی آرام شود. بنابراین، اوه همین کار را کرد، گرچه اصلاً آرام نشد.
محوطهٔ چمنکاری‌شده بزرگ بود، به عرض تقریباً پنج متر، و تا پشت خانهٔ اوه و رونه و خانهٔ میانشان امتداد داشت، خانهای که سونیا و آنیتا اسمش را « منطقهٔ بیطرف» گذاشته بودند. هیچکس نمیدانست آن زمین چمن چرا آنجا است و به چه دردی میخورد، اما وقتی سراسر محله داشت پر میشد از خانههای ردیف همْ یک مهندس معمار به این نتیجه رسیده بود که بد نیست اینجا و آنجا چند زمین چمنکاری‌شده هم در نظر بگیرند، صرفاً به این دلیل که نقشهٔ محله چشم‌گیرتر به نظر برسد. وقتی اوه و رونه انجمن محله را راه انداختند، یعنی زمانی که هنوز با هم رفیق بودند، هر دو با هم تصمیم گرفتند مسئولیت چمنها با اوه باشد. این کار همیشه به عهدهٔ اوه بود. یک بار بقیهٔ همسایهها پیشنهاد کردند انجمن توی زمین چمن میز و صندلی بگذارد تا آنجا تبدیل شود به یک «فضای تفریحی برای کل ساکنان محله»، اما اوه و رونه این طرح را در نطفه خفه کردند، چون اگر موافقت میکردند، زمین چمن تبدیل میشد به سیرک و کلی سروصدا راه میافتاد.
بنابراین، محله آرام و شاد بود. البته «آرام و شاد» از نظر آدمهایی مثل اوه و رونه.
مدت کوتاهی بعد از آنکه رونه استخرش را ساخت، یک موش صحرایی وارد تراس اوه شد، از روی چمنهای تازه کوتاهشدهٔ او گذشت و آن طرف چمنها لابهلای درختها غیبش زد. اوه فوراً جلسهٔ اضطراری تشکیل داد و از همهٔ ساکنان محله خواست دوروبر خانههایشان مرگ موش بریزند. البته همسایه-ها اعتراض کردند، چون در حاشیهٔ جنگل خارپشتها زندگی میکردند و ممکن بود مرگ موش را بخورند و آسیب ببینند. رونه هم موافق نبود، چون میترسید سم به استخر او هم راه پیدا کند. اوه به رونه پیشنهاد کرد زودتر آماده شود و خودش را به یک روانپزشک نشان بدهد بلکه از این توهم که در خط ساحلی فرانسه زندگی میکند خلاص شود. رونه هم اوه را مسخره کرد و گفت احتمالاً اوه خیالاتی شده و موشی در کار نبوده. همهٔ همسایهها خندیدند. اوه هرگز رونه را بابت آن ماجرا نبخشید. صبح روز بعد، یک نفر جلوی خانهٔ رونه ارزن پاشیده بود، و رونه تا دو هفته با بیل دنبال موشهایی میدوید به بزرگی جاروبرقی. آنجا بود که اوه مجوز مرگ موش را دریافت کرد، گرچه رونه زیر لب گفت اوه نتیجهٔ این کارش را میبیند.
دو سال بعد، رونه در دعوای درخت بزرگ پیروز شد و در جلسهٔ سالانهٔ انجمن اجازه پیدا کرد درخت بزرگی را که عصرها مانع تابش نور خورشید به خانهٔ او

و آنیتا میشد قطع کند. همان درخت از آن طرف جلوی تابش نور کورکنندهٔ صبحگاهی به اتاق خواب اوه و سونیا را میگرفت. علاوه بر این، رونه ترتیبی داد که اقدام متقابل اوه، یعنی نصب سایهبان جلوی پنجرهاش و وادار کردن انجمن به پرداخت هزینهٔ آن، راه به جایی نبَرد و انجمن با این درخواست موافقت نکند.
با این حال، اوه زمستان همان سال در دعوای برفروبی پیروز شد، یعنی زمانی که رونه میخواست خودش را به مقام «مسئول پاک‌سازی برف» منصوب کند و در عین حال انجمن را هم وادار کند یک دستگاه برفروب بزرگ بخرد. اوه اما برای اعضای انجمن تصریح کرد که خیال ندارد اجازه بدهد رونه با یک دستگاه لعنتی آن هم به خرج انجمن توی محله راه بیفتد و به پنجرههای اوه برف بپاشد.
با این حال، رونه به‌عنوان مسئول برفروبی انتخاب شد، بنابراین چارهای نداشت جز اینکه تمام زمستان مسیر بین خانهها را با دست پارو بزند. نتیجه-اش این شد که رونه برف جلوی تمام خانهها را پارو میزد جز خانهٔ اوه و سونیا. اوه فقط برای آنکه حرص رونه را دربیاورد وسط ژانویه یک دستگاه برفروب بزرگ کرایه کرد و ده متر مربع جلوی خانهاش را پارو کرد. اوه هنوز با سرخوشی به یاد میآورد که رونه سر آن قضیه داشت از عصبانیت می-ترکید.
البته رونه آرام ننشست و در تابستان یکی از آن چمنزنهای بزرگ خرید. بعد با ترکیبی از خیانت، دروغ و توطئه توانست در جلسهٔ سالانهٔ انجمن مسئولیت چمنزنی را از اوه بگیرد و به نام خودش بزند، توی جلسه ضمن اشاره به اوه، پوزخندی زد و گفت «در مقایسه با مسئول قبلی، برای چمنزنی تجهیزات مناسبتری دارد». البته اوه نتوانست ثابت کند پشت تصمیم انجمن برای اعطای عنوان جدید به رونه دروغ و دسیسهای در کار بوده. اما خودش مطمئن بود که این‌طور است. هر بار رونه روی دستگاه چمنزنش مینشست و مثل یک کابوی که متکبرانه پشت گاوی وحشی سوار شده از جلوی پنجرهٔ خانهٔ اوه رد میشد اوه فریاد میزد: « خودنمای حالبههمزن.»
چهار سال بعد، اوه، برای تلافی، نقشهٔ رونه را برای تعویض پنجرههای خانه-اش بیثمر کرد، چون سازمان زیباسازی شهری بعد از سی و سه نامه و دو جین تماس خشونتبار عاقبت تسلیم شد و استدلال اوه را پذیرفت که این کار « نظم و هارمونی معماری محله را برهم میزند». از آن روز به بعد، رونه تا سه سال هر بار در مورد اوه حرف میزد از او با عنوان «آن قانونمند لعنتی» یاد میکرد. اوه این را به حساب تعریف از خودش میگذاشت. و سال بعد پنجرههای خانهاش را تعویض کرد.
زمستان بعد، هیئتمدیرهٔ انجمن به این نتیجه رسید که محله به سیستم گرمایش جدیدی نیاز دارد. دست‌برقضا رونه و اوه در مورد اینکه چه سیستم

گرمایشی برای محله مناسب است نظرات صددرصد متفاوتی داشتند، طوری که باقی همسایهها به‌شوخی اسمش را «نبرد پمپ آب» گذاشتند و این موضوع به جنگی ابدی بین دو مرد تبدیل شد.
و اوضاع به همین ترتیب ادامه پیدا کرد.
اما، همان‌طور که سونیا همیشه میگفت، لحظههای دیگری هم بود. از این لحظهها که دو مرد با هم سازش داشتند زیاد پیش نمیآمد، اما زنهایی مثل سونیا و آنیتا میدانستند چطور باید مقدمات چنین لحظههایی را فراهم کنند، چون دعوای خونین بین دو مرد همیشگی نبود. مثلاً، یک بار در تابستانی در دههٔ ۱۹۸۰ اوه یک ساب ۹۰۰۰ و رونه یک ولوو ۷۶۰ خرید. هر دو حسابی کیفور بودند و تا چند هفته با هم صلح کردند. حتی چند مرتبه سونیا و آنیتا برنامه-ریختند و چهار نفری دور هم شام خوردند. پسر رونه و آنیتا که حالا دیگر به سن نوجوانی رسیده بود، با همهٔ کمبودهای خدادادیاش از زیبایی و ادب که مختص این سنوسال است، مثل یک شیء زینتی اعصابخردکن ته میز می-نشست. سونیا همیشه با لحن غمگینی میگفت: «این پسر از لحظهٔ تولد عصبی بود.» اما اوه و رونه آن‌قدر سردماغ بودند که آخر شب دو نفری دمی هم به خمره میزدند.
متأسفانه، در آخرین شام تابستانی، اوه و رونه به فکر باربیکیو افتادند. و پرواضح است که دو مرد شروع کردند به پریدن به همدیگر، سر اینکه کارآمدترین شیوه برای روشن کردن گریل اوه کدام است. در کمتر از پانزده دقیقه، جروبحث چنان بالا گرفت که سونیا و آنیتا به این نتیجه رسیدند که بهتر است هر کس شام را در خانهٔ خودش بخورد. دو مرد تا روزی که دوباره با یکدیگر همکلام شدند یک ولوو ۷۶۰ (توربو) و یک ساب ۹۰۰۰i خریدند و فروختند.
در همان اوضاع‌واحوال، همسایههای تازهای به محله آمدند و همسایههایی از آنجا رفتند. رفتهرفته آن‌قدر چهرههای جدید در درگاه خانهها دیده میشد که انگار دریایی از آدم به راه افتاده بود. جایی که پیشتر جنگل بود حالا به محل استقرار جرثقیل تبدیل شده بود. اوه و رونه مقابل خانههایشان میایستادند، با کلهشقی دستها را توی جیب شلوار فرو میکردند، مثل بازماندههای عصری دیگر، و مشاورهای املاک باد در گلو میانداختند و با آن گرههای کراواتشان که به بزرگی گریپفروت بود در مسیر باریک میان خانهها گشت میزدند و آن دو را نگاه میکردند، مثل کرکسهایی که بوفالوهای پیر را تماشا میکنند. اوه و رونه به‌خوبی میدانستند آن‌ها تا وقتی همهٔ خانهها را بالا نکشند و به مشاورهای فناوری اطلاعات و خانواده‌هایشان قالب نکنند آرام نمینشینند.
اوایل دههٔ ۱۹۹۰، پسر رونه و آنیتا بیست ساله شد و از خانهشان رفت. ظاهراً به امریکا مهاجرت کرد، این چیزی بود که اوه از سونیا شنید. خیلی کم او را

میدیدند. هرازگاه، آنیتا تماسی از او دریافت میکرد، مثلاً حوالی کریسمس، اما به قول آنیتا، که سعی میکرد به خودش دلخوشی بدهد، «پسرشان خیلی سرش شلوغ بود». هرچند، سونیا میدید آنیتا موقع گفتن این جمله جلوی اشکهایش را میگیرد. بعضی از پسرها همه‌چیز را رها میکنند و میروند پی زندگیشان. چه‌کار میشود کرد.
رونه هیچوقت در این مورد صحبت نمیکرد. اما همهٔ کسانی که او را از قدیم میشناختند متوجه شده بودند که از آن زمان به بعد رونه چند سانتیمتر خمیده شد. انگار آه عمیقی توی گلویش گیر کرده بود و دیگر نمیتوانست خوب نفس بکشد.

چند سال بعد، رونه و اوه برای صدمین بار سر سیستم گرمایش دعوایشان شد. اوه با خشم از جلسهٔ انجمن خارج شد، و هرگز پایش را در جلسات نگذاشت. آخرین نبرد میان دو مرد مربوط به اوایل دههٔ ۲۰۰۰ بود، زمانی که رونه یکی از آن روباتهای چمنزن اتوماتیک خرید که از آسیا سفارش داده بود، و آن را ول میکرد توی زمین چمن پشت خانهها تا برای خودش ویزویز کند. یک شب، سونیا از خانهٔ آنیتا برگشت و با هیجان برای اوه توضیح داد که رونه میتواند دستگاه چمنزنش را تنظیم کند که چمنها را با «طرحهای خاص» کوتاه کند. اوه درجا شستش خبردار شد که این «طرح خاص» همان کاری است که آن روبات لعنتی هر شب جلوی پنجرهٔ اتاق خواب اوه و سونیا انجام میدهد. یک شب، سونیا اوه را دید که یک پیچگوشتی برداشت و از در تراس بیرون رفت. صبح روز بعد، روبات کوچولو معلوم نیست به چه دلیلی یکراست توی استخر رونه افتاد.
ماه بعد، رونه برای اولین بار در بیمارستان بستری شد. دیگر دستگاه چمنزن نخرید. اوه خودش نمیدانست دشمنیشان چطور آغاز شد، اما میدانست همان جا تمام شده است. از آن به بعد، آنچه برای اوه باقی ماند خاطرات بود، و رونه همان را هم از دست داد.
و مطمئناً خیلی از مردم درک نمیکردند که میشود احساسات آدمها را از روی ماشینهایشان تشخیص داد.
زمانی که آن‌ها به این محله نقل مکان کردند، اوه یک ساب ۹۶ داشت و رونه یک ولوو ۲۴۴. بعد از تصادف، اوه یک ساب ۹۵ خرید تا برای ویلچر سونیا فضا داشته باشد. همان سال، رونه یک ولوو ۲۴۵ خرید تا برای کالسکهٔ بچه فضا داشته باشد. سه سال بعد، سونیا یک ویلچر جدیدتر گرفت و اوه یک ساب ۹۰۰ هاچبک خرید. رونه یک ولوو ۲۶۵ خرید چون آنیتا تصمیم گرفته بود دوباره بچهدار شوند.
بعد اوه پیش از اولین ساب ۹۰۰۰ خودش، دو تا ساب ۹۰۰ دیگر خرید. رونه یک ولوو ۲۶۵ و درنهایت یک ولوو ۷۴۵ استیشن خرید. اما بچهٔ دومی در کار

نبود. یک شب، سونیا به خانه آمد و به اوه گفت آنیتا پیش دکتر رفته.
و هفتهٔ بعد یک ولوو ۷۴۰ مدل سدان در گاراژ رونه پارک شده بود.
اوه وقتی داشت ساب را میشست آن را دید. همان شب، رونه متوجه شد یک بطری نوشیدنی جلوی در خانهاش گذاشته شده. آن دو هیچوقت در این مورد صحبتی نکردند.
شاید اندوه بچهای که هرگز به دنیا نیامد آن دو مرد را به هم نزدیک کرده بود. اما این‌طور وقتها اندوه قابل اطمینان نیست. وقتی آدمها در غم یکدیگر شریک نشوند، این احتمال وجود دارد که اندوه به‌جای اینکه آن‌ها را به هم نزدیک کند، میانشان فاصله بیندازد. شاید اوه نتوانست رونه را ببخشد، چون رونه به هر حال یک پسر داشت، گرچه با پسرش میانهای نداشت. شاید رونه نتوانست اوه را ببخشد، چون اوه نتوانسته بود او را ببخشد. شاید هیچکدام خودشان را نبخشیدند، چون هیچکدام نتوانسته بود بزرگ‌ترین خواستهٔ زنی را که بیشتر از هر چیز در دنیا دوستش داشت محقق کند. پسر رونه و آنیتا بزرگ شد و به محض اینکه توانست از خانهٔ آن‌ها رفت. و رونه یک بیامو اسپرت خرید، از آن ماشینها که فقط برای دو نفر آدم و یک کیف دستی جا دارد، چون حالا فقط او و آنیتا بودند، این چیزی بود که یک بار رونه توی محوطهٔ پارکینگ به سونیا گفته بود. بعد با لبخند کمجانی اضافه کرده بود: «آدم نمی-تونه تموم زندگیش ولوو برونه.» سونیا متوجه شده بود که رونه چه تلاشی میکرد تا جلوی اشکهایش را بگیرد. و آنجا بود که اوه فهمید بخشی از رونه برای همیشه از دست رفته. و به همین دلیل نه اوه و نه رونه هیچوقت نتوانستند او را ببخشند.

بعضی از مردم خیال میکردند آدم نمیتواند با نگاه کردن به ماشینها احساسات طرف را بخواند. اما اشتباه میکردند.

۲۹

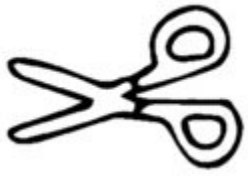

مردی به نام اُوِه و جوانی که گرایشهای متفاوتی دارد

پروانه نفسنفسزنان میپرسد: « جدی میگم، کجا داریم میریم؟»
اُوِه، سه قدم جلوتر از او، مختصر جواب میدهد: «باید یه چیزی رو درست کنم.» گربه با قدمهای سریع در کنارش راه میرود.
«چی رو باید درست کنی؟»
«یه چیزی!»
پروانه میایستد و نفسی تازه میکند.
«اینجاست!» اوه این را میگوید و جلوی کافۀ کوچکی میایستد.
عطر کروسان تازه از میان در شیشهای کافه به مشام میرسد. پروانه به پارکینگ آن سوی خیابان نگاه میکند، جایی که ساب را پارک کردهاند. نمی-شد نزدیکتر پارکش کنند. اول اینکه اوه صددرصد مطمئن بود کافه ته همین خیابان است. پروانه پیشنهاد کرده بود ساب را همین طرف خیابان پارک کنند. اما وقتی معلوم شد هزینۀ پارک در آنجا یک کرون گرانتر است پیشنهاد او درجا رد شد.
پس ماشین را پارک کردند و تمام راه را پیاده آمدند و دنبال کافه گشتند، چون اوه، آن‌طور که پروانه فهمیده بود، از آن مردها است که وقتی مطمئن نیستند کجا دارند میروند همین‌طور به راهشان ادامه میدهند، به این امید که عاقبت مسیرْ خودش آن‌ها را به مقصد برساند. و حالا که فهمیدند کافه درست روبهروی جایی بوده که آن‌ها ماشین را پارک کردهاند اوه طوری رفتار میکند انگار همه‌چیز طبق برنامه پیش رفته. پروانه صورتش را که عرق از آن میچکد خشک میکند.
نرسیده به انتهای خیابان مردی با ریش کثیف به دیوار تکیه داده. فنجانی کاغذی روبهرویش روی زمین است. بیرون از کافه، اوه، پروانه و گربه با پسر لاغری روبهرو میشوند حدود بیست ساله که دور چشمهایش را با چیزی شبیه دوده سیاه کرده. یک دقیقهای طول میکشد تا اوه یادش بیاید این همان پسری است که پشت سر جوانکی ایستاده بود که میخواست دوچرخه را از توی پارکینگ بردارد. پسر کمی محتاط به نظر میرسد، یک بشقاب کاغذی یک‌بارمصرف با دو ساندویچ در دست دارد و به روی اوه لبخند میزند، اوه در پاسخ به سر تکان دادنی اکتفا میکند. انگار میخواهد به جوان بفهماند گرچه تصمیم ندارد لبخندش را با لبخند پاسخ بدهد، لبخند او را قبول کرده.
در شیشهای را که باز میکنند و وارد کافه میشوند، پروانه میپرسد: «چرا نگذاشتی کنار اون ماشین قرمزه پارک کنم؟»
اوه جواب نمیدهد.
پروانه با اعتمادبهنفس میگوید: « میتونستم اونجا پارکش کنم.»
اوه با خستگی سرش را تکان میدهد. تا همین دو ساعت پیش، پروانه حتی نمیدانست کلاچ کجای ماشین است؛ حالا از اینکه اوه اجازه نداده، بین دو ماشین، دوبله پارک کند ناراحت است.

به محض اینکه پایشان را از در داخل میگذارند، اوه از پنجره جوان لاغراندام دورچشمسیاه را میبیند که خم میشود و ساندویچها را به مرد ریش‌کثیف میدهد.
کسی با صدایی جیغمانند میگوید: «سلاه، اوه!»
اوه برمیگردد و جوانکی را میبیند که سر دوچرخه با هم بحث کرده بودند. جوانک پشت پیشخان بلند و براقی جلوی کافه ایستاده و کلاه بیسبال به سر دارد. آن هم داخل کافه!
گربه و پروانه طوری روی چارپایههای مقابل پیشخان لم دادهاند انگار توی خانهٔ خودشان هستند، پروانه عرق پیشانیاش را خشک میکند، با اینکه داخل کافه خیلی سرد است. حتی سردتر از هوای بیرون. پروانه از پارچ روی پیشخان برای خودش کمی آب میریزد. گربه بدون آنکه پروانه حواسش باشد، با بیخیالی کمی از آب داخل لیوان را مینوشد.
پروانه به جوانک نگاه میکند و با تعجب میپرسد: «شما همدیگه رو می-شناسین؟»
جوانک با سر تأیید میکند. «من و اوه با هم دوست هستیم.»
پروانه لبخند میزند و سعی میکند مثل جوانک هیجانزده صحبت کند. «جدی؟ من و اوه هم با هم دوستیم!»
اوه کمی آنطرفتر از پیشخان ایستاده. انگار میترسد اگر نزدیکتر برود، ممکن است کسی او را در آغوش بگیرد.
جوانک میگوید: «من آدریان هستم.»
پروانه میگوید: «پروانه!»
جوانک میپرسد: «چیزی میل دارین؟»
پروانه با لحن کسی که همین حالا کسی شانههایش را ماساژ داده میگوید: «آه، یه لاته.» عرق پیشانیاش را با دستمالی خشک میکند. «ترجیحاً آیس‌لاته، اگه داشته باشین!»
اوه وزنش را از روی پای چپ روی پای راست میاندازد و نگاهی به دورواطراف کافه میاندازد. هیچوقت از کافه رفتن خوشش نمیآمد. البته که سونیا عاشق کافه بود. به قول خودش، میتوانست تمام یکشنبه توی کافه بنشیند و «فقط مردم را تماشا کند». اوه هم کنارش مینشست و روزنامه میخواند. هر یکشنبه برنامهشان همین بود. از روزی که سونیا مرد، اوه پایش را توی هیچ کافهای نگذاشت. سرش را بالا میگیرد و متوجه میشود آدریان، پروانه، و گربه همگی منتظر جواب او هستند.
«خب، قهوه. تلخ.»
آدریان سرش را از زیر کلاه میخاراند.
«اِ... اسپرسو؟»
«نه. قهوه.»

آدریان حالا چانهاش را میخاراند.
«یعنی... منظورت قهوهٔ تلخه؟»
«بله.»
«با شیر؟»
«اگه توش شیر بریزی، دیگه تلخ نیست.»
آدریان دو قوطی شکر را روی پیشخان جابهجا میکند. انگار فقط میخواهد کاری انجام داده باشد تا احمق به نظر نرسد. اوه با خودش فکر میکند برای این کار دیر شده.
اوه تکرار میکند: «قهوهٔ معمولی. قهوهٔ معمولی فیلترشده.»
آدریان با سر تأیید میکند.
« آها، از اونها... خب. از اونها بلد نیستم درست کنم.»
اوه طوری نگاهش میکند انگار کسی به او گفته باشد بلد نیست قوری را از آب پر کند و پودر قهوه را پیمانه کند و یک دکمه را فشار دهد. با خشونت به قهوهساز گوشهٔ کافه اشاره میکند، قهوهساز از پشت آن سفینهٔ فضایی نقرهایرنگ غولپیکر که اوه حدس میزند باید اسپرسوساز باشد بهسختی به چشم میآید.
آدریان طوری سرش را به سمت قهوهساز تکان میدهد که انگار برای اولین بار چشمش به آن افتاده. « آها، اون رو میگی، آره.»
بعد دوباره رو میکند به اوه. «راستش... واقعاً نمیدونم اون چطور کار می-کنه.»
اوه پیشخان را دور میزند و غرولند میکند: «مگه چه کاری...»
جوانک را از سر راه کنار میزند و قوری را برمیدارد. پروانه با صدای بلند سینهاش را صاف میکند. اوه خیره میشود به او. «بله؟»
پروانه تکرار میکند: «بله؟»
اوه ابروهایش را بالا میاندازد. پروانه شانهها را بالا میاندازد.
« میشه یکی به من بگه ما اینجا چهکار داریم؟»
اوه قوری را از آب پر میکند.
«این بچه یه دوچرخه داره که باید تعمیر بشه.»
پروانه میپرسد: «همون دوچرخهای که پشت ماشین بستی؟»
آدریان با هیجان میگوید: «آوردیش اینجا؟»
اوه توی کابینتها به دنبال فیلتر قهوه میگردد. «تو که ماشین نداری.»
آدریان میگوید: «ممنونم، اوه!» یک قدم به سوی اوه برمیدارد، اما قبل از آنکه کار احمقانهای ازش سر بزند خودش را جمعوجور میکند و سر جایش میایستد.
پروانه لبخند میزند. «پس این دوچرخه مال توئه؟»
آدریان با سر تأیید میکند. اما بعد فوراً سرش را به نشانهٔ نه تکان میدهد.

«راستش مال من نیست. مال دوستدخترمه. یا اینکه، میخوام ازش درخواست کنم... دوستم بشه.»
پروانه لبخند میزند.
«یعنی من و اوه این‌همه راه تا اینجا اومدیم که یه دوچرخه رو برسونیم به تو تا بتونی تعمیرش کنی؟ برای یه دختر؟»
آدریان با سر تأیید میکند. پروانه خم میشود روی پیشخان و بازوی اوه را نوازش میکند.
« میدونی، اوه، بعضی وقتها آدم باورش نمیشه تو هم دل داشته باشی...»
اوه بازویش را کنار میکشد و رو به آدریان میگوید: «ابزار داری یا نه؟»
آدریان با سر تأیید میکند.
«برو ابزارت رو بیار. دوچرخه پشت ساب بسته شده، توی پارکینگ.»
آدریان به‌سرعت سری تکان میدهد و توی آشپزخانه ناپدید میشود. بعد از یک دقیقه، با یک جعبه‌ابزار بزرگ برمیگردد و از کافه بیرون میرود.
اوه به پروانه میگوید: «و تو، ساکت باش.»
پروانه لبخند شیطنت‌آمیزی میزند که نشان میدهد قصد ساکت شدن ندارد.
اوه اضافه میکند: «دوچرخه رو آوردم اینجا که پسره نیاد تو اتاق دوچرخه-هامون...»
پروانه با خنده میگوید: «حتماً. حتماً همین‌طوره.»
اوه سرگرم جستوجوی فیلتر قهوه است. آدریان جلوی در با جوان دورچشمسیاه روبهرو میشود.
« من... من میرم یه چیزی بیارم.» آدریان طوری حرف میزند انگار کلمهها یک توده کارتن مقواییاند و یک‌باره پخش زمین میشوند.
به جوان دورچشمسیاه اشاره میکند و رو به اوه و پروانه میگوید: «این رئیسمه.»
پروانه مؤدبانه از جا بلند میشود و دستش را به سوی جوان دراز میکند. اوه همچنان سرگرم جستوجوی کشوهای پشت پیشخان است.
جوان دورچشمسیاه با علاقه به غریبهٔ میانسالی که پشت پیشخان کافهٔ او سنگر گرفته نگاه میکند. « چه‌کار دارین میکنین؟»
اوه انگار به موضوعی بدیهی اشاره کرده باشد میگوید: «این بچه میخواد دوچرخهاش رو تعمیر کنه. فیلترهای قهوهٔ واقعی رو کجا نگه میدارین؟»
جوان دورچشمسیاه به یکی از قفسهها اشاره میکند. اوه چپچپ نگاهش میکند.
«آرایش کردی؟»
پروانه رو به اوه میگوید هیس. اوه طوری رفتار میکند انگار بهش برخورده.
«چیه؟ سؤال کردن چه ایرادی داره؟»
جوان لبخندی عصبی میزند.

«بله. آرایش کردم.» سرش را تکان میدهد و چشمهایش را میمالد. «دیشب، رفته بودم رقص.» این را میگوید و لبخندی به پروانه میزند که با چابکیِ یک شریک جرم چشمکی میزند و دستمالی از کیف دستیاش درمی-آورد و به او میدهد.
اوه سری تکان میدهد و برمیگردد سراغ قهوه درست کردن.
بعد با لحن بیتفاوتی میپرسد: «تو هم با دوچرخه و عشق و دخترها مشکل داری؟»
جوان لبخند میزند. «نه، نه، با دوچرخهها که نه. گمونم با عشق هم مشکلی ندارم. خب، با دخترها هم مشکلی ندارم.»
گوشههای لبش کمی کشیده میشود. وقتی سکوت بیشتر از پانزده ثانیه طول میکشد، جوان شروع میکند به ور رفتن با سرآستین پیراهنش.
اوه قهوهساز را روشن میکند و وقتی سروصدای دستگاه بلند میشود برمیگردد و به پیشخان تکیه میدهد، انگار این طبیعیترین کاری است که میتوانی در کافهای که آنجا کار نمیکنی انجام بدهی.
«بچه‌مزلف، آره؟»
پروانه میکوبد روی بازوی اوه و میگوید: «اوه!»
اوه بازویش را عقب میکشد و با دلخوری نگاهش میکند.
« چیه؟! سؤال هم نمیشه بکنم؟»
پروانه که آشکارا سعی دارد آن کلمه را به زبان نیاورد میگوید: «تو نباید... نباید این‌طوری بگی...»
اوه میگوید: «مزلف نیستی؟»
پروانه دوباره بازویش را به بازوی اوه میکوبد.
با تحکم میگوید: «این‌طوری حرف نزن!»
اوه با سردرگمی جوان را نگاه میکند.
« یعنی نباید این کلمه رو بگم؟ پس این روزها بهش چی میگن؟»
پروانه میگوید: «دگرباش. کسی که به جنس موافق تمایل داره.»
اوه اول به پروانه نگاه میکند، بعد به جوان دورچشمسیاه، و دوباره به پروانه.
جوان دورچشمسیاه میگوید: «اشکالی نداره. میتونی هر چی دوست داری بگی.» بعد لبخندی میزند و پشت پیشخان میرود و پیشبند میبندد.
پروانه رو میکند به اوه و با تأسف سر تکان میدهد. اوه هم با حالتی مشابه سرش را برای او تکان میدهد.
میگوید: «خیلی خب. خیلی خب.» و دستش را طوری در هوا تکان میدهد انگار وسط رقص لاتین دنبال حرکت مناسب میگردد.
« اما به هر حال یکی از این... مزلفها هستی دیگه، مگه نه؟»
پروانه طوری به جوان نگاه میکند انگار میخواهد برای او توضیح دهد اوه به‌تازگی از آسایشگاه روانی مرخص شده و ارزش ندارد خودش را بابت

حرفهای او عصبانی کند. اما جوان اصلاً عصبانی به نظر نمیرسد.
« آره. آره. من یکی از همونها هستم.»
اوه سری تکان میدهد، برمیگردد و از قهوهای که هنوز در حال قلقل کردن است توی فنجان میریزد. بعد فنجان را برمیدارد و بی‌هیچ حرفی به سمت پارکینگ میرود. جوان چیزی در مورد بیرون بردن فنجان قهوه نمیگوید. در شرایطی که مردی توی کافهٔ او خودش را باریستا فرض کرده و هنوز پنج دقیقه از آشناییشان نگذشته از او در مورد تمایلات جنسیاش سؤال میکند بیرون بردن فنجان واقعاً مورد بیاهمیتی است.
آدریان کنار ساب ایستاده و طوری به نظر میرسد که انگار توی جنگل گم شده.
«اوضاع چطوره؟» اوه جرعهای قهوه مینوشد و به دوچرخه نگاه میکند که آدریان حتی نتوانسته آن را از پشت ماشین باز کند.
آدریان مضطربانه سینهاش را میخاراند. « خب... میدونی چیه...»
اوه نیم دقیقهای او را برانداز میکند. یک جرعهٔ دیگر قهوه مینوشد. با نارضایتی رو به آدریان سر تکان میدهد، مثل کسی که ناخواسته پایش را روی یک آووکادوی زیادی رسیده گذاشته باشد. فنجان قهوه را توی دست جوانک میگذارد و قدمی به جلو برمیدارد و دوچرخه را از پشت ماشین باز میکند. آن را سروته روی زمین میگذارد و در جعبه‌ابزاری را که جوانک از کافه آورده باز میکند.
خم میشود روی لاستیک پنچر دوچرخه و بدون اینکه به آدریان نگاه کند، از او میپرسد: «بابات یادت نداده چطور باید دوچرخه رو تعمیر کنی؟»
آدریان با صدای ضعیفی جواب میدهد: «بابام زندانه.» و شانهاش را می-خاراند.
قیافهاش طوری است که انگار دلش میخواهد زمین در همان لحظه دهان باز کند و او را ببلعد. اوه دست از کار میکشد. سرش را بالا میگیرد و او را برانداز میکند. جوانک زمین را نگاه میکند. اوه سینهاش را صاف میکند.
زیر لب میگوید: « اونقدرها هم سخت نیست.» و به آدریان اشاره میکند که روی زمین بنشیند.
ده دقیقه طول میکشد تا پنچری دوچرخه را بگیرند. اوه با لحن یک‌نواختی دستورالعمل میدهد، آدریان هیچ نمیگوید، اما حواسجمع و باهوش است و اوه پیش خودش اعتراف میکند که جوانک آن‌قدرها هم پرت نیست. دستکم در استفاده از دستهایش به نسبت استفاده از کلمات خیلی بهتر عمل می-کند. بدون آنکه با هم چشم‌درچشم شوند، دستهایشان را با دستمالی که از صندوق عقب ساب برداشتهاند پاک میکنند.
اوه در صندوق را میبندد و میگوید: «امیدوارم دختره ارزش این‌همه زحمت رو داشته باشه.»

آدریان انگار نمیداند چه جوابی باید بدهد.

وقتی به کافه برمیگردند، مرد قدکوتاهی با جثهٔ چهارگوش که پیراهن پرلک-وپیسی به تن دارد از نردبان بالا رفته و چیزی را با پیچگوشتی میپیچاند که اوه حدس میزند پیچ فنکوئل باشد. پسر دورچشمسیاه زیر نردبان ایستاده و مجموعهای از پیچگوشتیها را بالا نگه داشته. همچنان بقایای سیاهی دور چشمهایش را میمالد و به مرد چاق روی نردبان نگاه میکند و کمی مضطرب به نظر میرسد. انگار نگران است مچش را بگیرند. پروانه رو می-کند به اوه.
به مرد چهارگوش روی نردبان اشاره میکند و کلمات مثل آب از دهانش بیرون میریزند: «اسمش امله(۲). صاحب کافه است!»
امل برنمیگردد، فقط صداهای زمختی از خودش درمیآورد که اوه ازشان سر درنمیآورد، اما حدس میزند تعدادی کلمهٔ رکیک باشد به علاوهٔ اشاره به بخشهایی از بدن.
آدریان میپرسد: « چی میگه؟»
جوانک دورچشمسیاه با حالتی معذب پیچوتابی به بدنش میدهد.
« اِه... میگه... یه چیزی در مورد فنکوئل...»
به آدریان نگاه میکند، بعد فوری نگاهش را به زمین میدوزد.
« میگه فنکوئله به‌دردنخوره، مثل بچه‌مزلفها.» این را خیلی آهسته می-گوید، و فقط اوه میتواند صدایش را بشنود، چون نزدیک جوانک ایستاده.
پروانه از آن طرف همچنان به امل اشاره میکند.
«صداش رو نمیشنوم، اما میشه حدس زد که داره فحش میده! اون کپی خودته، اوه!»
اوه از این حرف زیاد خوشحال نمیشود. امل هم همین‌طور. دست از کار میکشد و با پیچگوشتی به اوه اشاره میکند.
«اون گربه، مال توئه؟»
اوه میگوید: «نه.»
منظورش این نیست که آن گربه به او تعلق ندارد، بلکه میخواهد بگوید گربه مال هیچکس نیست.
«گربه، بیرون! هیچ حیوونی اجازه نداره تو کافه بیاد!» امل طوری با خشم این را میگوید که حروف صامت جملهاش مثل بچههای شرور توی اتاق بالا و پایین میپرند.
اوه با اشتیاق به فنکوئل بالای سر امل نگاه میکند. بعد به گربه که روی چهارپایه نشسته. بعد به جعبه‌ابزار توی دست آدریان. بعد دوباره به فنکوئل. و بعد به امل.
« اگه فنکوئل رو برات تعمیر کنم، گربه میتونه بمونه.»

جملهاش بیشتر از آنکه لحن پرسشی داشته باشد با لحن خبری ادا میشود. امل برای لحظهای انگار کنترلش را از دست میدهد. اما بعد خودش را جمع-وجور میکند، و خودش هم نمیفهمد چه اتفاقی روی میدهد که تا به خودش میآید میبیند او کسی است که به‌جای آنکه روی نردبان باشد، روی زمین ایستاده و نردبان را نگه داشته. اوه چند دقیقهای آن بالا با فنکوئل ور میرود، از نردبان پایین میآید، کف دستش را به شلوارش میمالد و پیچگوشتی و آچار کوچک را به جوانک دورچشمسیاه میدهد.
فنکوئل سرفهٔ آرامی میکند و روی سقف به لرزش میافتد و شروع به کار میکند و مرد ریزهمیزهٔ چهارگوش با پیراهن لکهدار با خوشحالی فریاد می-زند: «درستش کردی!»
با هیجان دور میزند و با دستهای چروکیدهاش شانههای اوه را میگیرد.
«نوشیدنی میل داری؟ تو آشپزخونه نوشیدنی دارم!»
اوه نگاهی به ساعت مچیاش میاندازد. یک ربع از ساعت دوی بعدازظهر گذشته. سرش را به نشانهٔ نه تکان میدهد، انگار معذب است، هم به‌خاطر نوشیدنی، و هم به‌خاطر امل که دستهایش را روی شانههای او گذاشته. جوان دورچشم‌سیاه که هنوز با حالتی برآشفته چشمهایش را میمالد از در پشت پیشخان میگذرد و توی آشپزخانه غیبش میزند.

نیم ساعت بعد که اوه و گربه به سمت ساب میروند، آدریان به دنبالشان میرود و به‌آرامی کت اوه را میکشد.
« رفیق، تو که نمیخوای به کسی بگی مرصاد...»
«کی؟»
آدریان میگوید: «رئیسم.»
و وقتی متوجه میشود اوه منظورش را نگرفته اضافه میکند: «همون که آرایش کرده بود.»
اوه میگوید: «بچه‌مزلف؟»
آدریان با سر تأیید میکند.
« پدرش... امل... اون نمیدونه که مرصاد...»
آدریان انگار به دنبال واژهٔ مناسب میگردد.
اوه کمکش میکند: « نمیدونه که دگرباشه؟»
آدریان سرش را به نشانهٔ تأیید تکان میدهد. اوه شانه بالا میاندازد. پروانه نفسنفسزنان به دنبالشان میآید.
اوه از او میپرسد: «کجا بودی؟»
پروانه با سر به مردی که ریشهای کثیفی دارد و به دیوار تکیه داده اشاره میکند و میگوید: «بقیهٔ پول رو دادم به اون.»
اوه میگوید: « میدونی که با اون پول میره برای خودش الکل میخره.»

پروانه طوری نگاهش میکند که اوه حدس میزند آنچه در نگاه او است ریشخند است.
«چی؟ جدی میگی؟ من فکر میکردم میخواد با اون پول وام دانشجوییش رو توی رشتهٔ فیزیک ذرات بنیادی تسویه کنه!»
اوه غرولندکنان در ساب را باز میکند. آدریان آن طرف اتومبیل ایستاده.
اوه رو میکند به او. «بله؟»
« موضوع مرصاد رو که به کسی نمیگی؟ مگه نه؟»
اوه انگشت اشارهاش را به سمت او میگیرد. «تو! تویی که میخوای ماشین فرانسوی بخری، لازم نیست نگران مشکلات بقیه باشی. خودت به قدر کافی مشکل داری!»

۳۰

مردی به نام اُوِه و جامعهای بدون او

اُوه برفها را از روی سنگ قبر کنار میزند. خاک یخزده را با اشتیاق میکَند و گلهای تازه را توی زمین میکارد. بلند میشود، گردوخاک لباسش را می-تکاند، میایستد و شرمزده به اسم سونیا نگاه میکند. هر بار سونیا دیر می-کرد اوه غرغر میکرد، و حالا، بفرما، اوه اینجا ایستاده و نتوانسته به قولش عمل کند و سر وقت پیش او برود.
رو به سنگ زمزمه میکند: «اوضاع بد جوری به هم ریخته بود.»
و دوباره ساکت میشود.

نمیداند این اتفاق دقیقاً چه وقت روی داد. از کِی این‌همه ساکت شد. روزها و هفتههای بعد از خاک‌سپاری چنان به‌سرعت گذشت که اوه اصلاً نفهمید در آن مدت چطور زندگی میکرده. از روز مرگ سونیا تا پیش از روزی که پروانه و پاتریک صاف کوبیدند به صندوق پستی او، یادش نمیآید با هیچکس حتی یک کلمه حرف زده باشد.
بعضی شبها، یادش میرود غذا بخورد. تا جایی که یادش میآید، این اتفاق قبلاً هرگز روی نمیداد. یعنی از چهل سال پیش، زمانی که توی قطار کنار سونیا نشست. تا وقتی سونیا زنده بود، زندگیشان نظم و روال داشت. اوه یک ربع مانده به ساعت شش از خواب بیدار میشد، قهوه آماده میکرد و برای بازرسی روزانهاش از خانه بیرون میرفت. تا ساعت شش و نیم، که سونیا دوش گرفته بود و با هم صبحانه میخوردند و قهوه مینوشیدند. سونیا تخممرغ میخورد و اوه ساندویچ. ساعت هفت و پنج دقیقه، اوه سونیا را بلند میکرد و روی صندلی مسافر ساب مینشاند و ویلچر را توی صندوق عقب میگذاشت و سونیا را به مدرسه میبرد. بعد با ماشین سر کار میرفت. یک

ربع مانده به ساعت ده، هر دو در دو جای متفاوت استراحتی میکردند و قهوهای مینوشیدند. سونیا توی قهوهاش شیر میریخت، اوه قهوهاش را تلخ مینوشید. ساعت دوازده، ناهار میخوردند. یک ربع مانده به ساعت سه، دوباره وقت قهوه بود. ساعت پنج و ربع، اوه میرفت مدرسه و سونیا را بلند میکرد و روی صندلی مسافر مینشاند و ویلچر را توی صندوق عقب می-گذاشت. ساعت شش، پشت میز آشپزخانه مینشستند و شام میخوردند، معمولاً گوشت و سیبزمینی و سس. این غذای محبوب اوه بود. بعد سونیا پاهای معلولش را روی مبل دراز میکرد و جدول حل میکرد، و اوه توی انبار چرخی میزد یا اخبار تماشا میکرد. ساعت ده و نیم، اوه سونیا را از پلهها بالا میبرد و به اتاق خواب میرساند. سونیا تا سالها غر میزد که اتاق خواب را تغییر دهند و از اتاق مهمان در طبقهٔ اول به‌جای اتاق خواب استفاده کنند، اما اوه زیر بار نمیرفت. ده سالی طول کشید تا سونیا فهمید این شیوهٔ شوهرش است برای اینکه نشان دهد کم نمیآورد. نشان دهد که نه خدا و نه کائنات و نه هیچ چیز دیگر نمیتواند او را شکست دهد. نشان دهد که آن آدم-های عوضی باید بروند به جهنم. از آنجا به بعد، سونیا دیگر غر نزد.
جمعه‌شبها تا ساعت یازدهونیم بیدار میماندند و تلویزیون تماشا میکردند. شنبهها دیرتر از معمول صبحانه میخوردند، حتی گاهی تا ساعت هشت طول میکشید. بعد به خرید میرفتند. فروشگاه لوازم ساختمانی، فروشگاه لوازم خانگی، و مرکز گل و گیاه. سونیا خاک گلدان میخرید و اوه ابزارآلات را تماشا میکرد. خانهٔ کوچکی داشتند ردیف خانههای دیگر، با تراس کوچکی پشت خانه و یک باغچه، اما همیشه چیزی برای کاشتن یا چیزی برای ساختن پیدا میشد. در مسیر بازگشت توقفی میکردند و بستنی میخوردند. سونیا بستنی شکلاتی میخورد و اوه بستنی آجیلی. بستنیفروشی سال‌به‌سال قیمت بستنی را یک کرون بالا میبرد و به قول سونیا «اوقات اوه را تلخ می-کرد». به خانه که برمیگشتند، سونیا با ویلچر به تراس میرفت و اوه کمکش میکرد از روی ویلچر بلند شود و روی زمین بنشیند. گلکاری توی باغچه از سرگرمیهای مورد علاقهٔ سونیا بود، چون برای انجام دادنش نیازی به ایستادن نداشت. در همین حین، اوه پیچگوشتی‌به‌دست توی خانه دور میزد. این بهترین ویژگی خانه بود که تمامی نداشت، همیشه پیچی وجود داشت که اوه باید سفتش میکرد.
یکشنبهها به کافه میرفتند و قهوه مینوشیدند. اوه روزنامه میخواند و سونیا صحبت میکرد. بعد دوشنبه از راه میرسید.
و یک روز دوشنبه سونیا دیگر زنده نبود.

و اوه درست نمیداند از کِی این‌همه ساکت شد. شاید شروع کرده بود به حرف زدن با خودش. شاید داشت دیوانه میشد. گاهی به این موضوع فکر

میکرد. مثل این بود که دلش نمیخواست دیگران با او حرف بزنند، می-ترسید صدای آن‌ها خاطرهٔ سونیا را کمرنگ کند. انگشتهایش را به‌آرامی روی سنگ قبر میکشد، انگار دارد انگشتهایش را لابهلای تارهای بلند فرش ضخیمی حرکت میدهد. اوه هیچوقت جوانهایی را که مرتب در مورد «پیدا کردن خودشان» اراجیف میبافند درک نمیکند. این چیزی بود که اغلب سر کار از زبان سی سالهها میشنید. تنها چیزی که میخواستند «وقت آزاد بیشتر» بود، انگار این تنها هدف کار کردن بود: به نقطهای برسی که دیگر لازم نباشد کار کنی. سونیا همیشه میخندید و میگفت اوه «بیانعطافترین آدم روی زمین» است. اوه زیر بار توهینآمیز بودن این جمله نمیرفت. معتقد بود همه‌چیز در زندگی باید نظم داشته باشد تا آدم احساس امنیت کند. بنابراین، نمیتوانست این ویژگی را بد به شمار آورد.
سونیا همیشه برای مردم از روزی تعریف میکرد که اوه تحت تأثیر یک آشفتگی ذهنی موقتی در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به حرف سونیا گوش داده و یک ساب قرمز خریده بود؛ با اینکه در تمام سالهایی که سونیا او را میشناخت همیشه ساب آبی سوار میشد. سونیا میخندید و میگفت: «اون سه سال بدترین سالهای زندگی اوه بود.» و از آن به بعد فقط‌وفقط ساب آبی خرید. سونیا همیشه میگفت: «زنهای دیگه بابت اینکه شوهرهاشون متوجه نمی-شن که اونها موهاشون رو کوتاه کردن ناراحت میشن. من هر بار موهام رو کوتاه میکنم شوهرم تا چند روز از دستم عصبانیه، چون قیافهام با چیزی که اون بهش عادت داره فرق کرده.»
این چیزی است که اوه بیشتر از هر چیز دیگر برایش دلتنگ است. اینکه همه‌چیز همان‌طور باشد که او به آن عادت دارد.
از نظر اوه، هر آدمی باید یک کارایی داشته باشد. و او خودش همیشه کارایی داشته، و هیچکس نمیتواند این را از او بگیرد. اوه به همهٔ وظایفش در قبال جامعه عمل کرده. کار کرده. هرگز مریض نشده. ازدواج کرده. قسطهایش را پرداخت کرده. مالیات داده. کار درست را انجام داده. اتومبیل درست‌ودرمانی خریده. و حالا همین جامعه چطور از او قدردانی میکند؟
وارد دفتر کارش میشود و به او میگوید برود خانه. به همین سادگی.
و یک روز دوشنبه اوه دیگر هیچ کاراییای نداشت.

سیزده سال از زمانی که اوه ساب ۵ـ۹ استیشن آبی‌رنگش را خرید میگذرد. طولی نکشید که یانکیهای جنرال موتورز باقی‌ماندهٔ سهام شرکت را که متعلق به سوئدیها بود خریدند. آن روز، اوه روزنامه را روی میز کوبید و تا بعدازظهر یکبند بدوبیراه گفت. از آن زمان، هیچ اتومبیل دیگری نخرید. آن یانکیها باید این را میفهمیدند که اوه پایش را توی هیچ ماشین امریکاییای نمیگذارد، مگر آنکه قبلش پاها و بقیهٔ اعضای بدنش را توی تابوت گذاشته

باشند. سونیا، همان‌طور که ازش انتظار میرفت، مقاله را دقیقتر خواند و در مورد ملیت شرکت تولیدکنندهٔ اتومبیل با نظر اوه مخالفت کرد، اما برای اوه اهمیتی نداشت. اوه تصمیمش را گرفته بود و روی حرفش میایستاد. خیال داشت آن‌قدر با همین ماشین سر کند که یا خودش بمیرد یا ماشین. به اعتقاد او، دیگر هیچ ماشین درست‌وحسابیای تولید نمیشد. همهٔ ماشینها تشکیل شده بودند از کلی چیزهای الکترونیکی و مزخرفات دیگر. انگار سوار یک کامپیوتر شده باشی. حتی اجازه نداشتی قطعات ماشین را از هم باز کنی، چون در آن صورت کمپانی میگفت ضمانتنامه‌اش از اعتبار ساقط شده. همین. یک بار سونیا گفت روزی که اوه را زیر خاک بگذارند موتور ماشینش از غصه میترکد. شاید حق با او بود.
اما سونیا این را هم میگفت که «هر چیزی عمری داره». این چیزی بود که اغلب اوقات میگفت. مثلاً، وقتی چهار سال پیش دکترها بیماریاش را تشخیص دادند. سونیا خیلی راحتتر از اوه توانست ببخشد. خالق و کائنات و همه‌چیز را بخشید. اوه در عوض، عصبانی شد. شاید چون احساس میکرد یک نفر باید به‌جای سونیا عصبانی باشد. چون دیگر بس بود. چون حتی یک روز هم نمیتوانست تحمل کند که تنها کسی که او میشناخت و میدانست سزاوار این‌همه سختی نیست دچار چنین مصیبتی شود.
پس شروع کرد به جنگیدن با همهٔ دنیا. با پرسنل بیمارستان و متخصصها و پزشکها جنگید. همین‌طور با مردهای پیراهن‌سفید و کارمندهای شهرداری که رفته‌رفته تعدادشان آن‌قدر زیاد شد که اوه به‌سختی میتوانست اسمهایشان را به خاطر بیاورد. یک بیمه برای این و یک بیمهٔ دیگر برای آن؛ یک نماینده برای اینکه سونیا مریض بود و یکی دیگر برای اینکه او روی ویلچر مینشست. و نمایندهٔ سومی هم بود برای اینکه اعلام کند سونیا مجبور نیست سر کار برود و نمایندهٔ چهارمی که سعی میکرد مقامات لعنتی را راضی کند که این زن تنها چیزی که میخواهد این است که شغلش را از دست ندهد. شغلش را از دست ندهد.
و جنگیدن با مردهای پیراهن‌سفید سخت بود. و جنگیدن با علائم بیماری غیرممکن بود.
و سونیا سرطان داشت.
سونیا گفت: «باید باهاش کنار بیاییم.» و همین کار را کردند. سونیا تا جایی که توانست با بچههای تخس و دوستداشتنی کلاسش کار کرد، تا وقتی که دیگر لازم بود اوه او را تا توی کلاس همراهی کند و ویلچر او را هل بدهد، چون خودش به‌تنهایی توان این را نداشت. بعد از یک سال، ساعات کاریاش را به هفتاد و پنج درصد سابق کاهش داد. بعد از دو سال، به پنجاه درصد، و بعد از سه سال آن را به بیست و پنج درصد رساند. وقتی عاقبت مجبور شد به خانه برود، برای هر کدام از دانشآموزهایش نامهٔ خصوصی و پرطولوتفصیلی

نوشت و تشویقشان کرد که هر وقت احساس کردند باید با کسی حرف بزنند با او تماس بگیرند.
تقریباً همهٔ دانشآموزهایش با او تماس میگرفتند. در صفهای طولانی به دیدنش میآمدند. یک آخر هفته، آن‌قدر تعداد ملاقاتکنندهها زیاد بود که اوه ناچار شد از خانه بیرون برود و شش ساعت توی انبار بنشیند. شب که شد، وقتی آخرین نفر آنجا را ترک کرد، اوه با احتیاط دوروبر خانه را کنترل کرد مبادا کسی چیزی دزدیده باشد. کار همیشگیاش بود. تا اینکه سونیا صدایش کرد و گفت یادش نرود تخممرغهای توی یخچال را هم بشمارد. آنجا بود که کوتاه آمد. سونیا را بلند کرد و از پلهها بالا برد، در حالی که سونیا به او می-خندید، او را روی تختخواب گذاشت، و سونیا قبل از آنکه خوابش ببرد چرخید به سمت او، انگشتش را توی مشت اوه گذاشت و بینیاش را به استخوان ترقوهٔ او تکیه داد.
«اوه، عزیزم، خدا یه بچه رو از من گرفت، و در عوض، هزار تا بچه بهم داد.»
سال چهارم، سونیا مرد.
حالا اوه اینجا ایستاده و انگشتش را روی سنگ قبر او میکشد. بارها و بارها. انگار میخواهد با این کار او را به زندگی برگرداند.
با صدای ضعیفی میگوید: «تفنگ پدرت رو از اتاق زیرشیروونی برداشتم. میدونم از این کار خوشت نمیآد. من هم خوشم نمیآد.»
نفس عمیقی میکشد. انگار میخواهد خودش را محکم کند تا سونیا نتواند او را از تصمیمش پشیمان کند.
با لحن قاطعی میگوید: « فردا میبینمت.» پایش را به زمین میکوبد و برف-ها را میتکاند تا به سونیا فرصت اعتراض ندهد.
بعد از باریکهراه به سمت پارکینگ میرود، گربه به‌آرامی در کنارش قدم برمیدارد. از دروازهٔ گورستان خارج میشود و به سمت ساب میرود که هنوز تابلوی تحت تعلیم رانندگی به در صندوق عقبش وصل است. در طرف مسافر را باز میکند. پروانه با آن چشمهای درشت قهوهای با همدردی نگاهش میکند.
پروانه ساب را روی دنده‌یک میگذارد و از پارک خارج میشود، و با احتیاط میگوید: « داشتم به یه چیزی فکر میکردم.»
«بهش فکر نکن.»
اما پروانه نمیتواند جلوی خودش را بگیرد.
«داشتم فکر میکردم شاید بتونم کمکت کنم خونه رو تمیز کنی. لوازم سونیا رو بگذاریم توی کارتن و...»
به محض اینکه اسم سونیا را به زبان میآورد، قیافهٔ اوه درهم میرود، انگار نقاب سفتی از خشم به چهره میزند.
«ساکت باش.» طوری فریاد میکشد که صدایش در تمام فضای اتومبیل می-

پیچد.
«اما من فقط داشتم فکر...»
«حتی یک کلمه هم نشنوم. فهمیدی؟»
پروانه سری به‌تأیید تکان میدهد و ساکت میشود. اوه که از خشم میلرزد تمام راه را تا خانه از پنجره به بیرون خیره میشود.

۳۱

مردی به نام اُوِه با تریلر دنده‌عقب پارک میکند، یک بار دیگر

امروز باید روزی میبود که اُوِه می‌مرد. امروز باید همان روز لعنتیای میبود که اوه کار را تمام میکرد.
گربه را بیرون فرستاده بود، پاکت را با نامه و باقی مدارک روی فرش راهرو گذاشته بود، و تفنگ را از اتاق زیرشیروانی آورده بود. نه به این دلیل که از این کار خوشش میآمد، بلکه چون به این نتیجه رسیده بود که تنفرش از تفنگ خیلی کمتر بود از تنفرش از تمام جاهای خالیای که سونیا بعد از رفتنش در این خانه به‌جا گذاشته بود. حالا دیگر وقتش بود.
بنابراین، امروز باید همان روزی میبود که اوه در آن میمرد.
شاید کسی در جایی حضور داشت که میدانست تنها راه ممکن برای متوقف کردن اوه این است که او را در شرایطی قرار دهد که آن‌قدر خونش به جوش بیاید که مجبور شود زنده بماند.
این است که حالا اوه دست‌به‌سینه و با حالتی شورشگرانه در مسیر باریک میان خانهها ایستاده و به مرد پیراهن‌سفید نگاه میکند و میگوید: «تلویزیون هیچ برنامهٔ جالبی نداشت.»
مرد پیراهن‌سفید در طول مکالمه بی‌هیچ احساسی اوه را برانداز میکرد. درواقع، هر بار اوه او را میدید احساس میکرد بیشتر به یک ماشین شبیه است تا یک انسان. درست مثل همهٔ پیراهن‌سفیدهایی که در زندگی دیده بود؛ آن‌هایی که بعد از تصادف اتوبوس میگفتند سونیا میمیرد. آن‌هایی که از زیر بار مسئولیتهایشان شانه خالی میکردند و آن‌هایی که عرضه نداشتند بقیهٔ کسانی را که مسئول بودند مجبور کنند مسئولیتشان را بپذیرند. آن‌هایی که یک رمپ برای مدرسه نساختند. آن‌هایی که نمیخواستند اجازه دهند سونیا به کارش ادامه دهد. آن‌هایی که لابهلای سطرهای پروندهها میگشتند تا نکتهای پیدا کنند و کسی در جایی با استناد به آن نکته اعلام کند که بیمه زیر بار هیچ-

یک از هزینهها نخواهد رفت. آن‌هایی که تصمیم داشتند سونیا را به آسایشگاه معلولان بفرستند.
آن‌ها همهشان نگاههایی تهی داشتند. انگار چیزی نبودند جز پوستهای که این طرف و آن طرف میرفت و زندگی آدمهای معمولی را زیرورو میکرد.
اما وقتی اوه میگوید تلویزیون هیچ برنامهٔ جالبی نداشت برای لحظهای متوجه لرزش نامحسوسی روی شقیقهٔ مرد پیراهن‌سفید میشود. شاید نشانهای از ناامیدی باشد، یا شاید نشانهٔ خشم. بیشتر از هر چیز احتمال دارد نشانهای از بیزاری مطلق باشد. این اولین بار است که اوه متوجه میشود توانسته یک پیراهن‌سفید را عصبی کند. یک مرد پیراهن‌سفید.
مرد دندانهایش را روی هم فشار میدهد، برمیگردد و راه میافتد که برود. نه با قدمهای محکم و حسابشدهٔ کارمندهای شهرداری که کاملاً به خودشان مسلطاند، بلکه با خشم، بیحوصلگی و کینهتوزی قدم برمیدارد.
خیلی وقت بود که اوه چنین احساس خوبی نداشت.

البته قرار بود امروز بمیرد. برنامهریزی کرده بود که بعد از صبحانه در کمال آرامش یک گلوله به سر خودش شلیک کند. آشپزخانه را تمیز کرده و گربه را فرستاده بود بیرون و تفنگ را از اتاق زیرشیروانی برداشته بود و راحت و آسوده روی مبل نشسته بود. برنامهاش این بود که در آن ساعت تصمیمش را عملی کند، چون گربه معمولاً در چنین وقتی از خانه بیرون میرفت تا به کارش برسد. یکی از معدود ویژگیهای گربهها که اوه میپسندید این بود که توی خانهٔ مردم خرابکاری نمیکردند. اوه خودش هم این ویژگی را داشت.
اما بعد پروانه آمد و چنان محکم به در کوبید که انگار آخرین توالت قابل استفادهٔ دنیا در خانهٔ اوه قرار دارد. انگار این زن نمیتوانست توی خانهٔ خودش ادرار کند. اوه تفنگ را پشت رادیاتور گذاشت تا زن آن را نبیند و خودش را وسط ماجرا نیندازد. در را باز کرد و زن گوشی تلفنش را به‌زور توی دست او چپاند.
اوه طوری گوشی تلفن را با دو انگشت شست و اشاره گرفت که انگار تلفن بوی بد میدهد، و پرسید: «این چیه؟»
پروانه ناله کرد: «با تو کار داره.» و دستش را روی شکمش گذاشت و عرق پیشانیاش را خشک کرد، گرچه دمای هوای بیرون زیر صفر بود. «همون خبر-نگاره است.»
«و من با تلفن خبرنگاره چه‌کار باید بکنم؟»
پروانه با بیصبری گفت: «خدایا، تلفن مال اون نیست، مال منه. خبرنگاره پشت خطه!»
بعد با فشار از کنار اوه رد شد و قبل از آنکه اوه بتواند اعتراضی بکند، به دست‌شویی خانهٔ او رفت.

«بله؟» اوه گوشی را با چند سانتیمتر فاصله از گوشش نگه داشت، معلوم نبود هنوز با پروانه حرف میزند یا با زن پشت خط.
«سلام!» لنا، خانم خبرنگار، چنان فریادی زد که اوه بهتر دید گوشی را چند سانتیمتر دیگر از گوشش دورتر نگه دارد. زن با شادمانی گفت: «خب، الان برای مصاحبه آمادهاین؟»
اوه گفت: «نه.» و گوشی را جلوی صورتش گرفت تا ببیند چطور باید آن را قطع کند.
خانم خبرنگار داد زد: «نامهای رو که فرستاده بودم خوندین؟ روزنامه رو چطور؟ روزنامه رو خوندین؟» وقتی دید اوه جواب نمیدهد، دوباره جیغ زد: «فکر کردم بهتر باشه ببینیدش، تا بدونین سبک کارمون چطوریه!»
اوه به آشپزخانه رفت. نامه و روزنامهای را که آدریان چند روز پیش آورده بود برداشت.
خانم خبرنگار فریاد زد: «به دستتون رسید؟»
« ساکت باش. دارم میخونمش!» اوه با صدای بلند این را گفت و خم شد روی میز آشپزخانه.
زن با سماجت ادامه داد: « داشتم فکر میکردم شاید...»
اوه با عصبانیت گفت: « ساکت میشی، زن؟!»
زن ساکت شد. صدای ورق زدن روزنامه را از پشت تلفن میشنید. اوه هم صدای ضربههای بیصبرانهٔ خودکار را که به میز برخورد میکرد از آن سوی خط میشنید.
عاقبت، اوه به زن توپید: « اصلاً برای مطالبتون تحقیق میکنین؟» و طوری به گوشی تلفن نگاه کرد که انگار گوشی مقصر است.
«چی؟»
اوه با صدای بلند خواند: «اینجا نوشته رستوران اتمسفر توی برج خلیفه در دوبی قرار داره و ارتفاعش ۴۴۲ متره و مرتفعترین رستوران دنیاست.»
« هان؟ اون مطلب رو من ننوشتم. اینه که نمیدونم...»
« یعنی نمیخواین مسئولیت گندهایی رو که میزنین قبول کنین؟!»
«چی؟»
«این اطلاعات غلطه!»
«ببینین... اوه، یعنی واقعاً از بین همهٔ مطالب روزنامه گیر دادین به اون صفحهٔ آخر...»
«روی کوههای آلپ هم رستوران هست!»
سکوت تأملبرانگیزی حاکم شد.
خانم خبرنگار نفس عمیقی کشید.
«بسیارخب، اوه، این اطلاعات غلطه. و، همونطور که گفتم، اون مطلب رو من ننوشتم. اما گمونم منظور نویسندهٔ مقاله ارتفاع از سطح زمین بوده.»

«کلی فرق بین این دو تا هست!»
«بله. بله. همین‌طوره.»
زن نفس عمیقتری کشید. چهبسا بعد از نفس با خودش تصمیم گرفت سر اصل مطلب برود و موضوع مصاحبه را پیش بکشد، و از اوه بخواهد یک بار به این موضوع فکر کند، بلکه در تصمیمش تجدید نظر کند. اما باید بیخیال می-شد، چون درست همان موقع اوه به اتاق نشیمن رفت و از پنجره مرد پیراهن‌سفید را دید که سوار بر اشکودای سفید از مقابل خانهٔ او گذشت. و درواقع این مهمترین دلیل اوه بود برای اینکه امروز نمیرد.
قبل از آنکه اوه با عجله از در بیرون برود، خانم خبرنگار فریاد زد: «الو؟»
در همین لحظه، پروانه از دست‌شویی بیرون آمد و اوه را دید که با شتاب به سمت انتهای خیابان میرفت. زیر لب گفت: «اوه اوه اوه.»
مرد پیراهن‌سفید مقابل خانهٔ رونه و آنیتا از اشکودا پیاده شد.
اوه خیلی قبلتر از آنکه به مرد برسد فریاد زد: «دیگه کافیه! میشنوی؟ اجازه نداری با ماشین بیایی تو محوطهٔ مسکونی! حتی یک متر! میفهمی؟»
مرد پیراهن‌سفید ریزهمیزه با حرکتی برتری‌جویانه پاکت سیگار را داخل جیب روی سینهاش گذاشت و با خون‌سردی به چشمهای اوه زل زد.
«مجوز دارم.»
«به جهنم که مجوز داری!»
مرد پیراهن‌سفید شانه بالا انداخت. انگار بخواهد حشرهٔ مزاحمی را از خود دور کند.
« و دقیقاً چه‌کار میخوای بکنی، اوه؟»
سؤالش اوه را خلع سلاح کرد. یک بار دیگر. ایستاد، با دستهایی که از خشم میلرزید، دستکم دو جین فحش و ناسزا در آستین داشت که میتوانست نثار مرد کند، اما در کمال حیرت هیچکدام از کلمهها به زبانش نیامد.
مرد پیراهن‌سفید با لحن قاطعی گفت: «من میدونم کی هستی، اوه. همه‌چیز رو در مورد نامههایی که بعد از تصادف و بیماری زنت نوشتی میدونم. بد نیست بدونی تو ادارهٔ ما به یه افسانه تبدیل شدی.»
دهان اوه کمی باز شد. مرد پیراهن‌سفید رو به او سری تکان داد.
«من میدونم کی هستی. و من فقط دارم کارم رو انجام میدم. تصمیمهای لازم گرفته شده. کاری از دست تو برنمیآد، تا حالا باید این رو فهمیده باشی.»
اوه قدمی به سوی مرد برداشت اما مرد دستش را روی سینهٔ او گذاشت و او را به عقب راند. نه با خشونت. نه وحشیانه. به‌نرمی اما محکم، انگار آن دست متعلق به او نبود، بلکه مستقیم توسط روباتی در مرکز فرماندهی شهرداری کنترل میشد.
«برو خونه و بنشین تلویزیون تماشا کن. قبل از اینکه قلب مریضت کار دستت

بده.»
زنی که او هم پیراهن سفید پوشیده بود با قیافهای مصمم از اشکودا پیاده شد، یک بغل کاغذ در دست داشت. مرد در اشکودا را با صدای بیپ بلندی قفل کرد. بعد پشتش را به اوه کرد، انگارنه‌انگار اوه آنجا ایستاده بود و با او حرف میزد.
اوه همان جا ایستاد، دستهایش را دو طرف بدنش مشت کرده و چانهاش را مثل یک گوزن وحشی جلو داده بود. پیراهن‌سفیدها به خانهٔ آنیتا و رونه رفتند. یک دقیقه طول کشید تا اوه توانست خودش را جمعوجور کند، بعد برگشت و از آنجا رفت، با قدمهایی استوار به سوی خانهٔ پروانه به راه افتاد. پروانه در مسیر باریک میان خانهها ایستاده بود.
اوه نعره زد: « اون شوهر بیخاصیتت خونه است؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند، از کنار او رد شد.
پروانه فقط فرصت کرد سری تکان بدهد پیش از آنکه اوه با چهار قدم بزرگ خودش را به در ورودی خانهٔ آن‌ها برساند. پاتریک در را باز کرد، با چوبهای زیر بغل آنجا ایستاد. انگار نیمی از بدنش را گچ گرفته بودند.
شادمانه گفت: «سلام، اوه!» و سعی کرد با چوب زیر بغلش برای اوه دست تکان دهد، که درنتیجه تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و به دیوار برخورد کرد.
اوه پرسید: «وقتی اومدین اینجا یه تریلر داشتی، اون رو از کجا آورده بودی؟»
پاتریک با بازوی سالمش به دیوار تکیه داد. طوری که انگار داشت وانمود می‌کرد خودش خواسته تلوتلو بخورد و به دیوار تکیه بدهد.
«چی؟ آهان... اون تریلر. از یکی از همکارهام امانت گرفته بودم.»
«به همکارت زنگ بزن. باید یه بار دیگه امانت بگیریش.»
اوه این را گفت و بدون اینکه منتظر دعوت بماند، به راهروی خانهٔ آن‌ها رفت. دلیل اینکه اوه امروز از مردن منصرف شد همین بود، چون درگیر موضوعی شد که آن‌قدر عصبانیاش کرد که همهٔ فکروذکرش رفت پی آن موضوع.

یک ساعت بعد، وقتی مرد و زن پیراهن‌سفید از خانهٔ آنیتا و رونه بیرون می‌آیند، اتومبیل سفیدرنگ کوچکشان را با آرم شهرداری میبینند که پشت یک تریلر بزرگ گیر افتاده. احتمالاً وقتی آن‌ها داخل خانه بودهاند کسی تریلر را طوری پارک کرده که مسیر حرکت ماشین را به‌کلی مسدود کند. با یک نگاه میشد فهمید عمدی در کار بوده.
زن کاملاً گیج به نظر میرسد. اما مرد پیراهن‌سفید یکراست به سراغ اوه میرود.
«کار تو بوده؟»
اوه دست‌به‌سینه ایستاده و نگاه سردی به مرد میاندازد. «نه.»

مرد پیراهن‌سفید لبخندی از سر بزرگواری میزند. مثل همهٔ پیراهن‌سفیدها که عادت دارند همهٔ کارها مطابق میل آن‌ها پیش برود و وقتی کسی سعی میکند با آن‌ها مخالفت کند لبخند میزنند.
«فوراً تریلر رو جابهجا کن.»
اوه میگوید: «خیال ندارم این کار رو بکنم.»
مرد پیراهن‌سفید آهی میکشد، انگار جملهٔ تهدیدآمیزی که بعد از آه کشیدن به زبان میآورد خطاب به یک بچه باشد.
« تریلر رو جابهجا کن، اوه، وگرنه با پلیس تماس میگیرم.»
اوه با بیاعتنایی سرش را به نشانهٔ نه تکان میدهد و به تابلوی انتهای خیابان اشاره میکند.
«ورود وسایل نقلیهٔ موتوری به محوطهٔ مسکونی ممنوعه. اونجا روی تابلو خیلی واضح این رو نوشته.»
مرد پیراهن‌سفید غرغر میکند: «هیچ کار دیگهای نداری جز اینکه اینجا بایستی و رئیسبازی دربیاری؟»
اوه میگوید: «تلویزیون هیچ برنامهٔ جالبی نداشت.»
درست همان موقع است که لرزشی در گیجگاه مرد پیراهن‌سفید مشاهده میشود. انگار نقابش ترَک کوچکی میخورد. به تریلر نگاه میکند، به اشکودای گیرافتادهاش، به تابلو، و به اوه که دست‌به‌سینه روبهروی او ایستاده. مرد انگار برای لحظهای موقعیت را میسنجد، شاید باید برای مجبور کردن اوه به خشونت متوسل شود، اما بعد فوری به این نتیجه میرسد که این روش کاملاً غلط است.
عاقبت، با دندانهای فشرده میگوید: «کار احمقانهای بود، اوه. کار خیلی خیلی احمقانهای بود.»
و برای اولین بار خشم در چشمهای آبیاش موج میزند. چهرهٔ اوه عاری از هر احساسی است. مرد پیراهن‌سفید راه میافتد، به سمت گاراژها و از آنجا به طرف خیابان اصلی میرود، با قدمهایی که به‌روشنی نشان میدهد این پایان ماجرا نیست.
زن با کاغذهایش به دنبال او میدود.

شاید انتظار داشته باشید اوه دور شدن آن‌ها را با برق پیروزی در چشمانش تماشا کند. درواقع، شاید خودش هم چنین توقعی داشته. اما نگاهش خسته و غمگین است. انگار ماهها است که نخوابیده. انگار دیگر رمق ندارد دست-هایش را بالا نگه دارد. دستهایش را رها میکند تا لیز بخورند توی جیب-هایش، و به خانه برمیگردد. اما همین که در را پشت سرش میبندد دوباره یک نفر شروع میکند به کوبیدن آن.
تا اوه دستگیره را میگیرد، پروانه در را با فشار باز میکند و با چشمهای

وحشتزده فریاد میزند: « میخوان رونه رو از آنیتا بگیرن.»
اوه با خستگی خرخر میکند: «آه.»
استیصالی که در صدای اوه هست هم پروانه را متعجب میکند و هم آنیتا را که پشت پروانه ایستاده. شاید خود اوه را هم متعجب کرده باشد. هوا را با فشار از بینیاش بیرون میدهد. به آنیتا نگاه میکند. خاکستریتر شده، و خمیدهتر.
آنیتا با صدای شکنندهای که به‌سختی از لبهایش خارج میشود میگوید: «میگن همین هفته می‌آن و اون رو میبرن. میگن من نمیتونم ازش مراقبت کنم.»
چشمهای آنیتا سرخ شده.
پروانه بازوی اوه را میگیرد و با صدای بلند میگوید: «باید یه کاری بکنیم!»
اوه بازویش را از دست او بیرون میکشد و نگاهش را از او میدزدد.
میگوید: «آه! چندین سال طول میکشه تا بیان و ببرندش. باید پرونده تشکیل بدن و مراحل اداری حال‌به‌همزنشون طی بشه.»
سعی میکند لحن کلامش مطمئن و متقاعدکننده باشد، هرچند خودش چنین حسی ندارد، اما از عهدهاش برنمیآید. فقط دلش میخواهد تنهایش بگذارند.
پروانه میغرد: « نمیفهمی چی داری میگی!»
اوه با صدایی یک‌نواخت و با شانههای فروافتاده جواب میدهد: «این تو هستی که نمیفهمی چی داری میگی. تا به حال، گذرت به این ادارهها نیفتاده، نمیدونی جنگیدن با اونها یعنی چی.»
پروانه با لکنت میگوید: «ولی تو باید باهاشون... حرف بزنی...» اوه آنجا روبه‌روی او ایستاده و به نظر میرسد همهٔ توان بدنش رفتهرفته از دست میرود.
علتش شاید دیدن چهرهٔ درماندهٔ آنیتا باشد. شاید رسیدن به این عقیده باشد که پیروز شدن در یک نبرد در مقیاسی بزرگ هیچ به حساب میآید. یک اشکودای گیرافتاده هیچ تفاوتی در اصل ماجرا به وجود نمیآورد. آن‌ها برمی‌گردند. همان‌طور که برای بردن سونیا برگشتند. همیشه برمیگردند. با قانون‌ها و مدارکشان. مردهای پیراهن‌سفید همیشه برندهاند. و مردهایی مثل اوه همیشه آدمهایی مثل سونیا را از دست میدهند. و هیچ‌چیز نمیتواند سونیا را به او برگرداند.
درنهایت، آنچه باقی میماند سلسلهٔ بیپایانی است از روزهای هفته که هیچ معنایی جز روغن مالیدن به سطح کابینتها ندارد. و تحمل اوه دیگر تمام شده. در آن لحظه، بیشتر از هر زمان دیگری این را احساس میکند. دیگر نمیتواند بجنگد. دیگر نمیخواهد بجنگد. فقط دلش میخواهد بمیرد.
پروانه همچنان سعی دارد با اوه بحث کند، اما اوه در را میبندد. پروانه به در میکوبد، اما اوه گوش نمیکند. خودش را رها میکند روی چهارپایهٔ توی راهرو و لرزش دستهایش را احساس میکند. قلبش چنان به‌شدت میتپد

که کم مانده گوشهایش بترکند. فشاری روی قفسهٔ سینهاش حس میکند، انگار تاریکی مطلق چکمههایش را روی گلوی او گذاشته، و تا بیست دقیقه ادامه پیدا میکند.
و بعد اوه میزند زیر گریه.

۳۲

مردی به نام اُوِه یک هتل لعنتی باز نمیکند

یک بار سونیا گفته بود برای درک آدمهایی مثل اُوِه و رونه باید قبل از هر چیز بدانیم که اینها آدمهایی هستند که در زمانهٔ اشتباه زندگی میکنند. میگفت اینها آدمهایی هستند که از زندگی انتظارات کمی دارند. سقفی بالای سرشان، یک خیابان آرام، یک اتومبیل، و یک زن وفادار. شغلی که به آن‌ها کارایی دهد، و خانهای که لوازمش در فواصل زمانی منظم خراب شود، تا آن‌ها چیزی برای تعمیر کردن داشته باشند.
سونیا گفته بود: «همهٔ آدمها دلشان میخواهد زندگی شرافتمندانهای داشته باشند؛ مسئله این است که شرافت برای آدمهای مختلف معانی متفاوتی دارد.» برای مردهایی مثل اوه و رونه شرافت یعنی وقتی بزرگ میشوند بتوانند روی پای خودشان بایستند، بنابراین این را حق خودشان میدانستند که به دیگران متکی نباشند. با تسلط روی امور زندگیشان احساس غرور می-کردند. با بهحق بودن. با دانستن اینکه کدام مسیر را باید انتخاب کنند و چطور باید پیچها را سفت کنند. سونیا همیشه میگفت مردهایی مثل اوه و رونه از نسل آدمهایی بودند که به‌جای حرف زدن، عمل میکردند.
البته که سونیا میدانست ویلچرنشین شدن او تقصیر هیچکدام از مردهای پیراهن‌سفید نیست. همین‌طور اینکه فرزندش را از دست داده بود، یا اینکه به سرطان مبتلا شده بود. اما سونیا این را هم میدانست که اوه نمیداند چطور باید آن خشم نامناپذیر را تحمل کند. باید اسمی روی خشمش میگذاشت. باید راهی برای دستهبندیاش پیدا میکرد. پس وقتی مردهای پیراهن‌سفید ادارهها که اسمهایشان را هیچ آدم عاقلی نمیتواند حفظ کند سعی کردند سونیا را به کارهایی مجبور کنند که ازشان خوشش نمیآمد ــ مثلاً، مجبورش کنند کارش را ول کند، او را از خانهاش دور کنند، به او بفهمانند ارزشش کمتر

از آدم سالمی است که میتواند راه برود، و به او القا کنند که تا مرگ فاصله‌ای ندارد ــ اوه با آن‌ها جنگید. با مدرک جمع کردن و نامهنگاری به روزنامهها و تنظیم دادخواست، حتی برای چیز بیاهمیتی مثل ساخت یک رمپ برای مدرسه. اوه محض خاطر سونیا چنان سرسختانه با مردهای پیراهن‌سفید جنگید که درنهایت کار به جایی رسید که آن مردها را مقصر تمام اتفاقاتی میدانست که برای سونیا رخ داده بود، و برای بچه. و حتی مرگ.
و بعد هم که سونیا او را تنها گذاشت در دنیایی که اوه دیگر زبانش را نمی‌فهمید.

وقتی گربه به خانه برمیگردد، اوه هنوز توی راهرو نشسته. گربه به در چنگ میزند. اوه در را باز میکند. به همدیگر نگاه میکنند. اوه کنار میرود تا گربه وارد شود. بعد شام میخورند و تلویزیون تماشا میکنند. ساعت یازده و نیم، اوه چراغ اتاق نشیمن را خاموش میکند و از پلهها بالا میرود. گربه با هوشیاری نگاهش میکند، انگار حدس زده که اوه قصد دارد کاری انجام دهد که او از آن بیخبر است. کاری که زیاد خوشایند نیست. کف اتاق خواب می‌نشیند، اوه لباس خواب میپوشد، گربه طوری به نظر میرسد انگار می‌خواهد یک حقهٔ شعبدهبازی رو کند.
اوه روی تختخواب دراز میکشد و منتظر میماند تا گربه که جای سونیا می‌خوابَد به خواب برود. بیشتر از یک ساعت طول میکشد. البته که اوه فکر نمیکند باید ملاحظهٔ احساسات این گربه را هم بکند، موضوع این است که حال‌وحوصلهٔ درافتادن با گربه را ندارد. ضرورتی نمیبیند که مفاهیم مرگ و زندگی را برای حیوانی توضیح بدهد که حتی نمیتواند از دُم خودش مراقبت کند. همین.
عاقبت، گربه روی بالش سونیا به پشت میغلتد و شروع میکند به خرخر کردن با دهان باز؛ اوه پاورچین‌پاورچین از روی تختخواب بلند میشود. از پله‌ها پایین میرود و در اتاق نشیمن تفنگ را از پشت رادیاتور برمیدارد. چهار تکه برزنت را که توی کمد لوازم رفتوروب در انبار مخفی کرده بود که مبادا گربه پیدایش کند بیرون میآورد. برزنتها را روی دیوارهای راهرو می‌چسباند. بعد از ارزیابی موقعیت، به این نتیجه رسیده که راهرو بهترین مکان برای انجام کارش است، چون کمترین مساحت را دارد. حدسش این است که وقتی آدم به سرش شلیک میکند خون زیادی به اطراف میپاشد و نمی‌خواهد بیش از حد لزوم کثیفکاری راه بیندازد. سونیا همیشه از کثیفکاری بیزار بود.
کتوشلوار و کفشهای رسمیاش را میپوشد. کتوشلوارش هنوز کثیف است و بوی دود اگزوز میدهد، اما اشکالی ندارد. تفنگ را با دو دست سبک‌سنگین میکند، انگار میخواهد مرکز ثقلش را پیدا کند. انگار این

موضوع در کاری که قصد دارد انجام بدهد نقش مهمی دارد. تفنگ را می-چرخاند و لولهاش را خم میکند. انگار میخواهد آن را از وسط تا کند. نه اینکه چیز زیادی دربارهٔ تفنگها بداند، اما بد نیست آدم مطمئن شود لوازمش به حد کافی خوب و قابل قبولاند. و از آنجا که کیفیت تفنگ را با ضربه زدن به آن نمیتوان فهمید، شاید با خم کردن یا کشیدنش چیزی دستگیر آدم شود.
حالا که اینجا ایستاده، ناگهان به ذهنش میرسد پوشیدن لباس شیک و رسمی در چنین شرایطی اصلاً ایدهٔ خوبی نیست. با خودش فکر میکند کت-وشلوارش حسابی خونی میشود. احمقانه است. پس تفنگ را زمین می-گذارد، به اتاق نشیمن میرود، لباسهایش را درمیآورد، کتوشلوارش را با دقت تا میکند و مرتب کنار کفشهای رسمیاش میگذارد. بعد نامه ودستورالعملهایی را که برای پروانه نوشته برمیدارد، زیر عنوان «تشریفات خاک‌سپاری» مینویسد: « با کتوشلوار دفن شوم.» و نامه را روی لباس-هایش میگذارد. به‌روشنی توی نامه توضیح داده که زیاد کولیبازی راه نیندازند. مراسم را بیش از حد شلوغ نکنند و از این بازیها درنیاورند. او را در قبر کنار سونیا دفن کنند. همین. هزینهٔ قبر از پیش پرداخت شده، پول کفن-ودفن را هم داخل پاکت گذاشته.
حالا فقط لباس زیر و جوراب به تن دارد، به راهرو برمیگردد و تفنگ را برمیدارد. در آینهٔ راهرو چشمش به بدن خودش میافتد. از سی و پنج سال پیش به این طرف، هرگز این‌طوری به خودش نگاه نکرده. بدنش هنوز تنومند و عضلانی است. قطعاً از خیلی از مردهای همسنوسالش خوشهیکلتر است. اما متوجه میشود پوستش طوری است که انگار دارد ذوب میشود. افتضاح است.
خانه کاملاً ساکت است. درواقع، تمام محله ساکت است. همه خواباند. تازه در آن لحظه است که اوه یادش میافتد گربه با شنیدن صدای شلیک احتمالاً از خواب میپرد. با خودش میگوید حیوان بیچاره لابد از ترس زهرهترک می-شود. مدتی به این موضوع فکر میکند و عاقبت با حالتی مصمم تفنگ را زمین میگذارد و به آشپزخانه میرود تا رادیو را روشن کند. نه اینکه برای گرفتن جان خودش به موسیقی نیاز داشته باشد، این را هم نمیخواهد که وقتی میمیرد رادیو بیجهت روشن باشد و برق مصرف کند، فقط‌وفقط به این دلیل که اگر گربه با صدای شلیک بیدار شد، با خودش فکر کند این صدا بخشی از یکی از آن آهنگهای پاپ است که رادیو این روزها زیاد پخش می-کند. این‌طوری دوباره به خواب میرود. افکار اوه از این دست هستند.
وقتی به راهرو برمیگردد و تفنگ را برمیدارد، متوجه میشود هیچ آهنگ پاپی به گوش نمیرسد. رادیو اخبار محلی پخش میکند. پس برای لحظهای میایستد و گوش میدهد. نه اینکه وقت شلیک کردن به مغزْ شنیدن اخبار محلی اهمیتی داشته باشد، فقط اینکه اوه فکر میکند بد نیست آدم با دنیا

پیش برود. دربارۀ آبوهوا حرف میزنند. و دربارۀ اقتصاد. و ترافیک. و اینکه صاحبان ویلاها و خانههای شهری باید در این آخر هفته بیشتر مراقب باشند چون چند مورد سرقت در سطح شهر گزارش شده. اوه با شنیدن این خبر زیر لب میگوید: « بیشرفهای لعنتی.» و تفنگ را محکمتر در دست میگیرد.
از منظری کاملاً بیطرفانه، این موضوع احتمالاً برای دو خرابکاری که چند ثانیۀ دیگر میرسند جلوی در خانۀ اوه، یعنی برای آدریان و مرصاد، مفید خواهد بود. این دو حتماً میفهمیدند که وقتی اوه خشخش کفشهای آنها را روی برف بشنود با خودش نمیگوید: «مهمون، چه خوب!» بلکه با خودش میگوید: «الان؟ گندش بزنن!» و حتماً بهزودی این را هم میفهمیدند که اوه، با زیرشلواری و جوراب و تفنگی که سه ربع قرن از عمرش میگذرد، مثل یک رمبوی پیر و نیمهبرهنه در را با لگد باز میکند. و شاید اگر زودتر این را می-دانستند، آدریان جیغ نمیکشید، آن هم جیغی که پنجرۀ تمام خانههای همسایه به لرزه بیفتد؛ و از ترس نمیدوید و به دیوار انبار نمیخورد و بیهوش روی زمین نمیافتاد.

بعد از کمی جیغ و مقدار قابل توجهی جاروجنجال، مرصاد فرصت پیدا میکند خودش را بهعنوان یک خرابکار معمولی معرفی کند، و نه یک سارق مسلح، و اوه تازه میفهمد قضیه از چه قرار است. قبلش طوری تفنگ را رو به آنها تکان میدهد که آدریان مثل آژیر حملۀ هوایی جیغ میکشد.
آدریان تلوتلوخوران عقب میرود و روی کپۀ برف میافتد و پیشانیاش به اندازۀ یک بسته راویولی سایز متوسط قلمبه میشود. اوه با عصبانیت می-گوید: « هیس! گربۀ لعنتی رو بیدار میکنی!»
مرصاد زل میزند به تفنگ و قیافهاش طوری است که انگار یکباره به ذهنش رسیده اینکه نیمهشب بیخبر به خانۀ اوه آمدهاند ایدۀ چندان خوبی نبوده. آدریان بلند میشود، هنوز روی پا بند نیست و به دیوار انبار تکیه میدهد، ظاهراً سعی دارد با حرکات بدنش اعلام کند که «مست نیست!» اوه با حالتی سرزنشآمیز نگاهش میکند.
« معلوم هست اینجا چهکار میکنین؟»
تفنگ را بالا میگیرد. مرصاد کیف بزرگی در دست دارد که آن را آرام روی برف میاندازد. آدریان ناخودآگاه دستهایش را بالا میگیرد، انگار قرار است کسی جیبش را بزند، و همین باعث میشود تعادلش را از دست بدهد و دوباره روی برف فرو بیفتد.
مرصاد برفها را نگاه میکند و میگوید: «ایدۀ آدریان بود.»
اوه متوجه میشود مرصاد امروز آرایش نکرده.
آدریان میگوید: «مرصاد امروز از خونه زد بیرون.» و دستش را روی پیشانی میگذارد و با قدمهای بیتعادل از دیوار انبار فاصله میگیرد.

اوه میپرسد: «چی؟» و دوباره تفنگ را رو به آن‌ها میگیرد.
« از خونه... زد بیرون، میدونی... به همه گفت که...» آدریان است که این را میگوید، اما انگار حواسش سر جایش نیست، هم به این دلیل که یک مرد پنجاه و نه ساله با زیرشلواری لولهٔ تفنگش را رو به او نشانه گرفته، و هم اینکه تازه شستش خبردار شده که ضربهٔ سنگینی به سرش خورده.
مرصاد صاف میایستد و سرش را قاطعانه رو به اوه تکان میدهد.
«به پدرم گفتم.»
نگاه اوه کمی از آن حالت تهدیدآمیزش فاصله میگیرد. اما هنوز تفنگ را پایین نیاورده.
مرصاد ادامه میدهد: «بابام از آدمهای مثل من متنفره. همیشه میگفت اگه بفهمه یکی از پسرهاش این‌طوریه، خودش رو می‌کشه.»
بعد از سکوت کوتاهی، اضافه میکند: «میخوام بگم، با این موضوع کنار نمیآد.»
آدریان میپرد وسط حرفش: «باباش از خونه پرتش کردش بیرون!»
اوه جملهٔ او را اصلاح میکند: «پرتش کرد.»
مرصاد کیفش را از روی زمین برمیدارد و رو به اوه سر تکان میدهد.
« ایدهٔ احمقانه‌ای بود. نباید مزاحم تو میشدیم که...»
اوه جملهٔ او را ناتمام میگذارد: « مزاحم من میشدین که چی؟»
دستکم حالا که با لباس زیر در دمای زیر صفر ایستاده احساس میکند می‌تواند دلیل کار آن‌ها را درک کند.
مرصاد نفس عمیقی میکشد. انگار میخواهد غرورش را در سینه مخفی کند.
«بابا گفت من مریضم و زیر سقف خونهٔ اون هیچ جایی ندارم... با این غیرعادی بودنم...» این را میگوید و قبل از آنکه کلمهٔ «غیرعادی» را به زبان آورد آب دهانش را به‌سختی قورت میدهد.
اوه میگوید: «چون بچه‌مزلفی؟»
مرصاد با سر تأیید میکند.
«اینجا تو این شهر هیچ قوم‌وخویشی ندارم. میخواستم شب رو تو خونهٔ آدریان بمونم، اما رفیق جدید مامانش اونجا بود...»
ساکت میشود. انگار احساس حماقت میکند.
با صدای ضعیفی میگوید: «ایدهٔ احمقانه‌ای بود.» و برمیگردد و راه میافتد که برود.
آدریان اما انگار تازه هوس بحث و گفتوگو به سرش زده. با اشتیاق روی برف تلوتلو میخورد به سمت اوه.
«ببین، اوه! تو یه عالمه جا داری! اینه که فکر کردیم شاید اون بتونه امشب رو اینجا بمونه؟»

«اینجا؟ اینجا که هتل نیست!» اوه این را میگوید و تفنگ را طوری بالا می-گیرد که به سینهٔ آدریان میخورد.
آدریان درجا میخکوب میشود. مرصاد به‌سرعت دو قدم روی برف برمیدارد و دستش را روی لولهٔ تفنگ میگذارد.
در حالی که لولهٔ تفنگ را به‌آرامی از سینهٔ آدریان دور میکند، به چشمهای اوه نگاه میکند و آهسته میگوید: «جایی نداشتیم که بریم، شرمنده.»
اوه انگار آرام‌آرام سر عقل میآید. تفنگ را تا روی زمین پایین میآورد. نیم قدمی به سمت راهرو برمیدارد، انگار تازه متوجه میشود که سرما بدنش را که لباس درست‌ودرمانی هم ندارد در بر گرفته، و از گوشهٔ چشم نگاهش به عکس سونیا روی دیوار میافتد. پیراهن قرمز. سفر به اسپانیا با اتوبوس، زمانی که او حامله بود. بارها از سونیا خواست این عکس لعنتی را از روی دیوار بردارند، اما سونیا زیر بار نمیرفت. میگفت: «این هم یه خاطره است، و مثل باقی خاطرهها ارزشمنده.»
زن کلهشق.

بنابراین، امروز باید روزی میبود که اوه در آن بمیرد. در عوض، به شبی تبدیل شد که صبح روز بعدش از خواب بیدار شد و دید نه‌تنها گربه که یک بچه‌مزلف هم توی خانهاش زندگی میکند. سونیا احتمالاً از این شرایط خوشش میآمد. سونیا عاشق هتل بود.

۳۳

مردی به نام اُوِه و وارسی روزانهای که مثل همیشه نیست

گاهی توضیح اینکه چرا بعضی آدمها ناگهان دست به انجام کاری میزنند سخت است. البته گاهی دلیلش این است که میدانند دیر یا زود این کار را انجام میدهند، پس چه بهتر که همین حالا انجامش بدهند. و گاهی دلیلش کاملاً عکس این است، یعنی متوجه میشوند که باید این کار را خیلی پیشتر انجام میدادند. اُوِه هم از خیلی قبلتر میدانست چه‌کار باید بکند، اما همهٔ آدمها درواقع به زمان خوشبیناند. همیشه فکر میکنیم وقت کافی داریم تا برای دیگران کاری بکنیم. تا حرفهایی را که در دل داریم به آن‌ها بگوییم. و بعد اتفاقی میافتد که سر جایمان میایستیم و آنچه برایمان باقی میمانَد واژهٔ «اگر» است.
اوه با حیرت وسط راهپله توقف میکند. از زمان مرگ سونیا، چنین بویی توی خانه به مشامش نرسیده. به‌آرامی از آخرین پلهها پایین میآید و پایش را روی پارکت میگذارد، و با حالت کسی که مچ یک دزد را گرفته در درگاه آشپزخانه میایستد.
«نون تُست کردی؟»
مرصاد مضطربانه با سر تأیید میکند.
«بله... امیدوارم اشکالی نداشته باشه. ببخشید. اشکالی داره؟»
اوه متوجه میشود که او قهوه هم آماده کرده. گربه کف آشپزخانه نشسته و تن ماهی میخورد. اوه بدون اینکه سؤال او را جواب بدهد، سر تکان میدهد.
به‌جای جواب، میگوید: « من و گربه میریم یه دوری تو محله بزنیم.»
مرصاد فوری میگوید: « میشه من هم بیام؟»
اوه طوری نگاهش میکند انگار مرصاد در لباس یک دزد دریایی توی پیادهرو جلوی او را گرفته باشد و ازش بخواهد حدس بزند زیر کدام یک از سه فنجان-سکهٔ نقره را مخفی کرده.

مرصاد با اشتیاق ادامه میدهد: «شاید بتونم کمک کنم.»
اوه به راهرو میرود و دمپاییهای چوبیاش را میپوشد.
در خانه را باز میکند و گربه را بیرون میفرستد، و زیر لب میگوید: «اینجا یه کشور آزاده.»
مرصاد این جمله را به‌صورت « خوشحال میشم اگه بیایی!» تفسیر میکند و با عجله کاپشن و کفشهایش را میپوشد و به دنبال آن‌ها از خانه بیرون می-رود.
و اگر اوه خیال کرده مرصاد تنها مهمان بیدعوتی است که برای وارسی روزانه او را همراهی میکند، سخت در اشتباه است.
وقتی به مسیر باریک میان خانهها میرسند، جیمی فریاد میزند: «هی، بچه-ها!»
نفسنفسزنان خودش را به آن‌ها میرساند. لباس ورزشی سبز تندی به تن دارد که زیادی برایش تنگ است، طوری که اوه تردید دارد او لباس پوشیده یا بدنش را رنگ کرده.
مرصاد با خجالت میگوید: «سلام.»
جیمی دستش را به سوی او دراز میکند. «جیمی!»
گربه بدش نمیآید خودش را با عشق و علاقه به پاهای جیمی بمالد، اما نظرش عوض میشود، چون یادش میآید همین جیمی بود که به‌خاطر آلرژی کارش به بیمارستان کشید. پس گزینهٔ دوم را انتخاب میکند و روی برفها غلت میزند. جیمی با خوشحالی رو به اوه لبخند میزند.
«معمولاً میبینمت که این ساعت از خونه بیرون میآیی و تو محله قدم می-زنی، خواستم ببینم اگه از نظر تو اشکالی نداره، من هم همراهت بیام. می-دونی، تصمیم دارم ورزش رو شروع کنم!»
طوری با رضایت سر تکان میدهد که چربیهای زیر چانهاش مثل بادبان کشتی توفانزدهای به حرکت درمیآید. اوه با تردید نگاهش میکند.
« تو معمولاً این موقع از خواب بیدار میشی؟»
جیمی میزند زیر خنده. «گندش بزنن، نه، رفیق. من هنوز نخوابیدهام!»

و به این ترتیب امروز صبح یک گربه، یک جوان چاق مبتلا به آلرژی، یک دگرباش و مردی به نام اُوِه برای وارسی روزانه در محله به راه میافتند.
وقتی به سمت محوطهٔ پارکینگ میروند، اوه نگاهی به آن‌ها میاندازد و با خودش فکر میکند ارتش شهروندیاش هیچ هراسی در دل جهان نمیاندازد.
وقتی به گاراژ میرسند، جیمی مشتی به شانهٔ مرصاد میزند و کنجکاوانه میپرسد: « راستی تو اینجا چه‌کار میکنی؟»
مرصاد خیلی خلاصه توضیح میدهد که رابطهاش با پدرش شکرآب است و به‌طور موقت پیش اوه زندگی میکند.

جیمی میپرسد: «سر چی با پدرت دعوات شد؟»
اوه بلافاصله جواب میدهد: «به تو هیچ ارتباطی نداره.»
جیمی با سردرگمی شانهها را بالا میاندازد و به یک ثانیه نرسیده سؤالش را فراموش میکند. مرصاد نگاه قدرشناسانهای به اوه میاندازد. اوه به پایهٔ تابلویش لگد میزند.
جیمی با سرخوشی میگوید: «ولی، جدی، رفیق، هر روز صبح این کار رو می-کنی؟»
اوه با لحن کمتر سرخوشانهای جواب میدهد: «بله.»
«چرا؟»
«برای اینکه مطمئن شم سرقتی اتفاق نیفتاده باشه.»
« واقعاً؟ این دورواطراف دزدی زیاد اتفاق میافته؟»
«نه.»
به نظر میرسد جیمی منظور اوه را درک نکرده.
اوه دستگیرهٔ در گاراژش را سه مرتبه فشار میدهد. بعد زیر لب میگوید: « چون تا حالا دزدی نشده دلیل نمیشه که بعد از این هم نشه.» و به سمت پارکینگ مهمان میرود.
گربه طوری به جیمی نگاه میکند که انگار از استعدادهای خدادادی جیمی ناامید شده. جیمی لب ورمیچیند و شکمش را با دست نگه میدارد. انگار میخواهد مطمئن شود با این نرمشِ سرعتی چربیهایش بیش از حد آب نشده باشد.
آهسته پشت سر اوه میدود و با صدای بلند میگوید: «راستی، خبر رونه رو شنیدی؟»
اوه جواب نمیدهد.
جیمی به اوه میرسد و توضیح میدهد: «قراره از ادارهٔ خدمات اجتماعی بیان و ببرندش.»
اوه دفترچهاش را باز میکند و شمارهٔ پلاک ماشینها را یادداشت میکند.
جیمی سکوت اوه را به معنای دعوت به ادامهٔ صحبت تعبیر میکند. پس همین کار را میکند.
«میدونی، ماجرا اینه که آنیتا درخواست کرده بود یکی رو برای کمک به خونهشون بفرستن. رونه خیلی پیر شده و آنیتا از پس کارهاش برنمیآد. بعد ادارهٔ خدمات اجتماعی تحقیقاتی کرد و یه نفر تماس گرفت و گفت اونها به این نتیجه رسیدهان که آنیتا نمیتونه از رونه نگهداری کنه. و اینکه میخوان رونه رو بفرستن به یکی از اون مؤسسهها. بعد آنیتا گفت بهتره فراموشش کنن، اصلاً کمک لازم نداره. اما اون یارو حسابی شاکی شد و به آنیتا پرید. چون تحقیقات انجام شده بوده و دیگه نمیشد به عقب برگشت، و اینکه آنیتا خودش از اونها خواسته این کار رو انجام بدن. حالا هم تصمیمگیری نهایی

شده و کاریش نمیشه کرد. دیگه اهمیتی نداره که آنیتا چی میگه، چون اون یارو که از خدمات اجتماعی میآد کار خودش رو میکنه و کسی هم جلودارش نیست، منظورم رو میفهمی دیگه؟»
جیمی ساکت میشود و رو به مرصاد سر تکان میدهد، به این امید که از طرف او واکنشی دریافت کند.
مرصاد با تردید سر تکان میدهد. «چه بد.»
«خیلی بد!» جیمی این را میگوید و طوری سر تکان میدهد که کل بالاتنهاش به لرزه میافتد.
اوه خودکار و دفترچهاش را توی جیب کتش میگذارد و به سوی اتاق تفکیک زباله روانه میشود.
غرولند میکند: «تا تصمیم نهایی رو بگیرن، یه عمر طول میکشه. الان می-گن قراره ببرندش، اما تا به خودشون بجنبن یکی دو سال طول میکشه.»
اوه با سازوکار مزخرف ادارهها آشنا است.
جیمی سرش را میخاراند و میگوید: «ولی تصمیم نهایی گرفته شده، رفیق.»
اوه از کنار جوان رد میشود و با اخم میگوید: «فعلاً درخواستش رو داده و باید برن دادگاه! چندین سال طول میکشه!»
جیمی طوری از پشت سر او را نگاه میکند که انگار در این فکر است که آیا این‌همه توضیح دادن ارزشش را دارد یا نه.
«اما آنیتا همهٔ این کارها رو کرده! دو ساله که داره نامه مینویسه و درخواست میده!»
اوه با شنیدن این جمله توقف نمیکند. اما سرعت قدمهایش کندتر میشود.
صدای قدمهای سنگین جیمی را میشنود که روی برف پیش میآید.
بدون اینکه سرش را برگرداند، میپرسد: «دو سال؟»
جیمی میگوید: «کم‌وبیش.»
اوه انگار دارد توی ذهنش ماهها را میشمارد.
فوری جواب میدهد: « دروغه! اگه این‌طور بود، سونیا حتماً خبردار میشد.»
«من اجازه نداشتم چیزی در این مورد به تو و سونیا بگم. آنیتا این‌طور خواسته بود. میدونی...»
جیمی ساکت میشود. به برف نگاه میکند. اوه برمیگردد. ابروهایش را بالا میاندازد.
« چی رو میدونم؟»
جیمی نفس عمیقی میکشد.
با صدای ضعیفی میگوید: «آنیتا... میگفت شما به اندازهٔ کافی مشکل دارین.»
سکوتی که حاکم میشود چنان سنگین است که فقط با تبر میتوان آن را

درهم شکست. جیمی همچنان سرش پایین است. و اوه هیچ نمیگوید. به اتاق زباله میرود. بیرون میآید. به اتاق دوچرخه میرود. بیرون میآید. انگار چیزی در درونش اتفاق افتاده. به قول سونیا، «از خواب بیدار شده». آخرین کلماتی که از دهان جیمی خارج میشود مثل پارچهٔ سرخی است که مقابل او حرکت داده شود، خشمی عمیق در وجودش شعلهور میشود، و لحظهبهلحظه شدت میگیرد، انگار توفانی در سینهاش بهپا میشود. دستگیرهٔ در را با خشونت فشار میدهد. به چارچوب در لگد میزند. و درنهایت، وقتی جیمی زمزمه میکند «همهٔ کارها انجام شده، رفیق، میدونی، بهزودی رونه رو میبرن آسایشگاه»، اوه چنان در را میکوبد که کل فضای اتاق تفکیک زباله به لرزه میافتد. پشت به بقیه در سکوت میایستد، و نفس-هایش سنگین و سنگینتر میشود.
مرصاد میپرسد: «تو... حالت خوبه؟»
اوه برمیگردد و با خشمی مهارنشدنی به جیمی اشاره میکند.
«این چیزی بود که آنیتا گفت؟ اینکه نمیخواست از سونیا کمک بگیره چون ما به خودمون به اندازهٔ کافی مشکل داریم؟»
جیمی با نگرانی تأیید میکند. اوه خیره میشود به برف، قفسهٔ سینهاش زیر کت بالا و پایین میرود. به این فکر میکند که اگر سونیا این قضیه را می-فهمید، چه واکنشی نشان میداد. اگر میفهمید بهترین دوستش از او کمک نخواسته چون او «به اندازهٔ کافی مشکل داشته». اگر میفهمید، دلش می-شکست.
گاهی توضیح اینکه چرا بعضی آدمها ناگهان دست به انجام کاری میزنند سخت است. اوه در تمام این مدت میدانست چهکار باید بکند، میدانست پیش از آنکه بمیرد به چه کسی باید کمک کند. اما همهٔ ما پای زمان که وسط بیاید خوشبین میشویم. خیال میکنیم برای کمک کردن به دیگران وقت زیاد است. یا برای گفتن حرفهایمان به دیگران.
یا برای کمک خواستن.
اوه دوباره رو میکند به جیمی. «دو سال؟»
جیمی با سر تأیید میکند. اوه گلویش را صاف میکند. برای اولین بار نامطمئن به نظر میرسد.
زیر لب میگوید: «فکر میکردم تازه دستبهکار شده. فکر میکردم... حالاحالاها وقت دارم.»
جیمی طوری به نظر میرسد انگار مطمئن نیست اوه با خودش حرف میزند یا با او. اوه سرش را بالا میگیرد.
«و حالا قراره رونه رو ببرن؟ واقعاً؟ بدون کاغذبازی و دادخواست و این مزخرفات؟ مطمئنی؟»
جیمی دوباره با سر تأیید میکند. دهانش را باز میکند که چیزی بگوید، اما اوه

امان نمیدهد و راه میافتد. در مسیر بین خانهها ناپدید میشود؛ با قدمهای مردی که در یک وسترن سیاهوسفید پیش میرود تا انتقام بیعدالتی مرگباری را بگیرد. به خانهٔ ته خیابان که میرسد، میپیچد، همان جا که تریلر و اشکودای سفید هنوز پارک هستند، طوری به در خانه میکوبد که هر آن ممکن است درِ خانه قبل از باز شدن خردوخاکشیر شود. آنیتا سراسیمه در را باز میکند. اوه وارد راهرو میشود.
«مدارک قانونی رو اینجا داری؟»
«بله، اما فکر کردم...»
«همهشون رو بده به من!»

بعدها آنیتا برای بقیهٔ همسایهها تعریف خواهد کرد که از سال ۱۹۷۷ که توی تلویزیون اعلام کردند ساب و ولوو قرار است ادغام شوند هرگز اوه را تا آن حد خشمگین ندیده بود.

۳۴

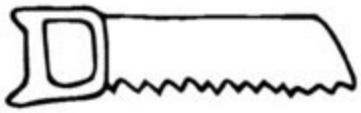

مردی به نام اُوِه و پسر همسایه

اُوِه یک صندلی تاشوی پلاستیکی آبیرنگ آورده تا آن را روی برف بگذارد و رویش بنشیند. میداند که ممکن است کمی طول بکشد. هر بار مجبور می‌شود چیزی به سونیا بگوید که او خوش ندارد بشنود طول میکشد. با احتیاط برفها را از روی سنگ قبر کنار میزند تا بتوانند همدیگر را خوب ببینند.
در طول چهل سال، آدمهای زیادی به ردیف خانههای محلهشان آمده و رفته‌اند. خانهٔ میان خانهٔ اوه و خانهٔ رونه در تمام این سالها منزلگاه آدمهایی ساکت، پرسروصدا، عجیبوغریب، غیر قابل تحمل و منزوی بوده. خانواده‌هایی در آن خانه زندگی کردهاند که نوجوانهایشان وقتی مست میکردند روی نردهها میشاشیدند. خانوادههایی که سعی میکردند توی باغچه بوته‌های غیرقانونی بکارند. خانوادههایی که هوس میکردند نمای خانهشان را صورتی کنند. و اگر یک چیز در دنیا وجود داشت که اوه و رونه، در عین دشمنی، روی آن توافق داشتند، این بود که هر کس در آن خانهٔ وسطی زندگی میکرد از مخ آزاد بود.
اواخر دههٔ ۱۹۸۰، مردی آن خانه را خرید که گویا رئیس بانک بود؛ خانه را هم محض «سرمایهگذاری» خریده بود؛ اوه این را از زبان خودش شنید، وقتی داشت برای مشاور املاک توضیح میداد. مرد خانه را طی چندین سال به مجموعهای از مستأجرهای مختلف اجاره داد. یک سال تابستان، سه مرد جوان آنجا ساکن شدند که در کمال جسارت خانه را به مکانی برای رفتوآمد مداوم معتادها، زنهای خیابانی و جنایتکارها تبدیل کردند. خانه بیست و چهار ساعته پر از آدم بود، شیشهخردههای بطری آبجو مثل نقلونبات کف پیاده‌روی باریک بین خانهها را پوشانده بود و صدای موسیقی آن‌قدر بلند بود که تابلوهای روی دیوار اتاق نشیمن اوه و سونیا به لرزه میافتاد.
اوه سراغشان رفت تا این مزاحمت را تمام کنند، جوانها مسخرهاش کردند. وقتی دیدند اوه دست‌بردار نیست و پی کارش نمیرود، یکی از آن‌ها با چاقو

تهدیدش کرد. روز بعد، سونیا سعی کرد آن‌ها را سر عقل بیاورد، او را «پیرزن فلج» صدا کردند. آن شب، صدای موسیقیشان بلندتر از شبهای گذشته بود، و وقتی آنیتا از سر درماندگی توی تراس ایستاد و سرشان داد زد یک بطری به طرف پنجرهٔ اتاق نشیمن آن‌ها پرتاب کردند.
که البته ایدهٔ بسیار بدی بود.
اوه بلافاصله مشغول طرحریزی انتقام شد و به همین منظور دربارهٔ وضعیت اقتصادی مالک خانه تحقیقاتی کرد. با چند وکیل تماس گرفت تا بتواند ادارهٔ مالیات را مجاب کند که جلوی اجاره دادن آن خانه را بگیرند. همان‌طور که به سونیا گفت، حاضر بود تا تهش بایستد، حتی اگر لازم باشد «پرونده را به دادگاه بکشاند». اما فرصت این کار را پیدا نکرد.
یک شب، دیروقت، رونه را دید که سوئیچ ماشین در دست به سمت محوطهٔ پارکینگ میرود. وقتی رونه برگشت، یک کیسهٔ پلاستیکی دستش بود که اوه نمیدانست داخلش چیست. و روز بعد پلیس آمد و سه جوان را دستبسته از آنجا برد، چون در پی یک تماس ناشناس بستهٔ بزرگی از مواد مخدر توی انبارشان پیدا شده بود.
وقتی این اتفاق افتاد، اوه و رونه هر دو در خیابان ایستاده بودند. نگاهشان به هم افتاد. اوه چانهاش را خاراند.
متفکرانه گفت: «من حتی نمیدونم تو این شهر از کجا میشه مواد مخدر پیدا کرد.»
رونه که دستهایش توی جیب بود گفت: «ته خیابونِ پشت ایستگاه راهآهن.»
بعد با لبخندی اضافه کرد: «من این‌طور شنیدهام.»
اوه با سر تأیید کرد. برای مدتی طولانی لبخندبه‌لب آنجا ایستادند.
آخرش، اوه پرسید: « ماشینت خوب کار میکنه؟»
رونه لبخند زد. « مثل ساعتهای سوئیسی.»
بعد از آن ماجرا، تا دو ماه روابطشان حسنه بود. بعد دوباره سر سیستم گرمایش به هم پریدند. اما به قول آنیتا در آن مدتی که با هم رفیق بودند زندگی خیلی خوب بود.

در سالهای بعد، مستأجرهایی آمدند و رفتند که، در کمال تعجب، اوه و رونه اغلبشان را با بردباری میپذیرفتند. نگاهت را که به آدمها تغییر بدهی، شرایط بهتر میشود.
در یکی از تابستانهای دههٔ ۱۹۹۰، زنی همراه پسر تپل نه سالهاش به آنجا آمد. زن و پسرش خیلی زود خودشان را توی دل سونیا و آنیتا جا کردند. می-گفتند پدر بچه وقتی پسرک تازه به دنیا آمده بوده آن‌ها را ترک کرده. معشوق جدید زن مردِ گردنکلفت حدوداً چهل سالهای بود که آن روزها با آن‌ها زندگی میکرد و نفسش بوی خیلی بدی داشت اما دو زن سعی میکردند به روی

خودشان نیاورند. مرد زیاد توی خانه پیدایش نمیشد. آنیتا و سونیا هم خیلی در موردش سؤال نمیکردند. با خودشان فکر میکردند لابد دختره ویژگی-هایی در آن مرد میبیند که برای آن‌ها قابل درک نیست. یک بار زن جوان لبخندی شجاعانه زده و گفته بود: «اون ازمون مراقبت میکنه، میدونین دیگه، یه مادر تنها بودن کار سادهای نیست.» و زنهای همسایه دیگر پی موضوع را نگرفتند.
اولین بار که صدای فریادهای مرد گردنکلفت را از آن سوی دیوار شنیدند با خودشان گفتند بهتر است تو زندگی دیگران دخالت نکنند. بار دوم فکر کردند از این دعواها در همهٔ خانوادهها پیش میآید، و شاید این هم زیاد جدی نباشد.
دفعهٔ بعد که گردن‌کلفت از خانه بیرون رفت سونیا زن جوان و پسرش را به صرف قهوه دعوت کرد. زن با خندهای ساختگی تعریف کرد که کبودیهای روی صورتش مال این است که در کابینت را با عجله باز کرده. شب، رونه در پارکینگ با گردن‌کلفت روبهرو شد. وقتی گردن‌کلفت از اتومبیلش پیاده شد، کاملاً پیدا بود که مست است.
دو شب متوالی همسایههای دو خانهٔ کناری صدای نعرههای مرد را شنیدند و صدای چیزهایی را که روی زمین میافتاد. صدای زن را شنیدند که از درد فریاد میکشید، و وقتی صدای پسربچهٔ نه ساله را شنیدند که با گریه به مرد التماس میکرد «بسه... بسه... دیگه نزن» اوه بیرون رفت و توی تراس ایستاد. رونه هم توی تراس خانهاش ایستاده بود.
آن روزها، اوه و رونه درگیر یکی از شدیدترین جنگهایشان بر سر قدرت در انجمن محله بودند. یک سالی میشد که با هم حرف نمیزدند. آن شب، نگاه گذرایی ردوبدل کردند و بی‌هیچ حرفی به خانههایشان برگشتند. دو دقیقه بعد، لباس‌پوشیده جلوی در بودند. گردن‌کلفت در را که باز کرد خواست با خشم آن‌ها را از آنجا براند، اما مشت اوه صاف روی دماغش فرود آمد. مرد تعادلش را از دست داد. از جا بلند شد، یک چاقوی آشپزخانه برداشت و به سمت اوه حملهور شد. اما مشت رونه مثل پتک به صورتش کوبیده شد. رونه در روزگار جوانی برای خودش مردی بود. در افتادن با او اصلاً عاقلانه نبود.
روز بعد، مرد خانه را ترک کرد و دیگر برنگشت. زن جوان و پسرش تا دو هفته در خانهٔ آنیتا و رونه خوابیدند چون جرئت نمیکردند به خانه برگردند. بعد رونه و اوه به بانک شهر رفتند و شب سونیا و آنیتا برای زن توضیح دادند که میتواند این پول را به‌عنوان هدیه یا قرض قبول کند، هر طور خودش ترجیح میدهد. اما بحث نکند. و این‌چنین بود که زن جوان همراه پسرش در آن خانه ماند، پسر کوچولوی تپلی که عاشق کامپیوتر بود و جیمی نام داشت.

حالا اوه خم شده و با جدیت سنگ قبر را نگاه میکند.
« فکر میکردم هنوز وقت دارم. برای اینکه... برای اینکه کاری بکنم.»

سونیا جواب نمیدهد.
«میدونم چه حسی داری وقتی دعوا راه میاندازم. اما این بار باید درکم کنی. این آدمها منطق سرشون نمیشه.»
ناخن شستش را کف دستش فرو میکند. سنگ قبر بدون آنکه حرفی بزند، سر جایش است، اما اوه برای اینکه فکر سونیا را بخواند به شنیدن هیچ حرفی نیاز ندارد. همیشه موقع بحثْ راهکار سونیا سکوت بوده. حال چه زنده باشد و چه مرده.
امروز صبح، اوه با ادارهٔ خدمات اجتماعی یا هر اسمی که دارد تماس گرفت. از خانهٔ پروانه تلفن زد، چون در خانهٔ خودش دیگر خط تلفن ندارد. پروانه به او توصیه کرده بود با لحن «دوستانه و سازگار» صحبت کند. مکالمه زیاد خوب شروع نشد، چون خیلی زود او را وصل کردند به «مسئول مربوطه»، یعنی همان مرد پیراهن‌سفید سیگاری. مرد فوری عصبانیتش را بابت اشکودای کوچولوی سفید که هنوز پشت خانهٔ آنیتا و رونه گیر کرده بود ابراز کرد. بله، اوه میتوانست بلافاصله عذرخواهی کند و از اینکه مرد پیراهن‌سفید را در آن وضعیت بی‌ماشین گذاشته اظهار پشیمانی کند و به این ترتیب مذاکره را بهتر پیش ببرد. اما در عوض، اوه راهکار دیگر را انتخاب کرد، یعنی با خشونت گفت: « شاید این‌طوری یاد بگیری تابلوها رو بخونی! نکبت بیسواد!»
حرکت بعدی اوه این بود که سعی کند مرد را متقاعد کند رونه نباید به آسایشگاه منتقل شود. مرد به اوه اطلاع داد که برای پیش کشیدن این موضوع « نکبت بیسواد!» عبارت بسیار بدی بوده. بعد هر دو طرف مقادیری بدوبیراه نثار یکدیگر کردند و درنهایت اوه با بیانی روشن اظهار کرد که مرد نمیتواند هیچ کاری بکند. نمیتواند بیاید جلوی در خانهٔ مردم و آن‌ها را به آسایشگاه ببرد، آن هم فقط به این دلیل که حافظهشان کمی ضعیف شده. مرد پشت خط با لحن سردی جواب داد «در شرایط فعلیِ رونه» برای او هیچ اهمیتی ندارد که کجا باشد، چون «برای رونه تفاوت زیادی نخواهد داشت». اوه در پاسخ فریاد زد و چند ناسزا ردیف کرد. و بعد مرد پیراهن‌سفید چیزی گفت که خیلی احمقانه بود.
«تصمیم نهایی گرفته شده. تحقیقات ما دو سال طول کشیده. کاری از دست تو برنمیآد، اوه. هیچ کاری. تمام.»
و تلفن را قطع کرد.
اوه به پروانه نگاه کرد. بعد به پاتریک. گوشی تلفن همراه پروانه را به میز آشپزخانه‌شان کوبید و فریاد زد: «باید یک نقشهٔ جدید بکشیم! خیلی زود!»
پروانه به‌شدت ناراحت به نظر میرسید، اما پاتریک فوری سری تکان داد، کفشهایش را برداشت و به‌سرعت از در بیرون رفت. انگار تمام مدت منتظر بوده اوه این حرف را بزند. پنج دقیقه بعد، اوه در کمال نارضایتی او را دید که با آندرس ژیگولوی ابله برگشت. جیمی هم شادمانه به دنبالشان وارد شد.

اوه به ژیگولو اشاره کرد و پرسید: « اون اینجا چه‌کار میکنه؟»
پاتریک با سر به ژیگولو اشاره کرد و با خوشحالی گفت: «مگه یه نقشه لازم نداری؟»
جیمی پرید وسط حرفش: «آندرس نقشهٔ ماست!»
آندرس با حالتی معذب نگاهی به دورتادور اتاق انداخت، ظاهراً از چهرهٔ اوه خوف کرده بود. اما پاتریک و جیمی او را هل دادند داخل اتاق نشیمن.
پاتریک گفت: «یالا! براش تعریف کن.»
اوه پرسید: «چی رو برام تعریف کنه؟»
آندرس با نگرانی نگاهی به پاتریک انداخت و رو کرد به اوه. «خب، من شنیده-ام که با صاحب اون اشکودا مشکل داری، درسته؟»
اوه با بیصبری سری تکان داد و اشاره کرد که او ادامه دهد.
آندرس محتاطانه ادامه داد: «خب، گمونم تا به حال بهت نگفتم شرکت من تو چه زمینهای فعالیت میکنه، درسته؟»
اوه دستها را توی جیب گذاشت. تکانی خورد و حالت راحتتری به بدنش داد. بعد آندرس برایش تعریف کرد. و اوه باید اعتراف میکرد این نقشه خیلی بیشتر از خوب بود.
به محض اینکه حرف آندرس تمام شد، اوه درآمد که: «کجاست اون خرفت...؟» اما پروانه لگدی به پایش زد و اوه جملهاش را اصلاح کرد: «اون دوستت؟»
«آه، دیگه با هم نیستیم. از اینجا رفت.» آندرس این را گفت و به کفشهایش نگاه کرد.
و بعد توضیح داد که خرفت موطلایی بابت اینکه اوه اغلب با او و سگش سرشاخ میشد شاکی بوده. اما وقتی از آندرس میشنود که اوه سگ او را «پوتین زمستانی» صدا میکند و آندرس هم نمیتواند جلوی خندهاش را بگیرد زن حسابی جوش میآورد.
«دوست جدیدش اومد و وسایلش رو برد. گمونم چند ماهی بود که یواشکی با هم رابطه داشتن.»
پروانه و جیمی و پاتریک یکصدا گفتند: «آه!»
آندرس اضافه کرد: «پسره لکسوس داره.»
اوه گفت: «آه!»
و به این ترتیب وقتی آن روز بعدازظهر مرد پیراهن‌سفید که یکبند سیگار میکشید توی محله پیدایش شد و پلیسی همراهش بود که از اوه خواست اشکودای سفید را از اسارت آزاد کند نه از تریلر خبری بود و نه از اشکودای سفید. در حالی که اوه در کمال آرامش دستها را توی جیب گذاشته و مقابل خانهاش ایستاده بود، مرد پیراهن‌سفید کنترلش را از دست داد و شروع کرد به فحش دادن. اوه ادعا کرد هیچ خبری از اشکودا ندارد. در عین حال، با لحنی

دوستانه گفت اگر مرد پیراهن‌سفید به تابلویی که ورود وسایل نقلیهٔ موتوری را به محوطهٔ مسکونی ممنوع کرده توجه میکرد، چنین اتفاقی نمیافتاد. البته که هیچ اشارهای به این موضوع نکرد که آندرس به‌طور کاملاً اتفاقی صاحب یک شرکت یدککشی است و موقع ناهار یکی از یدککشهایش آمده و اشکودا را از آنجا برده و در بیابانی در چهل کیلومتری شهر رها کرده. و وقتی پلیس از اوه پرسید آیا او واقعاً چیزی ندیده اوه مستقیم توی چشمهای مرد پیراهن‌سفید نگاه کرد و جواب داد: «نمیدونم. شاید فراموش کرده باشم. توی سن‌وسال من حافظهٔ آدم دیگه درست کار نمیکنه.»
وقتی پلیس از اوه پرسید اگر چیزی در مورد غیب شدن اشکودا نمیداند وسط روز توی خیابان چه‌کار دارد، اوه با حالتی معصومانه شانهها را بالا انداخت و زل زد به چشمهای مرد پیراهن‌سفید.
«تلویزیون هیچ برنامهٔ جالبی نداره.»
خشم چنان رنگ از چهرهٔ مرد برده بود که درنهایت رنگ صورتش از رنگ پیراهنش سفیدتر شد. نعره کشید و با خشم قسم خورد که «این آخر ماجرا نیست». البته که این آخر ماجرا نبود. چند ساعت بعد، پستچی نامهای از ادارهٔ خدمات اجتماعی برای آنیتا آورد که مرد پیراهن‌سفید خودش آن را امضا کرده بود. ساعت و تاریخ «انتقال» در نامه قید شده بود.

و حالا اوه کنار سنگ قبر سونیا ایستاده و از این حرف میزند که چقدر بابت کاری که انجام داده متأسف است.
«میدونم هر وقت با مردم دعوا میکنم چقدر عصبانی میشی. اما چه‌کار میشد کرد؟ باید یه کم بیشتر منتظرم بمونی. الان برای مردن وقت ندارم.»
بعد گلهای صورتی یخزده را از خاک بیرون میآورد و گلهای تازه را توی خاک میکارد، بلند میشود، صندلی تاشو را جمع میکند، و به سمت پارکینگ میرود، و زیر لب چیزی میگوید که شبیه این جمله به گوش میرسد: «چون یه جنگ لعنتی تو راهه.»

۳۵

مردی به نام اُوِه و ناتوانی اجتماعی

وقتی پروانه با نگاه وحشتزده میدود توی راهروی خانهٔ اُوِه و از آنجا هم بدون سلاموعلیک میپرد توی دست‌شویی، اوه اولش به این فکر میافتد که چطور ممکن است یک نفر در فاصلهٔ بیست ثانیهایِ میان خانهٔ خودش و خانهٔ او طوری به دست‌شویی نیاز پیدا کند که حتی فرصت نداشته باشد پیش از آنکه خودش را پرت کند توی دست‌شویی مثل آدمهای متمدن یک «صبح به خیر» بگوید. اما زنش یک بار گفته بود: «آتش جهنم در مقابل زن حاملهای که توالتلازم است هیچ به حساب میآید.» پس اوه زبان به دهان میگیرد و چیزی نمیگوید.
همسایهها میگویند اوه این اواخر «آدم دیگری» شده. میگویند تا به حال هیچوقت او را تا این حد «درگیر مبارزه» ندیده بودند. اما اوه برایشان توضیح میدهد این به این علت است که او تا به حال خودش را بابت مشکلات آن‌ها درگیر مبارزه نکرده، وگرنه همیشه در زندگیاش «درگیر مبارزه» بوده.
پاتریک معتقد است این‌طور که اوه اخیراً بین خانهها راه میرود و درها را به هم میکوبد آدم را یاد یک « روباتانتقام‌جوی خشمگین» میاندازد که از آینده به زمان حال آمده. اوه منظور او را نمیفهمد. اما به هر حال عصرها ساعت-های زیادی را در کنار پروانه و پاتریک و دخترها گذرانده، در حالی که پاتریک تمام مدت سعی کرده به اوه بفهماند که وقتی میخواهد چیزی به آن‌ها نشان دهد نباید انگشت خشمگینش را روی صفحهٔ نمایشگر پاتریک فشار دهد. جیمی، مرصاد، آدریان و آندرس هم آنجا بودهاند. جیمی مرتب دیگران را تشویق میکرد اسم آشپزخانهٔ پروانه و پاتریک را بگذارند «ستارهٔ مرگ»، و اوه را هم «دارت(۳) اوه» صدا کنند. اوه معنی اینها را نمیدانست، اما حدس میزد چیز مسخرهای باشد.

اول اوه پیشنهاد کرد همان حقهٔ رونه را به کار ببندند و توی انبار مرد پیراهن‌سفید ماریجوانا جاسازی کنند. پروانه از این ایده خوشش نیامد، بنابراین تصمیم گرفتند روی پلان B کار کنند. ولی پاتریک شب گذشته اعلام کرد نمیتواند به‌تنهایی از پس کار برآید. آنجا بود که اوه سری تکان داده و گوشی تلفن پروانه را قرض گرفته و به اتاق دیگری رفته بود تا با کسی تماس بگیرد.
نه اینکه از این کارها خوشش میآمد؛ نه. اما توی دعوا حلوا پخش نمیکنند.

پروانه از دست‌شویی بیرون میآید. اوه طوری که انگار توقع دارد پروانه برای استراحت بین دو نیمه از دست‌شویی خارج شده باشد میپرسد: «کارِت تموم شد؟»
پروانه با سر تأیید میکند، اما همین که میخواهند از در بیرون بروند نگاهش به چیزی در اتاق نشیمن اوه میافتد و خشکش میزند. اوه جلوی در ایستاده، اما خوب میداند زن چه چیزی را نگاه میکند.
زیر لب میگوید: «این... آه... گندش بزنن، چیزی نیست.» و سعی میکند زن را از خانه بیرون بفرستد.
وقتی میبیند پروانه همچنان آنجا ایستاده، لگد محکمی به چارچوب در می‌زند.
با عصبانیت غرولند میکند: «اونجا داشت خاک میخورد. سنباده زدمش و دوباره رنگش کردم و یه لایه لاک‌الکل زدم. همین. چیز خاصی نیست.»
پروانه نجوا میکند: «خدایا، اوه.»
اوه سرش را پایین میاندازد و دو لگد دیگر به چارچوب میزند.
زیر لب میگوید: «میتونیم دوباره سنباده بزنیم و صورتیش کنیم، منظورم اینه که، اگه دختر بود.»
گلویش را صاف میکند.
«یا حتی اگه پسر بود. پسرها هم این روزها لوازم صورتی دارن.»
پروانه دستش را روی دهان میگذارد و به گهوارهٔ آبی روشن نگاه میکند.
اوه هشدار میدهد: « اگه بخواهی آبغوره بگیری، اون رو بهت نمیدم.»
و وقتی پروانه میزند زیر گریه، اوه آه میکشد. « زنهای لعنتی.» و برمی‌گردد و راه میافتد توی خیابان.

نیم ساعت بعد، مرد پیراهن‌سفید سیگارش را زیر پا خاموش میکند و در خانهٔ آنیتا و رونه را میزند. انگار او هم آمادهٔ نبرد است. سه مرد جوان با خودش آورده که هر سه لباس پرستاری به تن دارند. گویا حدس زده که قرار است با مقاومت خشونتآمیز روبهرو شود. وقتی زن ریزنقش در را باز می‌کند، سه جوان با حالتی شرمزده آنجا ایستادهاند، اما مرد پیراهن‌سفید به

سوی آنیتا میرود و کاغذ توی دستش را مثل تبر رو به صورت او تکان می-دهد.
با بیصبری رو به آنیتا میگوید: «وقت رفتنه.» و سعی میکند وارد راهرو شود.
اما آنیتا راهش را سد میکند. به همان اندازه که از قدوقوارۀ ریزهمیزهاش برمیآید که راه کسی را سد کند.
بدون آنکه یک سانتیمتر از جایش حرکت کند، میگوید: «نه!»
مرد پیراهن‌سفید میایستد و او را نگاه میکند. با ملالت سر تکان میدهد و بینیاش را طوری چین میاندازد که انگار میخواهد آن را توی صورتش چال کند.
«دو سال فرصت داشتی خودت رو برای این روز آماده کنی، آنیتا. تصمیم نهایی گرفته شده. کاری از دستت برنمیآد.»
سعی میکند از کنار او رد شود، اما آنیتا محکم سر جایش ایستاده، مثل کتیبه-ای باستانی بر روی صخرهای سخت و ناهموار. بدون آنکه چشم از مرد بردارد، نفس عمیقی میکشد.
با صدایی که از اندوه میلرزد میگوید: «این چه عشقیه که وقتی پای سختی به میون میآد طرف رو از سر باز کنی؟ وقتی مریض میشه رهاش کنی؟ بگو ببینم، این چه جور عشقیه؟!»
مرد پیراهن‌سفید لبهایش را محکم روی هم فشار میدهد. استخوانهای گونهاش منقبض شدهاند.
« رونه تقریباً هیچوقت نمیدونه کجاست، بررسیهای ما نشون داده که...»
« اما من میدونم!» آنیتا میپرد وسط حرف مرد و رو به سه پرستار جوان فریاد میزند: « من میدونم!»
مرد پیراهن‌سفید سرش را تکان میدهد و با لحنی که نیازی به پاسخ ندارد میپرسد: «و کی قراره ازش مراقبت کنه، آنیتا؟»
بعد وارد خانه میشود و به سه پرستار اشاره میکند که دنبالش بروند.
« من ازش مراقبت میکنم!» آنیتا است که میگوید، با نگاهی که به تاریکی غاری در قعر دریا است.
مرد پیراهن‌سفید دوباره سری تکان میدهد و از کنار او میگذرد. و تازه آنجا است که متوجه سایهای در پشت سر آنیتا میشود.
اوه میگوید: « من هم ازش مراقبت میکنم.»
پروانه میگوید: «من هم همین‌طور.»
«و من!» پاتریک، جیمی، آندرس، آدریان و مرصاد هستند که یکصدا با هم این را میگویند و راهشان را به‌زحمت از میان در باز میکنند تا وارد خانه شوند، طوری که کم مانده روی همدیگر بیفتند.
مرد پیراهن‌سفید میایستد. چشمِهایش به اندازۀ یک شکاف باریک باز است.

درست همان موقع، زنی حدوداً چهل ساله با موهایی که به‌شکل نامرتبی دم-اسبی بسته شده و با شلوار جین و بادگیر گشاد سبزرنگ کنار مرد پیراهن‌سفید ظاهر میشود.
زن ضبط صوت را بالا میگیرد و میگوید: «خبرنگار روزنامهٔ محلی هستم. چند تا سؤال ازتون دارم.»
مرد پیراهن‌سفید مدتی طولانی به زن نگاه میکند. بعد نگاهش را به سمت اوه برمیگرداند. دو مرد به هم خیره میشوند. وقتی مرد پیراهن‌سفید چیزی نمیگوید، خانم خبرنگار یک دسته کاغذ از کیفش بیرون میآورد و آن‌ها را توی بغل مرد جا میدهد.
خبرنگار میگوید: «اینها همهٔ مریضهایی هستن که شما و دپارتمانتون مسئولیت اونها را به عهده داشتین. همهٔ آدمهای مثل رونه که برخلاف میل خودشون و خانوادهشون، به مراکز نگه‌داری از سالمندان منتقل شدن. همهٔ تخلفاتی که در آسایشگاههایی که شما مسئولشون بودین اتفاق افتاده. همهٔ مواردی که قانون زیر پا گذاشته شده و روند تصمیمگیری به‌درستی پیش نرفته.»
همهٔ اینها را با لحنی میگوید که انگار دارد سوئیچ اتومبیلی را که مرد توی قرعهکشی برنده شده به او تحویل میدهد. بعد لبخندی میزند و اضافه می-کند: «میدونین، وقتی به‌عنوان یه خبرنگار کاغذبازیهای اداری رو بررسی میکنی، این امتیاز رو داری که بفهمی اولین کسانی که قوانین اداری رو زیر پا میگذارن خودِ کارمندهای ادارهها هستن.»
مرد پیراهن‌سفید اصلاً به او نگاه نمیکند. زل زده به اوه. هیچکدام حرفی نمیزنند. مرد پیراهن‌سفید به‌آرامی دندانهایش را روی هم فشار میدهد.
پاتریک از پشت سر اوه گلویش را صاف میکند و با چوبهای زیر بغل از خانه بیرون میآید و رو به دسته کاغذهای توی بغل مرد سر تکان میدهد.
«بله، و اگه دلتون میخواد بدونین اون کاغذهای رویی چیه، گردش حساب بانکی شما در هفت سال اخیره. به علاوهٔ تمام بلیتهای قطار و هواپیما که هزینهاش رو با کارت پرداخت کردین، و هتلهایی که توش اقامت داشتین. همین‌طور، فهرست تمام وب‌سایتهایی که با کامپیوتر اداره در اونها چرخ زدین، و همهٔ مکاتبات الکترونیکیتون، چه شخصی و چه کاری...»
حالا نگاه مرد پیراهن‌سفید از یکی به دیگری در حرکت است. دندانهایش را چنان محکم به هم فشار میدهد که پوست صورتش به سفیدی میزند.
خانم خبرنگار با لحنی دوستانه میگوید: «البته ما اصلاً ادعا نمیکنیم که شما قصد داشتین اینها رو پیش خودتون مخفی نگه دارین.»
پاتریک با جدیت سرش را تکان میدهد و تأیید میکند. «به‌هیچ‌وجه.»
خانم خبرنگار چانهاش را میخاراند و میگوید: « اما میدونین...»
پاتریک با سر تأیید میکند. « وقتی تو گذشتهٔ کسی سرک میکشی...»

خانم خبرنگار لبخند مهربانانه‌ای میزند. «همیشه چیزهایی پیدا میشه که طرف ترجیح میداده پیش خودش مخفی نگه داره.»
« چیزهایی که ترجیح میداده... فراموش کنه.» پاتریک این را میگوید و با حرکت سر به اتاق نشیمن، جایی که سر رونه از پشت یکی از مبلها پیدا است، اشاره میکند.
در اتاق نشیمن تلویزیون روشن است. از داخل اتاق بوی قهوهٔ تازه‌دم به مشام میرسد. پاتریک با نوک عصایش به تودهٔ کاغذهای توی دست مرد ضربه‌ای میزند، طوری که کمی برف روی پیراهن سفید مرد میپاشد.
توضیح میدهد: «اگه جای شما بودم، حتماً یه نگاهی به هیستوریِ کامپیوترم میانداختم.»
حالا همگی آنجا ایستاده‌اند. آنیتا و پروانه و خانم خبرنگار و پاتریک و اوه و جیمی و آندرس و آدریان و مرصاد و مرد پیراهن‌سفید و سه پرستار، در سکوتی که معمولاً چند ثانیه قبل از زمانی حاکم میشود که پوکربازها سر همهٔ داروندارشان شرط بسته‌اند و باید ورقهایشان را رو کنند.
عاقبت، بعد از مدتی که همگی حس میکنند انگار کسی سرهایشان را توی آب فشار میدهد و نمیتوانند نفس بکشند، مرد پیراهن‌سفید به‌آرامی شروع میکند به ورق زدن کاغذهای توی دستش.
با دندانهای به‌هم‌فشرده میگوید: «این مزخرفات رو از کجا آوردین؟» شانه‌هایش تا زیر گلویش بالا آمده.
اوه با خشونت میگوید: «از اینترنت!» و با دستهای به‌کمرزده از خانهٔ آنیتا و رونه خارج میشود.
مرد پیراهن‌سفید سرش را بالا میگیرد. خانم خبرنگار گلویش را صاف میکند و با حالت کسی که قصد کمک دارد به برگههای توی دست مرد اشاره میکند.
«شاید هیچکدوم از اینها غیرقانونی نباشه. اما سردبیر ما مطمئنه که اگه توجه رسانه‌ها به این موضوع جلب بشه، شما و دپارتمانتون باید چندین ماه پیگیر پروسهٔ قانونیش باشین؛ شاید هم چندین سال...» دستش را با ملایمت روی شانهٔ مرد میگذارد. آرام نجوا میکند: «اینه که گمونم بهترین راهکار برای همهٔ ما این باشه که شما هر چه زودتر از اینجا برین.»
و بعد اوه در کمالِ حیرت مرد ریزهمیزه را میبیند که همین کار را میکند. راهش را میکشد و میرود. سه پرستار هم به دنبالش میروند. به تقاطع خیابان میرسد و ناپدید میشود، مثل سایه‌هایی که وقتی خورشید به بالاترین نقطه‌اش در آسمان میرسد ناپدید میشوند. یا مثل آدم‌بدها در پایان قصه.
خانم خبرنگار رو به اوه سر تکان میدهد.
« بهتون گفته بودم، هیچکس نمیتونه با خبرنگارجماعت دربیفته!»
اوه دستهایش را توی جیب میگذارد.
زن لبخند میزند. «یادتون نره چه قولی به من دادین.»

اوه صدایی از خودش درمیآورد که شبیه صدای باز شدن در یک خانهٔ روستایی است که چوب درگاهش نم گرفته و باد کرده.
زن میپرسد: «راستی، نامهای رو که براتون فرستادم خوندین؟»
اوه سرش را به نشانهٔ نه تکان میدهد.
زن با اصرار میگوید: «حتماً بخونیدش!»
اوه جوابی میدهد که هم میتواند «خب، خب» باشد و هم بیرون دادن هوا با فشار از سوراخهای بینی. تشخیصش سخت است.
آندرس جلوی خانه ایستاده، دستهایش را کنار بدنش تکان میدهد، و درنهایت تصمیم میگیرد آن‌ها را دور شکمش قلاب کند.
عاقبت، طوری میگوید «سلام» که انگار داشته سرفه میکرده و این کلمه از دهانش بیرون پریده.
خانم خبرنگار لبخند میزند. «سلام.»
آندرس میگوید: «من... دوست اوه هستم.» انگار هجاها در اتاق تاریکی این طرف و آن طرف میدوند و به هم برخورد میکنند.
خانم خبرنگار با لبخند میگوید: «من هم!»
و همان اتفاقی میافتد که باید بیفتد.

یک ساعت بعد، اوه خانه را ترک میکند، قبلش توی اتاق نشیمن کنار رونه نشسته بود و مدتی طولانی آرامآرام با رونه صحبت کرده بود. پروانه و آنیتا و پاتریک را به آشپزخانه هل داده و با ترشرویی توضیح داده بود که او و رونه باید «بدون مزاحمت» با هم حرف بزنند.
و آنیتا میتوانست قسم بخورد که ظرف چند دقیقه بعد چندین بار صدای خندهٔ بلند رونه را شنیده بود.

۳۶

مردی به نام اُوِه و یک لیوان نوشیدنی

اعتراف به اشتباه کار سختی است. به‌ویژه وقتی برای مدتی طولانی در اشتباه بوده باشی.
سونیا همیشه میگفت اُوِه در تمام سالهای زندگی مشترکشان فقط یک بار به اشتباهش اعتراف کرد، که آن هم برمیگشت به اوایل دهۀ ۱۹۸۰ بعد از اینکه سر مسئلهای با سونیا موافقت کرد و بعداً معلوم شد آن کار اشتباه بوده. البته اوه خودش ادعا میکرد این قضیه دروغ است، یک دروغ کثیف. یعنی درواقع او فقط اعتراف میکرد که سونیا اشتباه میکرده، نه خودش.
سونیا همیشه میگفت: «وقتی عاشق کسی میشی، مثل اینه که به یه خونۀ جدید نقل مکان کردی. اولش همۀ چیزهای تازه برات دوستداشتنیان، هر روز صبح از اینکه همۀ اونها متعلق به تو هستن شگفتزده میشی، و مدام میترسی یکی از راه برسه و بگه یه اشتباهی پیش اومده و قرار نبوده تو توی چنین خونۀ باحالی زندگی کنی. بعد در طول سالها نمای خونه از ریخت می‌افته، چوبها ترک میخورن، و کمکم شروع میکنی به دوست داشتن خونه‌ات نه به‌خاطر بینقص بودنش که به‌خاطر نقصهایی که داره. همۀ گوشهها و سوراخسنبههاش رو میشناسی. یاد میگیری که وقتی هوا سرده چطور باید کلید رو توی قفل بچرخونی که گیر نکنه، کدومیک از کف‌پوشها تاب برداشته و وقتی روش پا می‌گذاری لق میزنه، یا اینکه چطور باید در کمدها رو باز کنی که جیرجیر نکنن. اینها همه ریزهکاریهایی هستن که باعث میشن حس کنی اون خونه متعلق به توئه.»
اوه همیشه تصور میکرد منظور سونیا از مثال درهای کمدی که جیرجیر می‌کنند خود اوه است. و هرازگاه، وقتی سونیا از دستش کفری میشد، اوه صدای او را میشنید که زیر لب میگفت: «خانه از پایبست ویران است،

واقعاً موندم چه‌کار باید بکنم.» اوه خوب میدانست منظور او از این حرف چیست.

نزدیک چراغ قرمز پروانه با بیخیالی سرعت ساب را پایین میآورد و غرغرکنان روی صندلی جابهجا میشود تا راحتتر بنشیند. «من فقط میگم مطمئنی به قیمت موتور دیزل ربط داره؟ به ازای هر کیلومتر چقدر می-سوزونه؟»
اوه با ناامیدی نگاهش میکند، پیدا است که زن به هیچکدام از حرفهای او گوش نداده. اوه خیلی سعی کرده اصول پایهای اتومبیل را به این زن باردار آموزش دهد. برایش توضیح داده که هر سه سال باید اتومبیلت را عوض کنی تا پولت هدر نرود. با لحن معلمها برایش توضیح داده که هر کس یک جو عقل توی سرش باشد میداند برای اینکه موتور دیزلی نسبت به موتور بنزینی بیرزد باید سالی دستکم سه هزار کیلومتر برانی. و زن در مقابل چه‌کار می-کند؟ مخالفت میکند، مثل همیشه، و جروبحث راه میاندازد، سر اینکه مثلاً «با خرید ماشین نو آدم صرفهجویی نکرده» و اینکه همه‌چیز به «قیمت ماشین» بستگی دارد. بعد هم میپرسد: «چرا؟»
اوه میگوید: «برای اینکه زیرا!»
«خیلی خب.» پروانه چشمهایش را میچرخاند، طوری که اوه حدس میزند زن برخلاف انتظار او، به صلاحیت او در این زمینه باور ندارد.
چراغ که سبز میشود، پروانه میگوید: «تو مسیر خونه باید بنزین بزنیم.» و اضافه میکند: « این بار من حساب میکنم، تو هم هیچی نمیگی.»
اوه دست‌به‌سینه مینشیند، انگار منتظر شروع جنگ است.
« تو و اون شوهرت چه بنزینی میزنین؟»
پروانه پیدا است که متوجه سؤال اوه نشده. میپرسد: «چی؟ این ماشین بنزین معمولی میخوره دیگه؟»
اوه طوری او را نگاه میکند که انگار گفته تصمیم دارد باک ساب را با پاستیل پر کند.
« منظورم نوع بنزین نیست. کدوم پمپ بنزین میرین؟»
پروانه سر چهارراه چنان با بیخیالی به سمت چپ میپیچد که اوه نگران میشود که نکند او هر آن بزند زیر آواز.
« هر پمپ بنزینی میشه دیگه، نه؟»
«کارت کدوم پمپ بنزین رو دارین؟»
اوه با چنان تأکیدی این را میپرسد که بدن خودش به لرزه میافتد. همانقدر که همیشه به بانکها و کارتهای اعتباری بدبین است اعتقاد دارد که همیشه باید کارت بنزین به همراه داشته باشد، چون درستش همین است: گواهینامهٔ رانندگی میگیری، اولین اتومبیلت را میخری، یک پمپ بنزین انتخاب می-

کنی، و همیشه برای بنزین زدن به آنجا میروی. چیزهای مهمی مثل برند اتومبیل و پمپ بنزین را نباید بیحسابوکتاب انتخاب کرد.
پروانه با بیتفاوتی میگوید: «ما کارت بنزین نداریم.» انگار اصلاً مسئلهٔ مهمی نیست.
اوه برای پنج دقیقه چنان ساکت میشود که زن هول برش میدارد و با اضطراب میپرسد: « پمپ بنزین استاتاویل؟»
اوه با حالتی مشکوک میپرسد: «قیمت بنزین اونجا چقدره؟»
زن صادقانه جواب میدهد: « نمیدونم.»
و اوه به قدری عصبانی میشود که حتی نمیتواند جواب بدهد.
ده دقیقه بعد، پروانه سرعت ساب را پایین میآورد و در پارکینگ آن دست خیابان توقف میکند.
میگوید: « من اینجا منتظر میمونم.»
اوه دستور میدهد: «با پیچهای رادیو ور نرو.»
زن از آن لبخندها میزند که اوه اصلاً خوشش نمیآید و بعبع میکند: «نع!»
اضافه میکند: «خیلی کار خوبی کردی که دیروز اومدی.»
اوه یکی از آن صداها را از خودش درمیآورد که هیچ کلمهای نیست و بیشتر به پاکسازی محفظهٔ عبور هوا شباهت دارد. زن زانوی اوه را نوازش میکند.
« وقتهایی که میآیی، دخترها خوشحال میشن. دوستت دارن!»
اوه بدون آنکه جواب دهد، از ماشین پیاده میشود. باید اعتراف کند که شام دیشب هیچ اشکالی نداشت. گرچه، به نظر او، لازم نیست آدم سر یک شام پختن به اندازهٔ پروانه شلوغکاری راه بیندازد. گوشت و سیبزمینی و سس کفایت میکند. اما وقتی کسی دلش میخواهد کار آشپزی را تا آن حد پیچیده کند اوه هم باید بپذیرد که برنج زعفرانی پروانه خوب بوده. همین. اوه دو بشقاب پلو خورد. گربه هم یک و نیم بشقاب خورد.
بعد از شام، زمانی که پاتریک داشت ظرفها را میشست، دخترک سه و نیم ساله از اوه خواست که برایش کتاب داستان بخواند تا او به خواب برود. اوه میدانست سروکله زدن با آن وروجک کوچولو کار سختی است، چون دخترک منطق سرش نمیشود، پس با نارضایتی به دنبال دختر از راهرو رد شد و به اتاق او رفت و کنار تختخواش نشست و برایش کتاب خواند، به قول پروانه، با همان «شور و هیجان اوهایِ خودش». اوه نمیدانست منظور زن از این حرف چیست. وقتی دخترک در حالی که نیمی از سرش روی کتاب و نیمی روی بازوی اوه بود خوابش برد، اوه هم او و هم گربه را روی تخت خواباند و چراغ را خاموش کرد.
از راهرو که میگذشت، از کنار اتاق دختر هفت ساله رد شد. دخترک روبه-روی کامپیوترش نشسته بود و کلیدها را فشار میداد. اوه فهمیده بود که این روزها همهٔ بچهها همین کار را میکنند. پاتریک گفته بود که «سعی کرده

دخترک را به بازیهای جدیدتری تشویق کند، اما او فقط همین بازی را دوست دارد»، همین باعث شد اوه نسبت به دخترک و بازیاش احساس همدلی کند. اوه این‌طور آدمها را دوست داشت، آدمهایی که به حرف پاتریک گوش نمی‌دادند.
تمام دیوارهای اتاق دخترک با نقاشی پر شده بود، بیشتر طرحهای سیاه‌وسفید با مداد. اوه با خودش فکر کرد برای دختری هفت ساله با آن توانایی بدنی کم و قوهٔ استدلال محدود نقاشیها اصلاً ضعیف نبود. در هیچ‌کدام از نقاشیهایش تصویری از آدمها به چشم نمیخورد. فقط خانه بود. اوه خوشش آمد.
به اتاق دختر رفت و کنار او ایستاد. دخترک سرش را بالا گرفت و با قیافهٔ عبوس همیشگیاش به او نگاه کرد، پیدا بود که از حضور اوه چندان خوشحال نیست. اما وقتی دید اوه همان جا ایستاده به جعبهٔ پلاستیکیای که سروته روی زمین گذاشته شده بود اشاره کرد. اوه روی جعبه نشست. و دختر برایش توضیح داد که توی بازیاش اول خانه میسازد، و بعد که خانهها ساخته شد شهر میسازد.
آرام گفت: « از خونهها خوشم میآد.»
اوه به دخترک نگاه کرد. دخترک هم به اوه نگاه کرد. اوه نوک انگشت اشاره‌اش را روی صفحهٔ نمایشگر گذاشت، طوری که رد انگشتش روی صفحه باقی ماند، و به فضایی خالی روی صفحه اشاره کرد و از دخترک پرسید اگر آنجا کلیک کند، چه اتفاقی میافتد. دخترک نشانگر را روی فضای خالی برد و کلیک کرد، و کامپیوتر به چشم‌برهمزدنی یک خانه در همان نقطه ساخت. اوه با تردید نگاه کرد. بعد روی جعبهٔ پلاستیکی جابهجا شد و به فضای خالی دیگری روی نمایشگر اشاره کرد. دو و نیم ساعت بعد، پروانه با عصبانیت به اتاق آمد و تهدید کرد که اگر همین حالا هر دو نخوابند، دوشاخهٔ کامپیوتر را از پریز برق میکشد.
اوه داشت از در اتاق بیرون میرفت که دخترک هفت ساله با ملایمت آستین پیراهن او را کشید و به نقاشی روی دیوار که درست کنار اوه بود اشاره کرد. آهسته گفت: «این خونهٔ توئه.» انگار این رازی باشد میان او و اوه. اوه سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. این دو دختر آن‌قدرها هم بهدردنخور نبودند.

در پارکینگ از پروانه جدا میشود، از عرض خیابان میگذرد و در شیشهای را باز میکند و وارد میشود. کافه خالی است. فنکوئل روی سقف طوری سرفه میکند انگار با دود سیگار پُرش کردهاند. امل با پیراهن لکهدار پشت پیشخان ایستاده و لیوانها را با حولهٔ سفید پاک میکند. هیکل تپلش مچاله شده، انگار در آخرین لحظهٔ یک نفس عمیق گیر کرده باشد. چهرهاش ترکیبی است از اندوه شدید و خشمی مهارناپذیر، حالتی که فقط از مردهای نسل او

و مردهایی که اهل آن بخش از کرهٔ زمین هستند برمیآید. اوه وسط کافه میایستد. دو مرد برای یک دقیقه همدیگر را برانداز میکنند. یکی مردی که نمیتواند خودش را راضی کند یک جوان دگرباش را از خانهاش بیرون بیندازد و دیگری مردی که نمیتواند جلوی خودش را بگیرد و این موضوع را تاب بیاورد. عاقبت، اوه با جدیت سری تکان میدهد و روی یکی از چهارپایهها می-نشیند.
دستهایش را روی پشخان قلاب میکند و نگاهی به امل میاندازد.
«اون نوشیدنی که حرفش رو زدی، اگه هنوز داری، الان آمادهام.»
سینهٔ امل با چند نفس کوتاه و بریده زیر پیراهن لکهدارش بالا و پایین میرود. اولش به نظر میرسد قصد دارد دهانش را باز کند، اما خودش را کنترل می-کند. در سکوت لیوانها را پاک میکند. حوله را تا میکند و کنار دستگاه اسپرسوساز میگذارد. بیهیچ حرفی، به آشپزخانه میرود. با دو لیوان و یک بطری که اوه نمیتواند نوشتهٔ رویش را بخواند برمیگردد. بطری و لیوانها را روی پیشخان مقابل هر دویشان میگذارد.

اعتراف به اشتباه کار سختی است. بهویژه وقتی برای مدتی طولانی در اشتباه بوده باشی.

۳۷

مردی به نام اُوِه و کلی مزاحم که خودشان را نخود هر آش میکنند

اُوِه زیر لب میگوید: «خیلی متأسفم.»
برف روی سنگ قبر را پاک میکند. گلهای یخزده را از توی خاک بیرون می-کشد و گلهای تازه را لابهلای برفها توی زمین میکارد. «اما خودت می-دونی دیگه، این روزها مردم برای حریم شخصی هیچ احترامی قائل نیستن و بدون اینکه در بزنن وارد خونهات میشن و طوری اضطراب به جونت میندازن که حتی نمیتونی با خیال راحت بری توالت.»
طوری به زنش نگاه میکند انگار منتظر است او در جواب سرش را تکان دهد. البته که سونیا این کار را نمیکند. گربه کنار اوه روی برف نشسته و به نظر میرسد کاملاً با اوه موافق است. به‌ویژه وقتی اوه میگوید نمیشود با خیال راحت به توالت رفت.

لنا، خانم خبرنگار، سر صبح آمد خانهٔ اوه و یک نسخه روزنامه برایش آورد. عکس اوه در صفحهٔ اول چاپ شده بود. اوه به قولش وفا کرده بود. با مصاحبه موافقت کرده و به سؤالهای لنا جواب داده بود. اما همان موقع خیلی قاطعانه برای عکاس توضیح داده بود که خیال ندارد مثل قاطر رو به دوربین لبخند بزند.
خانم خبرنگار با افتخار گفت: « مصاحبهٔ فوقالعادهای شده!»
اوه جواب نداد، اما خانم خبرنگار اصلاً ناراحت نشد. آرام‌وقرار نداشت و با بیصبری این پا و آن پا میکرد. به ساعت نگاه کرد، انگار عجله داشت.
اوه آرام زمزمه کرد: « بیشتر از این معطلت نمیکنم.»
خانم خبرنگار در پاسخ مثل دخترهای نوجوان خندهای نخودی کرد.
« من و آندرس قراره بریم روی دریاچه اسکیتسواری کنیم!»
اوه سر تکان داد، گمان کرد مکالمهشان همین جا تمام شده، و در را بست. روزنامه را زیر پادری گذاشت؛ گربه و مرصاد هر روز برف و گلوشل را به داخل خانه میآوردند و روزنامه برای تمیز کردنش مناسب بود.
به آشپزخانه برگشت و شروع کرد به جمعوجور کردن آگهیها و روزنامههای مجانیای که آدریان به صندوق پست انداخته بود؛ با علم به اینکه اوه روی صندوق پستیاش با حروف بزرگ نوشته بود «انداختن آگهی تبلیغاتی در صندوق ممنوع!» ظاهراً سونیا به این خرابکار یاد نداده تابلوها را بخواند. اوه با خودش فکر میکند لابد علتش این است که آن یارو، شکسپیر، هیچ تابلویی

ننوشته. از فرصت استفاده میکند و همهٔ کاغذهایی را که توی خانه پخشوپلا شده جمع میکند.
زیر تودهٔ کاغذهای تبلیغاتی چشمش به نامهای میخورَد که خانم خبرنگار برایش فرستاده بود. همان نامهای که آدریان اولین بار به خانهاش آورد، و اوه حتی آن را باز نکرده بود.
همچنان که نامه را زیر نور لامپ میگرفت تا مثل اسکناس از اصل بودنش مظمئن شود، با خودش غرغر کرد دستکم آن‌وقتها جوانها اول زنگ می-زدند؛ حالا دیگر سرشان را میاندازند پایین و میآیند داخل، انگار اینجا خانهٔ خودشان است. بعد از کشوی آشپزخانه یک چاقو درآورد. گرچه، هر بار به‌جای پاکتبازکن از چاقوی آشپزخانه استفاده میکرد سونیا از دستش عصبانی میشد.

اوهٔ عزیز،
امیدوارم من را ببخشید که به این روش با شما ارتباط برقرار کردم. لنا از دفتر روزنامه به من گفت شما مایل نیستید آن اتفاق را بزرگش کنید، اما لطف کرد و نشانی شما را به من داد. آن اتفاق برای من خیلی بزرگ بود، و از آن آدمها نیستم که از کنار این موضوع بگذرم. به این خواستهٔ شما که مایل نیستید اجازه دهید شخصاً از شما تشکر کنم احترام میگذارم. فقط می-خواهم چند نفر را به شما معرفی کنم که همیشه قدردان شجاعت و نوع-دوستی شما خواهند بود. این روزها، دیگر آدمهایی مثل شما پیدا نمیشود. «تشکر» واژهٔ بسیار کوچکی است.

نامه را همان مردی امضا کرده بود که آن روز در ایستگاه قطار کتوشلوار مشکی و پالتوی خاکستری به تن داشت و وقتی غش کردِ اوه او را از روی ریل بالا کشید. لنا برای اوه تعریف کرده بود که دکترها بعداً تشخیص دادند که علت غش کردنِ مرد یک بیماری پیچیدهٔ مغزی بوده. اگر بیماریاش به‌موقع تشخیص داده نمیشد و درمان را شروع نمیکردند، تا چند سال بیشتر زنده نمیماند. «بنابراین، تو دو بار زندگی اون رو نجات دادی!» لنا این را با لحنی هیجانزده گفته بود، طوری که اوه پشیمان شده بود که چرا آن روز که شرایط مهیا بود در گاراژ را باز کرده و گذاشته بود او بیرون بیاید.
اوه نامه را تا کرد و دوباره داخل پاکت گذاشت. عکس را بالا گرفت. سه بچه، بزرگ‌ترینشان نوجوان بود و دو تای دیگر همسنوسال دختر بزرگ پروانه بودند، و هر سه داشتند به او نگاه میکردند. خب، البته نگاه که نمیکردند، ولو شده بودند روی هم، هر کدام یک تفنگ آبپاش به دست داشت و ظاهراً داشتند میخندیدند، از آن خندهها که با جیغ‌وداد همراه است. پشت بچهها زن بوری ایستاده بود حدوداً چهل و پنج ساله، لبخند پهنی به لب داشت و هر دو

دست را مثل پرندهای شکاری باز کرده بود و توی هر دستش یک سطل پلاستیکی پر از آب بود. مرد کتوشلوارمشکی زیر بچهها دراز کشیده بود، اما توی عکس یک پولوشرت آبی به تن داشت و بیهوده تلاش میکرد خودش را از خیس شدن نجات دهد.
اوه نامه را همراه آگهیها توی کیسه زباله انداخت، در کیسه را بست و آن را جلوی در خانه گذاشت. به آشپزخانه برگشت، از کشوی پایین یک مگنت برداشت و عکس را روی در یخچال چسباند. درست کنار نقاشی درهموبرهم رنگارنگی که دخترک سه ساله موقع برگشت از بیمارستان از اوه کشیده بود.

اوه دوباره دستش را روی سنگ قبر میکشد. گرچه، همهٔ برفها را از روی آن پاک کرده.
دستش را با خستگی رو به سنگ تکان میدهد و غرولند میکند: «بله، البته که بهشون گفتم تو هم دلت میخواد کمی آرامش داشته باشی، مثل هر آدم دیگهای، اما گوششون بدهکار نیست که نیست.»
«سلام، سونیا.» پروانه است که از پشت سر او میگوید؛ و طوری با خوشحالی دست تکان میدهد که دستکشهای بزرگش از دستش درمیآید.
دخترک سه ساله با سرخوشی فریاد میزند: «شلاااام!»
دختر هفت ساله گفتهٔ او را اصلاح میکند: «سلام، باید بگی سلام!»
پاتریک، جیمی، آدریان و مرصاد تکتک سر تکان میدهند و میگویند: «سلام، سونیا.»
اوه پایش را به زمین میکوبد و برف را از کف کفشش میتکاند و خرخرکنان رو به گربه که کنارش ایستاده سر تکان میدهد.
« آره. گربه رو هم که خودت میشناسی.»
شکم پروانه به قدری بزرگ شده که وقتی یک دستش را روی سنگ قبر می گذارد و دست دیگر را روی بازوی پاتریک و با تقلا چمباتمه میزند آدم را یاد یک لاکپشت غولپیکر میاندازد. البته نه اینکه اوه جرئت داشته باشد این تشابه با لاکپشت را به زبان بیاورد. به نظر اوه، برای خودکشی راههای بهتری وجود دارد. بعضیهایشان را هم قبلاً امتحان کرده.
پروانه با لبخند دوستانهای رو به سنگ قبر میگوید: «این گلها از طرف من و پاتریک و بچههاست.»
بعد مکثی میکند و ادامه میدهد: «این هم از طرف آنیتا و رونه است. خیلی سلام رسوندن!»
وقتی آن جمع رنگارنگ برمیگردند تا به پارکینگ بروند، پروانه کنار سنگ قبر میایستد. اوه علتش را از او میپرسد، و او جواب میدهد: «به تو هیچ ربطی نداره!» و همان لبخندی را میزند که اوه هر بار با دیدنش هوس میکند چیزی به سمت آن زن پرتاب کند. البته نه یک چیز سنگین. یک چیز نمادین.

اوه در پاسخ خرخر آرامی میکند، بعد کمی با خودش فکر میکند و درنهایت به این نتیجه میرسد که بحث کردن با آن دو زن وقتتلفکنی محض است. پس به سوی ساب میرود.
بعد از مدتی، پروانه به پارکینگ میآید و روی صندلی رانندۀ ساب مینشیند و خیلی خلاصه میگوید: « حرفهای زنونه.» اوه منظور او را نمیفهمد، اما ترجیح میدهد بیخیالش شود. روی صندلی عقب دخترک هفت ساله به خواهر سه سالهاش کمک میکند کمربندش را ببندد. همان موقع، جیمی، مرصاد و پاتریک خودشان را به‌زور توی ماشین آدریان که جلوی ساب پارک شده میچپانند. یک تویوتا. وقتی پیش دلال اتومبیل رفته بودند، اوه چندین بار به این موضوع اشاره کرده بود که تویوتا برای یک آدم عاقل انتخاب بهینهای نیست. اما خب، دستکم این ماشین فرانسوی نبود. اوه توانست هشت هزار کرون تخفیف بگیرد و مطمئن شود که جوانک با همین قیمت میتواند لاستیک زمستانه هم داشته باشد. درمجموع، معاملۀ قابل قبولی بود. وقتی اوه به نمایشگاه اتومبیل رسیده بود، جوانک را در حال تماشای یک هیوندای دیده بود. بنابراین، میتوانست بدتر از اینها پیش برود.

در مسیر خانه جلوی مکدونالد توقف میکنند. جیمی و دخترها سر ذوق می-آیند. پروانه هم باید دوباره به دست‌شویی برود. درواقع، دلیل اصلی توقفشان همین است. به محلۀ خودشان که میرسند، هر کس به راه خودش میرود. اوه، مرصاد و گربه برای پروانه، پاتریک، جیمی و بچهها دست تکان میدهند و به سمت انبار اوه میپیچند.
اصلاً نمیشود حدس زد مرد چهارگوش چه مدت بیرون خانۀ اوه به انتظار آن‌ها ایستاده. شاید تمام صبح. به نگهبانهای عصاقورتدادهای میمانَد که جایی در وسط بیابان کشیک میدهند. انگار او را از تنۀ یک درخت قطور تراشیدهاند و سرمای زیر صفر هیچ تأثیری رویش ندارد. اما وقتی مرصاد از پیچ تقاطع میگذرد و مرد چهارگوش او را میبیند فوری وزنش را از روی این پا به روی پای دیگر میاندازد.
مرد پشتش را صاف میکند و دوباره وزنش را روی پای قبلی میاندازد و میگوید: «سلام.»
مرصاد سه متر عقبتر میایستد و با حالتی که انگار نمیداند چطور بدنش را سرپا نگه دارد زیر لب میگوید: «سلام، بابا.»

آن شب، اوه در آشپزخانۀ پروانه و پاتریک شام میخورد، و در آشپزخانۀ اوه یک پدر و یک پسر با دو زبان مختلف در مورد امید و ناامیدی و مردانگی حرف میزنند. شاید بیشتر از هر چیز دربارۀ شجاعت حرف میزنند. اوه میداند که سونیا از این بابت خوشحال است. اما سعی میکند لبخند نزند که مبادا پروانه

متوجه شود.
دخترک هفت ساله قبل از اینکه به رختخواب برود یک کاغذ کف دست اوه میگذارد که رویش نوشته شده «دعوتنامۀ جشن تولد». اوه طوری با دقت متن دعوتنامه را میخواند که انگار قرارداد واگذاری یک ملک مسکونی است.
آخرش، غرولند میکند: « که این‌طور. لابد هدیه هم میخوای؟»
دخترک هفت ساله نگاهش را پایین میاندازد و سرش را به نشانۀ نه تکان میدهد.
« لازم نیست چیزی بخری. ولی یه چیزی هست که میخوام.»
اوه دعوتنامه را تا میکند و توی جیب پشت شلوارش میگذارد. دستها را به کمر میزند.
«خب؟»
دخترک هفت ساله دوباره سرش را تکان میدهد و بدون آنکه نگاهش را بالا بگیرد، میگوید: « مامان میگه خیلی گرونه. ولش کن!»
اوه با حالتی مرموزانه سرش را تکان میدهد، مثل خلافکاری که به خلافکار دیگر خبر میدهد تلفنی که با آن مشغول صحبتاند کنترل میشود. هر دو نگاهی به راهرو میاندازند تا مطمئن شوند مادر یا پدر دختر گوش تیز نکرده باشند، بعد اوه خم میشود جلو و دخترک دستش را مثل قیف دور دهانش میگیرد و توی گوش اوه زمزمه میکند: « یه آیپد.»
قیافۀ اوه طوری است که انگار دخترک یک کلمۀ نامفهوم به زبان آورده.
دخترک این بار کمی بلندتر نجوا میکند: «یه جور کامپیوتره. برنامههای طراحی داره. برای بچهها!»
و چشمهایش برق میزند.
چیزی که اوه آن را خوب میشناسد.

۳۸

مردی به نام اُوِه و پایان یک ماجرا

به‌طور کلی، دو دسته آدم وجود دارد؛ آن‌هایی که میدانند کابلهای سفید چقدر خوب و بهدردبخور هستند، و آن‌هایی که این را نمیدانند. جیمی در دستهٔ اول قرار دارد. عاشق کابلهای سفید است. و تلفنهای سفید. و نمایشگرهای کامپیوتری سفید که پشتشان عکس یک میوه دارد. این خلاصهٔ چیزی است که اُوِه در طول مسیر خانه تا شهر متوجه میشود، زمانی که جیمی یکنفس در مورد چیزهایی حرف میزند که هیچ آدم عاقلی علاقهای بهشان ندارد، و درنهایت اوه در افکار خودش غوطهور میشود، طوری که دریوریهای جوانک خیکی به وزوز نامفهومی در گوشهایش تبدیل میشود. درست همان لحظه که جوانک با ساندویچ بزرگی در دست خودش را پرت کرد توی ساب، اوه از اینکه از او درخواست کمک کرده پشیمان شد.
و اوضاع اصلاً بهتر نمیشود. تا پایشان را توی مغازه میگذارند، جیمی بی-هدف این طرف و آن طرف میرود و دنبال « کابلهای سفید» میگردد.
اوه مثل همیشه به این نتیجه میرسد که «اگر میخواهی کاری از پیش ببری، به خودت متکی باش»، و با قدمهای استوار به سوی فروشنده میرود. و درست زمانی که فروشندهٔ جوان سعی دارد مدلهای مختلف لپتاپ را به اوه نشان دهد و اوه سرش فریاد میزند که «مغزت رو از کلهات درآورده-ان؟!» جیمی با عجله خودش را برای کمک میرساند. البته نه برای کمک به اوه، این فروشنده است که به کمک نیاز دارد.
جیمی رو به فروشنده سر تکان میدهد. «ما با هم هستیم.» و نگاهی به او میاندازد که انگار مخفیانه با فروشنده دست داده تا به او بفهماند «نگران نباش، من هم یکی از خودتونم!»
فروشنده نفس عمیقی از سر استیصال میکشد و به اوه اشاره میکند.
« میخوام کمکش کنم اما...»
اوه بدون اینکه اجازه دهد جملهٔ او تمام شود، نعره میزند: «تو فقط میخوای

با یه مشت آتوآشغال سرم کلاه بگذاری، این کاریه که میخوای بکنی!» و از روی دمدسترین قفسه جنسی برمیدارد و آن را با حالتی تهدیدآمیز رو به فروشنده تکان میدهد.
اوه دقیقاً نمیداند آنچه در دست دارد چیست، اما شبیه یک دوشاخهٔ الکتریکی سفید است و این حس را به او میدهد که اگر لازم شود، میتواند آن را با تمام توان به سمت فروشنده پرتاب کند. فروشنده نگاهی به جیمی میاندازد و پلکهایش را جمع میکند، این کاری است که اوه در انجام آن مهارت دارد، اینکه اطرافیانش را وادار کند پلکهایشان را جمع کنند، طوری که میتوان اسمش را سندروم اوه گذاشت.
جیمی با خوشرویی میگوید: «منظوری نداشت، رفیق.»
فروشنده با دلخوری میگوید: «میخوام یه مکبوک نشونش بدم، بعد اون ازم میپرسه چه ماشینی میرونم.»
اوه با قاطعیت سرش را رو به جیمی تکان میدهد و زمزمه میکند: «سؤال بجایی بود.»
فروشنده با لحنی که بین خشمِ سرسختانه و قهرِ کودکانه در نوسان است جواب میدهد: «من ماشین ندارم! چون به نظرم ضروری نیست، و اینکه نمیخوام محیطزیست رو آلوده کنم!»
اوه به جیمی نگاه میکند و دستش را در هوا تکان میدهد، انگار همین جواب کفایت میکند.
« با چنین آدمی نمیشه منطقی بحث کرد.» بعد سری تکان میدهد و پیدا است که انتظار دارد جیمی فوراً او را تأیید کند. جیمی دستش را برای دلداری روی شانهٔ فروشنده میگذارد و آهسته رو به اوه میگوید: «یه کم آروم باش.»
اوه با عصبانیت جواب میدهد: «خیلی هم آرومم!»
بعد به جیمی تشر میزند: «کدوم گوری بودی؟»
جیمی میگوید: « چی؟ من؟ داشتم صفحهنمایشهای جدید رو نگاه میکردم.»
اوه میپرسد: « میخوای صفحهنمایش بخری؟»
جیمی میگوید: «نه.» و طوری او را نگاه میکند که انگار سؤال اوه خیلی عجیب بوده، تقریباً همانطور که هر بار اوه از سونیا میپرسید «واقعاً به یه جفت کفش جدید نیاز داری؟» و سونیا در جواب میگفت «چه ربطی داره؟»
فروشنده میچرخد و سعی میکند خودش را از آن مخمصه نجات دهد، اما اوه درجا پایش را جلو میگذارد و راه او را میبندد.
«کجا؟ هنوز کارمون تموم نشده.»
حالا دیگر فروشنده حسابی دمغ به نظر میرسد. جیمی برای اینکه به او قوت قلب بدهد ضربهای به پشتش میزند.
« اوه دنبال یه آی‌پده. میتونیم یکی براش پیدا کنیم؟»

فروشنده با ترشرویی به اوه نگاه میکند. بعد جیمی را نگاه میکند. و بعد به پیشخانی نگاه میکند که اوه همین چند دقیقه پیش مقابل آن ایستاده بود و فریاد میزد «کامپیوترِ بدون صفحهکلید» نمیخواهد. نفس عمیقی میکشد و خودش را جمعوجور میکند.
«خیلی خب... پس دوباره بریم پشت همون پیشخان. چه مدلی میخواین؟ ۱۶، ۳۲، یا ۶۴ گیگ؟»
اوه طوری چپچپ فروشنده را نگاه میکند که انگار با خودش فکر میکند فروشنده باید دست بردارد و پیش مشتریهای محترم از این حروف درهم-وبرهم و کلمههای ساختگی بلغور نکند.
جیمی انگار مترجم سازمان مهاجرت باشد گفتههای فروشنده را برای اوه تفسیر میکند: « مدلهای مختلفی هست با حافظههای متفاوت.»
اوه در پاسخ غرولند میکند: « و لابد برای هر کدوم کلی پول اضافه میخوان.»
جیمی سرش را به نشانهٔ اینکه منظور او را گرفته تکان میدهد و رو میکند به فروشنده.
« گمونم اوه میخواد در مورد هر مدل بیشتر بدونه.»
فروشنده آه میکشد.
«معمولیش رو میخواین یا مدل ۳G؟»
جیمی رو میکند به اوه.
«قراره فقط تو خونه ازش استفاده کنه یا با خودش بیرون هم ببره؟»
اوه انگشت چراغقوهایاش را به سوی فروشنده میگیرد.
« ببین، میخوام بهترینش رو براش بخرم! فهمیدی؟»
فروشنده با نگرانی قدمی به عقب برمیدارد. جیمی لبخندی میزند و بازوهایش را از هم باز میکند، انگار آمادهٔ در آغوش کشیدن کسی است.
« رفیق، اوه بهترینش رو میخواد!»
چند دقیقه بعد، اوه بستهٔ آیپد را از روی پیشخان برمیدارد و زیر لب غرغر میکند: «هفت هزار و نهصد و نود و پنج کرون! و تازه صفحهکلید هم نداره!» و پشتبندش میگوید: «دزدهای سر گردنه.» و به در مغازه لگد میزند.
جیمی غرق در تفکر به دیوار پشت سر فروشنده نگاه میکند.
« میدونی، حالا که اینجا هستم... میخوام چند تا کابل ببینم.»
فروشنده با خستگی آهی میکشد و میپرسد: «آهان. چه جور کابلی؟»
جیمی خم میشود روی پیشخان و دستهایش را با کنجکاوی به هم میمالد.
«حالا چی دارین؟»

به این ترتیب، آن شب، دخترک هفت ساله یک آیپد از اوه هدیه میگیرد. و یک کابل از جیمی.
جیمی به بستهٔ کابل اشاره میکند و با هیجان میگوید: «خودم هم یکی از

اینها دارم. خیلی ازش راضیام!»
دخترک هفت ساله توی راهروی جلوی در ایستاده و مطمئن نیست چه جوابی باید بدهد، پس فقط سری تکان میدهد و میگوید: «چه خوب... ممنونم.»
جیمی هم هیجانزده سر تکان میدهد.
« خوراکیای چیزی دارین؟»
دخترک هفت ساله به اتاق نشیمن اشاره میکند، کلی آدم توی اتاق است. وسط اتاق کیکی هست با هشت شمع روی آن، و خیلی زود توجه جوان خیکی را جلب میکند. دخترک تازه هشت ساله شده توی راهرو میماند و انگشت-هایش را با شگفتی روی بستهٔ آیپد میکشد. انگار باورش نمیشود که آن را توی دستهایش گرفته. اوه خم میشود به سمت او. آهسته میگوید: «من هم هر بار یه ماشین نو میخریدم همین احساس رو داشتم.»
دخترک نگاهی به دوروبر میاندازد تا مطمئن شود کسی او را نمیبیند، بعد لبخندی میزند و اوه را در آغوش میگیرد.
زیر لب میگوید: «ممنونم، بابابزرگ.» و به طرف اتاقش میدود.
اوه آرام توی راهرو میایستد و کلید خانهاش را روی پینههای کف دستش فشار میدهد. پاتریک لنگلنگان به دنبال دخترک هشت ساله میآید. ظاهراً امشب ناخوشایندترین وظیفه بر دوش او است: باید دخترش را راضی کند به‌جای اینکه توی اتاقش بنشیند و موسیقی پاپ گوش دهد و با آیپد جدیدش آپ دانلود کند، پیراهن بپوشد و کنار آدم‌بزرگهای حوصلهسربر بنشیند و کیک بخورد. اوه نزدیک ده دقیقه است که همان جا توی راهرو ایستاده، هنوز کت به تن دارد و به نقطهای نامعلوم روی زمین خیره شده.
«خوبی؟»
صدای پروانه به‌آرامی او را به خود میآورد، انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشد. پروانه جلوی در اتاق نشیمن ایستاده، دستها را روی شکم گردش گذاشته، انگار شکمش یک سبد رخت‌شویی بزرگ است و او باید آن را صاف جلوی رویش نگه دارد. اوه سرش را بالا میگیرد، نگاهش بهتزده است.
«آره، آره، البته که خوبم.»
« میخوای بیایی داخل و کیک بخوری؟»
« نه... نه. کیک دوست ندارم. میرم کمی با گربه قدم بزنم.»
چشمهای درشت قهوهای پروانه خیره میشود به او، این روزها بیشتر اوقات همین‌طور خیره‌خیره اوه را نگاه میکند، طوری که اوه معذب میشود. انگار توی نگاه پروانه سایهای از نگرانی دیده میشود.
عاقبت، بدون آنکه متقاعد شده باشد، میگوید: «باشه.» بعد میپرسد: «فردا تمرین رانندگی داریم؟ ساعت هشت زنگ در خونهات رو میزنم.»
اوه با حرکت سر تأیید میکند. گربه توی راهرو میخرامد، به سبیلهایش کیک چسبیده.

اوه رو به گربه غرغر میکند: «خوردنت تموم شد؟» و وقتی به نظر میرسد گربه آماده است اوه نگاهی به پروانه میاندازد، با کلیدهایش ور میرود و با صدای آرامی میگوید: «بسیار خب. فردا صبح، ساعت هشت.»
وقتی اوه و گربه به مسیر باریک میان خانهها پا میگذارند، ظلمات زمستانی همه‌جا سایه انداخته. صدای خنده و موسیقی جشن تولد مثل قالیچهٔ گرم و نرمی دیوارها را پوشانده. اوه با خودش فکر میکند اگر سونیا اینجا بود، خیلی خوشش میآمد. از ورود این زن خارجیِ باردارِ دیوانه و خانوادهٔ غیر قابل-کنترلش به محله خوشحال میشد. لابد کلی میخندید. خدایا، چقدر دلتنگ خندههای سونیا بود.
همراه گربه تا محوطهٔ پارکینگ میرود. تکتک تابلوها را وارسی میکند و به هر کدام لگدی میزند. دستگیرهٔ در گاراژها را کنترل میکند. میانبر میزند به پارکینگ مهمان و بعد برمیگردد. نگاهی به اتاق تفکیک زباله میاندازد. وقتی از بین خانهها به انبار اوه میرسند، اوه متوجه حرکت چیزی از کنار آخرین خانهٔ سمت خانهٔ پروانه و پاتریک میشود. اولش فکر میکند یکی از مهمانهای جشن تولد بوده، اما خیلی زود میفهمد آن شخص در کنار انبار خانوادهٔ زباله تفکیککنها راه میرود. آن خانواده تا جایی که اوه میداند هنوز در تایلند هستند. در تاریکی چشمهایش را تنگ میکند تا مطمئن شود فریب سایهها را نخورده باشد، و تا چند ثانیه واقعاً هیچ‌چیز به چشمش نمیخورد. اما درست لحظهای که آماده است اعتراف کند سوی چشمش کم شده، سایهٔ آن شخص دوباره ظاهر میشود. و پشت سر او دو سایهٔ دیگر. بعد اوه صدایی میشنود که شک ندارد صدای کوبیدن چکش به پنجرهای است که با چسب عایقکاری شده. این روشی است که برای کم کردن صدای شکستن شیشه از آن استفاده میکنند. اوه این صدا را خیلی خوب میشناسد؛ این کار را توی راهآهن یاد گرفته بود، وقتی میخواستند بدون اینکه انگشتهایشان بریده شود شیشههای شکستهٔ قطار را عوض کنند.
از دل تاریکی فریاد میزند: « آهای؟ چه‌کار دارین میکنین؟»
سایههای کنار خانه از حرکت میایستند. اوه صداهایی میشنود.
داد میزند: «آهای!» و به سوی آن‌ها میدود.
یکی از آن‌ها را میبیند که چند قدم به سوی او برمیدارد، و صدای یکی دیگر را میشنود که با فریاد چیزی میگوید. اوه سرعتش را بیشتر میکند و مثل دژکوب به سمت آن‌ها میدود. آن‌قدر زمان دارد که با خودش فکر کند بهتر بود چیزی از انبار برمیداشت تا بتواند با آن مبارزه کند، اما دیگر دیر شده. از گوشهٔ چشم یکی از سایهها را میبیند که چیزی باریک و دراز در دست دارد و آن را تکان میدهد، بنابراین اوه به این نتیجه میرسد که قبل از همه باید حساب آن عوضی را برسد.
دردی شبیه فرو رفتن خنجر در سینهاش حس میکند، به خیالش یکی از

سایهها از پشت به او حمله کرده و مشتی به کمرش زده. اما بعد ضربهای دیگر، از درون. بدتر از قبلی، انگار یک نفر شمشیری را توی جمجمهاش فرو کرده و شمشیر از کف پاهایش بیرون زده. هوا را میبلعد، اما نمیتواند نفس بکشد. تا میآید قدمی بردارد، تعادلش را از دست میدهد و با تمام وزنش روی برف میافتد. در حالتی نیمههوشیار درد خفیفی را که بر اثر برخورد گونهاش با یخهای روی زمین ایجاد میشود حس میکند. انگار یک نفر قلبش را توی مشت بزرگ و بیرحمش گرفته باشد و فشار دهد. مثل یک قوطی آلومینیومی که با دست لهش کرده باشند.
صدای دویدن دزدها را روی برف میشنود و میفهمد که فرار کردهاند. نمی-داند چند ثانیه میگذرد، اما سردردش غیر قابل تحمل است، انگار یک رشته لامپ فلورسنت یکی بعد از دیگری بترکد و بارانی از شیشه و فولاد در سرش بریزد. میخواهد فریاد بزند، اما هیچ اکسیژنی در ریههایش نیست. از پس صدای کرکنندهٔ هجوم خون به گوشهایش تنها چیزی که میشنود صدای پروانه است که از دوردست به گوش میرسد. قدمهای بیتعادل پروانه را حس میکند، پاهای کوچک زن با آن هیکل بیتناسب تلوتلوخوران روی برف سُر میخورد. آخرین چیزی که اوه فرصت دارد پیش از آنکه همه‌چیز در تاریکی فرو رود به آن فکر کند این است که باید از پروانه قول بگیرد که اجازه ندهد آمبولانس وارد محوطهٔ مسکونی شود.

چون ورود وسایل نقلیهٔ موتوری به محوطهٔ مسکونی ممنوع است.

مردی به نام اُوِه، و مرگ

مرگ چیز عجیبی است. آدمها تمام مدت عمرشان را طوری زندگی میکنند که انگار مرگ وجود ندارد؛ و در عین حال مرگ اغلب بزرگ‌ترین انگیزهٔ آدمها برای زندگی کردن است. بعضی از ما به‌موقع متوجه حضور مرگ میشویم و شروع میکنیم به زندگی کردن با شدت بیشتر، و حتی با کلهشقی و خشم بیشتر. بعضی دیگر نیاز دارند که حضور مداوم مرگ را حس کنند تا از حضور نقطهٔ مقابلش، یعنی زندگی، آگاه باشند. و بعضی آن‌قدر درگیر مرگ می‌شوند که خیلی قبلتر از آنکه مرگ فرا رسیدنش را اعلام کند به اتاق انتظار میروند. ما از مرگ میترسیم، و با این حال اغلب ما بیشتر از هر چیز هراس این را داریم که مرگ سراغ کسی غیر از خودمان بیاید، چون بزرگترین ترسی که میشود از مرگ داشت این است که او همهٔ آدمها را با خودش ببرد و ما تکوتنها باقی بمانیم.
مردم همیشه میگفتند اُوِه «تلخ» است. اما اوه تلخ نبود. فقط عادت نداشت همیشه لبخند به لب داشته باشد. یعنی بابت این موضوع باید مثل جانیها با آدم رفتار شود؟ اوه این‌طور فکر نمیکرد. وقتی آدم مجبور میشود تنها کسی را که او را درک میکرد توی خاک بگذارد، چیزی در درونش تکهتکه می‌شود. چنین زخمی هرگز درمان نمیشود.
و زمان هم چیز عجیبی است. بیشتر ما فقط برای همان زمانی که پیش رویمان است زندگی میکنیم. چند روز، چند هفته، چند سال. احتمالاً یکی از دردناکترین لحظات زندگی هر آدم زمانی است که میفهمد به سنی رسیده که سالهای پشت سرش خیلی بیشتر از سالهای پیش رویش هستند. و وقتی دیگر زمانی پیش رویمان باقی نمانده مجبوریم به دنبال چیزهای دیگری باشیم که به‌خاطرشان زندگی کنیم. مثلاً، خاطرات. بعدازظهرهایی که زیر نور آفتاب دست کسی را توی دستمان گرفته بودیم. عطر غنچههای تازه‌شکفته. یکشنبهها در کافه. یا شاید نوهها. آدم راهی پیدا میکند که به‌خاطر آیندهٔ

کسی دیگر زندگی کند. و اوه بعد از مرگ سونیا نمرد. او فقط از زندگی کردن دست کشید.
اندوه چیز عجیبی است.

وقتی کارکنان بیمارستان به پروانه اجازه ندادند اوه را تا اتاق عمل همراهی کند، پاتریک، جیمی، آندرس، آدریان، مرصاد و چهار پرستار به کمک هم سعی کردند او را آرام کنند و جلوی مشتهایش را بگیرند. وقتی یکی از دکترها به او گفت این موضوع را در نظر داشته باشد که او حامله است و هشدارش داد که بنشیند و «آرام باشد»، پروانه یکی از نیمکتهای سالن انتظار را روی پای دکتر انداخت. و وقتی دکتر دیگری با قیافهٔ بیتفاوت همهٔ دکترها از اتاقی بیرون آمد و مختصرومفید به آن‌ها گفت «خودشان را برای شنیدن خبرهای بد آماده کنند»، پروانه صورتش را با دست پوشاند و جیغ بلندی کشید و مثل گلدان شکستهای کف زمین فرو ریخت.
عشق چیز عجیبی است. آدم را شگفتزده میکند.

ساعت سه و نیم صبح است که پرستاری به سراغ پروانه میآید. پروانه راضی نمیشود سالن انتظار را ترک کند. دوروبریها هر چه تلاش کردند، بی-فایده بود. البته نه پاتریک، چون او زنش را خوب میشناخت. اما دیگران که خشم پروانه را ندیده بودند نمیدانستند سروکارشان با زنی است که تا خودش نخواهد زیر بار هیچ حرفی نمیرود، حالا چه باردار باشد و چه نباشد. موهایش حسابی به هم ریخته، چشمهایش پف کرده و اشک و ریمل زیر پلک-هایش خشک شده. وقتی به اتاق کوچک انتهای راهرو وارد میشود، آن‌قدر ضعیف به نظر میرسد که پرستار جلو میدود تا زن حامله را بگیرد، مبادا جلوی در نقش زمین شود. پروانه چارچوب در را نگه میدارد تا تعادلش را حفظ کند، نفس عمیقی میکشد، لبخند ضعیفی رو به پرستار میزند، و به او اطمینان میدهد که حالش «خوب» است. یک قدم پیش میرود و برای لحظهای میایستد، انگار سعی دارد برای اولین بار در آن شب عمق فاجعهای را که رخ داده درک کند.
بعد بالای تخت میرود و کنارش میایستد، اشک دوباره توی چشمهایش جمع میشود. با هر دو دست به بازوی اوه ضربه میزند.
فریاد میزند: «نامرد!» و محکمتر ضربه میزند. «نباید بمیری و من رو تنها بگذاری، میفهمی؟»
انگشتهای اوه حرکتی میکنند و پروانه آن‌ها را با هر دو دست میگیرد و پیشانیاش را روی کف دست اوه میگذارد و گریه میکند.
اوه با صدای خشداری زمزمه میکند: «گمونم بهتره خودت رو جمعوجور کنی، زن.»

پروانه دوباره به بازوی اوه میکوبد. اوه احساس میکند بهتر است برای مدتی ساکت باشد. اما پروانه همان جا میماند، در حالی که دست اوه را در دست گرفته خودش را رها میکند روی صندلی، و آمیزهای از خشم، همدردی و وحشت توی چشمهای قهوهایاش موج میزند. اینجا است که اوه دست دیگرش را بالا میآورد و موهای پروانه را نوازش میکند. به بینیاش لولهای وصل کردهاند و قفسهٔ سینهاش زیر پتو بالا و پایین میرود. انگار با هر نفس دردی کش‌دار در بدنش میپیچد. کلمهها با خسخس از دهانش بیرون میآید:
« نگذاشتی که اون احمقها با آمبولانس بیان تو محوطه، مگه نه؟»
تقریباً چهل دقیقه بعد، یکی از پرستارها سرکی توی اتاق میکشد. کمی بعد، دکتر عینکی جوانی با دمپایی پلاستیکی و حرکاتی شقورق به اتاق میآید و با حالتی عاطلوباطل کنار تخت اوه میایستد. به برگهٔ توی دستش نگاه میکند.
با لحنی که انگار توی فکر است میگوید: «پار... ناوه...؟» و با سردرگمی نگاهی به پروانه میاندازد.
پروانه گفتهٔ او را اصلاح میکند: «پروانه.»
دکتر اما برایش اهمیتی ندارد.
نگاه گذرایی به زن سی سالهٔ آشکارا ایرانی که روی صندلی نشسته می-اندازد، بعد به مرد پنجاه و نه سالهٔ آشکارا سوئدی که روی تخت دراز کشیده نگاه میکند، و میگوید: «اینجا اسم شما به‌عنوان "خویشاوند نزدیک" ذکر شده.»
وقتی هیچ‌یک از آن دو تلاشی برای توضیح این مطلب نمیکند و فقط پروانه سقلمهای به پهلوی اوه میزند و با خنده میگوید «خویشاوند نزدیک!» و اوه زیر لب میگوید «دهنت رو ببند!» ، دکتر آهی میکشد و ادامه میدهد.
دکتر با لحنی که اثری از خویشتنداری در آن نیست میگوید: «اوه یه مشکل قلبی داره...» و بعد مجموعهای از اصطلاحات را ردیف میکند که هیچکس ازش سر درنمیآورد جز کسی که دستکم ده سال پزشکی خوانده و یا کسی که اعتیاد عجیبی به تماشای سریالهای تلویزیون دارد.
نگاه پروانه به یک رشته علامت سؤال و علامت تعجب میمانَد، این است که دکتر دوباره آه میکشد، مثل همهٔ پزشکهای عینکی جوانی که عصا قورت دادهاند و دمپایی به پا دارند و با آدمهایی روبهرو میشوند که عرضه نداشته-اند قبل از اینکه به بیمارستان بیایند به دانشکدهٔ پزشکی بروند.
به زبانی ساده میگوید: «قلبش خیلی بزرگه.»
پروانه برای مدتی طولانی دکتر را نگاه میکند. بعد با نگاهی موشکافانه و دقیق زل میزند به اوه که روی تخت دراز کشیده. بعد دوباره به دکتر نگاه میکند. انگار منتظر است دکتر دستهایش را از هم باز کند و انگشتهایش را مثل رقصندههای جاز تکان دهد و بگوید: «شوخی کردم!»
و وقتی دکتر این کار را نمیکند پروانه میزند زیر خنده. اولش به یک سرفه

شبیه است، بعد شبیه صدای کسی میشود که جلوی عطسهاش را گرفته، و درنهایت به قهقههای بلند و طولانی تبدیل میشود. پروانه لبهٔ تخت را می‌گیرد، دستش را جلوی صورتش تکان میدهد، انگار با باد زدن خودش می‌تواند جلوی خندهاش را بگیرد، اما فایده ندارد. عاقبت، چنان از خنده منفجر میشود که صدای خندهاش از اتاق بیرون میرود و باعث میشود پرستارهای داخل راهرو سرکی توی اتاق بکشند و با تعجب بپرسند: «اینجا چه خبره؟»
اوه چشمهایش را میچرخاند و با خستگی رو میکند به دکتر. «میبینی چه چیزهایی رو باید تحمل کنم؟» و پروانه که نمیتواند خندهاش را متوقف کند صورتش را به بالش فشار میهد.
دکتر که انگار در تمام طول تحصیلش در هیچ سمیناری شرکت نکرده که طریقهٔ رویارویی با چنین شرایطی را آموزش دهد با صدای بلندی گلویش را صاف میکند و پایش را با حرکت سریعی به زمین میکوبد تا مقام و موقعیتش را به آن دو یادآوری کند. البته حرکتش چندان کارساز نیست، اما پروانه بعد از کلی تلاش خودش را جمعوجور میکند و نفسی میکشد و می‌گوید: « قلب اوه زیادی بزرگه. وای، دارم میمیرم.»
اوه به‌اعتراض میگوید: « این منم که دارم میمیرم.»
پروانه سرش را به نشانهٔ نفی تکان میدهد و لبخندی به دکتر میزند. «همین؟»
دکتر با ملالت پروندهٔ توی دستش را میبندد.
«اگه داروهاش رو بخوره، میتونیم کنترلش کنیم. اما در مورد چنین شرایطی واقعاً نمیشه گفت چی پیش میآد. ممکنه چند ماه دوام بیاره، یا چند سال.»
پروانه دستش را رو به دکتر تکان میدهد.
«پس جای نگرانی نیست. اوه ظاهراً در زمینهٔ مردن خیلی ضعیفه!»
قیافهٔ اوه طوری است که نشان میدهد حرف پروانه بهش برخورده.

چهار روز بعد، اوه روی برفها لنگلنگان به سوی خانهاش میرود. پروانه از یک طرف نگهش داشته و پاتریک از طرف دیگر. اوه با خودش فکر میکند به چه کسانی تکیه کرده، یکیشان با چوب زیر بغل راه میرود و دیگری حامله است. اما چیزی نمیگوید؛ همین چند دقیقه پیش، پروانه سر اینکه اوه اجازه نداده بود ساب را بین خانهها دندهعقب پارک کند اوقاتش تلخ شده بود. رو به اوه داد زده بود: «خودم میدونم، اوه! باشه! باشه! میدونم! اگه یه بار دیگه تکرارش کنی، به خدا اون تابلوی کوفتیت رو آتش میزنم!» از نظر اوه، این‌همه شلوغکاری لازم نبود.
برف زیر کفشهایش قرچ‌قرچ میکند. از پشت پنجره پیدا است که چراغهای خانه روشن است. گربه جلوی در خانه به انتظار نشسته. نقاشیهای بچهها

روی میز آشپزخانه است.
پروانه میگوید: « بچهها اینها رو برای تو کشیدهان.» و کلید یدکی را توی سبد کنار تلفن میگذارد.
وقتی میبیند نگاه اوه روی کاغذ سُر میخورد و به گوشهٔ پایین برگه میافتد، با شرمندگی میگوید: «اونها... باید ببخشی، اوه، به چیزی که نوشتهان توجه نکن. پدر من تو ایران مرده. اونها هیچوقت... میدونی...»
اوه هیچ توجهی به او نمیکند، فقط نقاشیها را برمیدارد و سراغ کشوی آشپزخانه میرود.
«میتونن من رو هر چی دلشون خواست صدا کنن. تو لازم نیست فضولی کنی.»
بعد نقاشیها را تکتک روی در یخچال میچسباند. آن که زیرش نوشته شده «تقدیم به بابابزرگ» را بالاتر از بقیه میچسباند. پروانه سعی میکند لبخندش را پنهان کند. هرچند، زیاد موفق نیست.
اوه زیر لب غرغر میکند: «اینقدر نخند و برو قهوه آماده کن. من میرم اتاق زیرشیروونی تا کارتنها رو بیارم.» و کشانکشان از پلهها بالا میرود.
بنابراین، آن شب، پروانه و دخترها به اوه کمک کردند خانه را مرتب کند. همهٔ لوازم سونیا را روزنامهپیچ کردند و تمام لباسهایش را با دقت توی کارتن گذاشتند. خاطره پشت خاطره. و ساعت نه و نیم، وقتی همهٔ کارها انجام شده و دخترها با انگشتهایی که از جوهر روزنامه سیاه شده و لبهایی که از بستنی شکلاتی نوچ شده روی کاناپهٔ اوه به خواب میروند، پروانه دستش را مثل یک چنگک فلزی محکم روی بازوی اوه میگذارد، و وقتی اوه از درد فریاد میزند: «آخ!» پروانه در جواب داد میزند: «هیس!»
و دوباره راهی بیمارستان میشوند.

این بار بچه پسر است.

مردی به نام اُوِه و پایان داستان

زندگی چیز عجیبی است.

زمستان جایش را به بهار میدهد و پروانه در امتحان رانندگی قبول میشود. اُوِه تعویض لاستیک را به آدریان یاد میدهد. درست است که آن خرابکار تویوتا خریده، اما این دلیل نمیشود که یاد نگیرد روی پای خودش بایستد. این چیزی است که اوه یکشنبه روزی در ماه آوریل که به دیدن سونیا رفته برایش تعریف میکند. بعد عکسهای پسر کوچولوی پروانه را نشانش میدهد. چهار ماهه است و مثل یک بچه‌فُک تپل. پاتریک سعی کرده بود اوه را راضی کند یکی از آن موبایلهای دوربیندار بخرد، اما اوه به آن مدل گوشیها اعتماد ندارد. بنابراین، با یک کپه عکس که توی کیف پولش چپانده و دورش کش پلاستیکی بسته این طرف و آن طرف میرود. عکسها را به هر که از راه میرسد نشان میدهد. حتی به کارکنان گلفروشی.

بهار جایش را به تابستان میدهد و زمانی که پاییز از راه میرسد لنا، خانم خبرنگار، که همیشه کاپشن گشاد به تن میکرد، به خانهٔ آندرسِ ژیگولو نقل-مکان میکند. اوه کامیون حمل بار را میرانَد. به آن جماعت کَلهپوک اعتماد ندارد، بعید است که بتوانند کامیون را بدون آنکه به صندوق پستی او بکوبند دندهعقب پارک کنند. البته لنا به مقولهٔ ازدواج چندان اعتقادی ندارد، این چیزی است که اوه خرخرکنان برای سونیا تعریف میکند، گویا سر این موضوع توی محله حرف‌وحدیث زیادی در جریان بوده. اما بهار سال بعد اوه سر قبر سونیا میآید و یک کارت دعوت عروسی نشانش میدهد.
مرصاد کتوشلوار مشکی پوشیده و از شدت اضطراب طوری میلرزد که قبل از رفتن به تالار شهرداریْ پروانه یک قلپ نوشیدنی بهش میدهد. جیمی آنجا منتظرش است. اوه نقش ساقدوش را دارد. یک دست کتوشلوار تازه خریده. مهمانی را در کافهٔ امل برگزار میکنند؛ مرد چهارگوش سه مرتبه سعی میکند سخنرانی کند، اما آن‌قدر احساساتی شده که زبانش بند میآید و با لکنت دو سه کلمه بیشتر حرف نمیزند. اسم یکی از ساندویچهای منوی کافهاش را جیمی میگذارد، و جیمی میگوید این باشکوهترین هدیهای است که تا به حال دریافت کرده. قرار میشود در خانهٔ مادر جیمی زندگی کنند. یک سال بعد، جیمی سرپرستی دختربچهای را قبول میکند. هر روز عصر، سر ساعت سه، او را به خانهٔ آنیتا و رونه میبَرد.
حال رونه بهتر نشده. هر چند وقت یک بار حالش برای چند روز به هم می-ریزد، طوری که اصلاً نمیشود باهاش ارتباط برقرار کرد. اما هر بار دختر کوچولو دوان‌دوان وارد خانهشان میشود در حالی که دستهایش را باز کرده تا آنیتا او را در آغوش بگیرد لبخندی شادمانه روی لبهای رونه نقش میبندد. هر بار همین‌طور است.

خانههای بیشتری در محله ساخته شده است. ظرف چند سال، آن خیابان از یک منطقهٔ دورافتاده تبدیل میشود به بخش جدیدی از شهر. البته پاتریک همچنان در زمینهٔ باز کردن پنجره یا سرهم کردن کمدهای آیکیا پیشرفتی نکرده. یک روز صبح، همراه دو مرد همسنوسال خودش که پیدا است آن‌ها هم دستکمی از او ندارند به خانهٔ اوه میرود. دو مرد توضیح میدهند که خانههایشان پایین همان خیابان است. در حال بازسازی خانههایشان هستند و در نصب تیرکهای دیوار داخلی به مشکل برخوردهاند. نمیدانند چه‌کار باید بکنند. البته که اوه میداند. زیر لب چیزی میگوید که به « بیعرضهها» شباهت دارد، و همراه آن‌ها میرود و چگونگی ساخت دیوار را به آن‌ها یاد میدهد. روز بعد، سروکلهٔ یک همسایهٔ دیگر پیدا میشود. و یکی دیگر. و یکی دیگر. ظرف چند ماه، اوه تا چهار خیابان آن طرفتر در تمام خانههای محله در رفتوآمد است و کارهای تعمیراتی را انجام میدهد. هر بار بابت ناکارآمدی مردم غرولند میکند. اما یک بار که به‌تنهایی پیش سونیا میرود آهسته میگوید: «واقعیت اینه که بدم نمیآد روزها کاری برای انجام دادن داشته باشم.»

دخترهای پروانه هر سال روز تولدشان را جشن میگیرند و تا چشم به هم بزنند دخترک سه ساله مثل همهٔ سه سالههای دیگر در نهایت گستاخی شش ساله میشود. اوه در اولین روز مدرسه او را همراهی میکند. او به اوه یاد میدهد همراه پیامکهایش شکلک بفرستد، و اوه از دخترک قول میگیرد هرگز به پاتریک نگوید که اوه برای خودش گوشی موبایل خریده. هشت ساله که او هم در کمال پررویی ده سالش تمام شده برای اولین بار پیژامهپارتی میگیرد. برادر کوچولویشان اسبابازیهایش را کف آشپزخانهٔ اوه پخشوپلا میکند. اوه توی تراس یک حوضچهٔ آببازی برای پسرک درست میکند، اما هر بار کسی آن را حوضچه مینامد اوه غرغرکنان میگوید: «این لعنتی یه استخره!» آندرس دوباره به‌عنوان رئیس هیئت‌مدیرهٔ انجمن محله انتخاب میشود. پروانه برای زمین چمن پشت خانههایشان یک ماشین چمنزن جدید میخرد.

تابستانها میروند و پاییزها میآیند و پاییزها جایشان را به زمستانها می‌دهند و یک صبح سرد در ماه نوامبر، تقریباً چهار سال بعد از روزی که پروانه و پاتریک تریلر را دنده‌عقب به صندوق پستی اوه کوبیدند، پروانه از خواب می‌پرد، انگار یک نفر دست سردش را روی پیشانی او گذاشته باشد. از جا بلند میشود، از پنجرهٔ اتاق خواب بیرون را دید میزند و نگاهی به ساعت می‌اندازد. یک ربع از ساعت هشت گذشته. برف مقابل خانهٔ اوه هنوز پارو نشده.

با لباس خواب و دمپایی دواندوان از مسیر باریک میان خانهها میگذرد و اوه را صدا میزند. با کلید یدکی که اوه به او داده در خانه را باز میکند، با عجله به اتاق نشیمن میرود، با دمپاییهای خیس تلوتلوخوران از پلهها بالا میرود، و در حالی که قلبش از وحشت توی دهانش میتپد خودش را به اتاق خواب میرساند.
اوه انگار به خواب عمیقی فرو رفته. پروانه هرگز چهرهٔ او را تا این حد آرام ندیده. گربه کنارش دراز کشیده و سرش را روی کف دست او گذاشته. وقتی پروانه را میبیند، آهسته از جا بلند میشود، انگار همین حالا پذیرفته که چه اتفاقی افتاده، بعد توی بغل پروانه میرود. هر دو روی تخت مینشینند و پروانه موهای کمپشت اوه را نوازش میکند، تا وقتی که کارمندهای اورژانس با آمبولانس سر میرسند و با حرکات و لحن ملایمی توضیح میدهند که باید جسد اوه را از آنجا ببرند. بعد پروانه خم میشود و توی گوش اوه نجوا می‌کند: «سلام من رو به سونیا برسون و بابت قرضی که بهم داد ازش تشکر کن.» بعد پاکت بزرگی را که روی میز کنار تخت است و به‌صورت دستنویس رویش نوشته شده «برای پروانه» برمیدارد و از پلهها پایین میرود.
توی پاکت پر است از سند و مدرک، طرحهای اصلی پلانِ خانه، دفترچههای راهنمای دستگاه ویدیو، دفترچهٔ سرویس ساب، شمارهٔ حسابهای بانکی و مدارک مربوط به بیمهنامه، و شمارهٔ تلفن وکیلی که اوه «همهٔ امور را به او سپرده». یک عمر زندگی که همگی توی یک پاکت جا شده. پایان همهٔ حساب‌های زندگی. روی همهٔ برگهها نامهای است که خطاب به پروانه نوشته شده. پروانه پشت میز آشپزخانه مینشیند تا نامه را بخواند. زیاد طولانی نیست. انگار اوه میدانسته پروانه قرار است پیش از آنکه خواندن نامه را به آخر برساند کاغذ را از اشک خیس کند.

ساب به آدریان میرسد. باقی چیزها را به تو میسپارم. کلیدهای خانه را داری. گربه دو بار در روز تن ماهی میخورد و خوشش نمیآید در خانهٔ دیگران قضای حاجت کند. لطفاً به این خواستهاش احترام بگذار. وکیلی در شهر هست که تمام اسناد بانکی و بقیهٔ مدارک در دست او است. یک حساب بانکی دارم که ۱۱۵۶۳۰۱۳ کرون و ۶۷ اُره در آن است. از پدر سونیا به ما رسیده بود. پیرمرد سهام داشت. خیلی هم خسیس بود. من و سونیا نمی‌دانستیم با آن پول چه‌کار باید بکنیم. بچههای تو وقتی به هجده سالگی برسند هر کدام یک میلیون کرون سهم میبرند. به دختر جیمی هم باید همین مقدار برسد. بقیهاش متعلق به خودت است. اما لطفاً پول را دست پاتریک نده. سونیا اگر زنده بود، تو را دوست میداشت. اجازه نده همسایههای جدید در محوطهٔ مسکونی رانندگی کنند.

اوه

زیر برگه با حروف درشت نوشته شده: « تو اونقدرها هم کودن نیستی!» و بعد از آن، یک شکلک کشیده، از همان شکلکها که نازنین یادش داده بود.
در نامه دستورالعملهای دقیقی هست در مورد مراسم خاک‌سپاری، که به گفتهٔ اوه تحت هیچ شرایطی نباید «زیادی شلوغکاری راه بیندازند». اوه هیچ مراسمی نمیخواهد، فقط دلش میخواهد کنار سونیا به خاک سپرده شود، همین و بس. اکیداً و صراحتاً برای پروانه نوشته: «هیچ‌کس نیاید. کولی‌بازی هم راه نیندازید!»

بیش از سیصد نفر در مراسم خاک‌سپاری شرکت کردند.

وقتی پاتریک، پروانه و دخترها وارد کلیسا میشوند، مردم کنار همهٔ دیوارها و توی تمام راهروها ایستادهاند. همه شمعهایی در دست دارند که رویشان نوشته شده «خیریهٔ سونیا». این تصمیم پروانه بود، که پولهای اوه خرج بچه-های بیسرپرست شود. چشمهای پروانه از شدت گریه پف کرده؛ گلویش چنان خشک شده که در این چند روز حس میکند نفس کم میآورد. تصویر شمعها کمی تسکینش میدهد. و وقتی پاتریک آن‌همه آدم را میبیند که برای خداحافظی با اوه آمدهاند، با آرنج به پهلوی پروانه میزند و لبخندی از سر رضایت روی لبهایش مینشیند.
«گندش بزنن، اوه از این مراسم متنفر بود، مگه نه؟!»
و پروانه میزند زیر خنده. چون اوه واقعاً از این مراسم متنفر بود.

شب که میشود، زوج جوانی که به‌تازگی ازدواج کردهاند به خانهٔ اوه و سونیا میآیند و پروانه خانه را به آن‌ها نشان میدهد. زن باردار است. وقتی توی اتاقها راه میرود، چشمهایش برق میزند، انگار تصویر آیندهٔ بچهاش را در آن خانه پیش چشمش مجسم میکند. شوهرش آن‌قدرها از خانه خوشش نیامده. شلوار سرهمی پوشیده و توی اتاقها راه میرود و با دودلی به قرنیزها لگد میزند و زیاد سرحال نیست. پروانه میداند این قضیه زیاد اهمیت ندارد؛ توی چشمهای زن میبیند که تصمیمش را گرفته. اما وقتی مرد جوان با کجخلقی در مورد «اون گاراژ» که توی آگهی ذکر شده بود میپرسد پروانه با دقت او را برانداز میکند، سری تکان میدهد و میپرسد مرد جوان چه اتومبیلی میرانَد. مرد برای اولین بار سینهاش را جلو میدهد، لبخند نامحسوسی میزند و صاف توی چشمهای پروانه نگاه میکند، با غرور، غرور شکست‌ناپذیری که تنها با یک واژه میتوان آن را نشان داد.

«ساب.»

۱. J’accuse!؛ اشاره به مقالهای تحت همین عنوان به قلم امیل زولا که در سال ۱۸۹۸ در جریان ماجرای دریفوس خطاب به رئیسجمهور وقت فرانسه منتشر شد ــ مترجم.

۲. Amel

۳. اشاره به نام یکی از شخصیتهای مجموعه‌فیلم جنگهای ستارهای ــ مترجم.